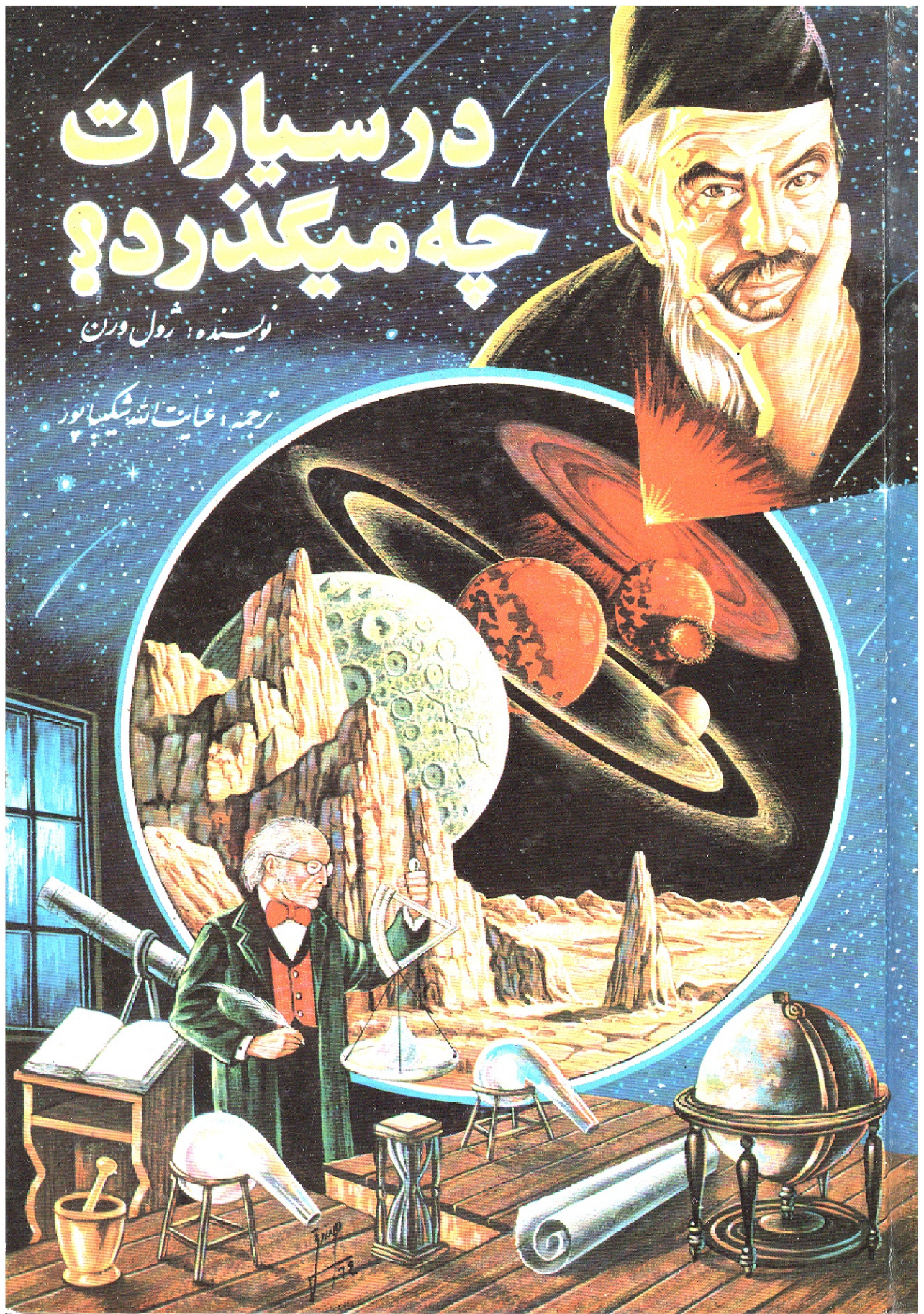


# درسیارات چه میگذرد؟

نویسنده: ژول ورن

ترجمه: غایت الله کیکاووس



درست‌ارای چه می‌گذرد

نویسنده: ژول ورن

ترجمه:

غیاث‌الله شکیبا پور



انتشارات فخر رازی



انتشارات فخر رازی - خیابان جمهوری الف تلفن ۳۱۰۵۵۲

نام کتاب	: در سیارات چه می‌گذرد؟
نویسنده	: ژول ورن
مترجم	: عنایت‌الله شکیباپور
چاپ	: چاپخانه فرهنگ
نوبت چاپ	: دوم - در این قطع و اندازه چاپ اول
فیلم و زینک	: البرز
قطع	: وزیری
تاریخ نشر	: ۱۳۷۰
ناشر	: انتشارات فخر رازی ۳۱۰۵۵۲
تعداد	: پنج هزار

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است



کاپیتان سرواداک - گنت تیماشف

## فصل اول

۱

- آقای گنت این کارت من است .  
کاپیتان گفت اینهم کارت من است .  
نه کاپیتان من صلاح خود نمی بینم که خود را تسلیم شما کنم .

- خیلی متاسفم ، آقای کنت ولی باید بگویم که اراده شما قصد و اراده مرا تغییر نمیدهد .
- راستی ؟
- همین است که گفتم .
- اما من اکنون بشما ثابت میکنم من اولین کسی بودم که پیشنهاد کردم .
- و منم میخواهم بگویم جلو یا عقب حقی را برای شما ثابت نمیکند .
- کاپیتان شما مرا نمی شناسید ولی مجبورتان میکنم که مطیع من باشید .
- آقای کنت گمان نمیبرم باین سادگی بتوانید .
- بشما گفته اند که با یک ضربه شمشیر کار را تمام میکنم .
- منم میگویم بیش از یک گلوله مصرف شما نخواهم کرد .
- این کارت من است .
- اینهم کارت من
- بعد از رد و بدل شدن این چند کلام که جنگ تن به تن بین آنها اعلام شد روی کارت یکی نوشته بود هکتور سر واداک کاپیتان ستاد لشکر موستاگان .
- و در روی کارت دیگر این نام نوشته شده بود کنت واسیلی در کشتی دوربینا .
- و در حالیکه میخواستند از هم جدا شوند کنت تیماشف پرسید آقای فرمانده ، شاهد های من در کجا میتوانند خود را بشما معرفی کنند .
- هکتور سرواداک کاپیتان ستاد ارتش گفت اگر مایل باشید همین امروز در خدمت شما هستم .

- در اردوی مویتاگانن .
- بلی در اردوی مویتاگانن .
- کاپیتان سرواداک بعد از گفتن این کلام با نهایت ادب واحترام از کنت تیماشف جدا شد . اما در حالیکه میخواستند بروند مثل اینکه چیزی بیاد کنت آمد پرسید :
- من فکر میکنم که بهتر است علت این دوئل را فعلا" از دیگران مخفی کنیم .
- سرواداک گفت اتفاقا" منم همین فکر را میکنم .
- نباید نام کسی برده شود .
- همینطور است .
- بعد دوئل را چه بهانه بیاوریم .
- بهانه؟ میگوئیم اختلافی بین روش مارش نظامی پیش آمده اگر قبول کنید همین بهانه کافی است .
- کنت تیماشف گفت بسیار خوب است . حرفی ندارم من واگنر را بهانه میکنم .
- و من طرفدار روسینی خواهم بود و بعد از تبسمی گفت در حالیکه میدانم حقیقت این نیست .
- بعد کنت تیماشف و افسر گارد ستاد ارتش دوستانه از هم جدا شدند و با حرکت کلاه از هم خداحافظی کردند .
- این صحنه اعلام جنگ مقارن ظهر در انتهای یکی از کامپهای واقع در سواحل جزیره و در فاصله سه کیلومتری مصب رودخانه رودخانه شلیف واقع می شد و این دماغه بزرگی بود که در فاصله بیست متری بر دریا مسلط بود و امواج آبی آبهای مدیترانه در این ساحل بسنگ میخوردند .
- روز ۳۰ دسامبر بود آفتاب که همیشه این صفحات را تحت اختیار

خود گرفته بود بر اثر لکه ابری هوا را نیمه تاریک ساخته بود از آن گذشته ستون عظیمی از مه سطح دریا را پوشانده و این ابر و مه بدون هیچ دلیلی دوماه بود این صفحات را فرا گرفته بود رفت و آمد بین خشکیها را مشکل می ساخت ولی دیگر چاره‌ای نبود.

کنت واسیلی تیماشف بعد از جدا شدن از کاپیتان ستاد ارتش بطرف قایقی رفت که دارای چهار پارو بود که ظاهرا " معلوم بود در یکی از گوشه‌ها انتظار او را داشت. به محض اینکه در قایق جا گرفت براه افتاد زیرا در چند قدمی او کشتی بزرگتری با بادبانها انتظار او را داشت.

اما کاپیتان سر واداک با اشاره‌ای سربازی را نزد خود خواند که در بیست قدمی او ایستاده بود این سرباز افسار یکاسب عربی را بدست داشت بدون اینکه حرفی بزند نزدیک شد. کاپیتان سرواداک با مهارت خود را بروی زین اسب انداخته در حالی که آجودان او هم سوار اسبی بود بطرف موستاگان روان شد.

تقریبا " مقارن ظهر بود وقتی آنها بطرف شلیف میرفتند. ساعت یک و ربع بعد از ظهر بود که اسبها خود را بجلو ساختمان بزرگی رساندند که معلوم بود محل تمرکز اصطبلهای ارتش است.

در آنسال موستاگان دارای ۱۵ هزار خانوار فرانسوی بود آنجا تقریبا " مرکز ایالتی اوران و یکی از مراکز بزرگ نظامی به شمار می‌آمد در این شهرک هنوز مواد غذایی و مزارع بسیار غنی و نساجی و کارخانه‌های بزرگ برای ساختن ادوات در آنجا زیاد بود و دانه‌های پنبه و پشم و مواشی وهمچنین انگور و انجیر و سایر میوه‌جات بطرف فرانسه حمل میشد ولی برعکس سابق بر اثر وزش بادهای شدید غربی و شمال غربی کشتی‌های زیاد در این حوالی دیده نمیشد.

موستاگان دارای بندری کاملا " محدود بود که میتوانست کالاهای

مفید خود را به مقصد شلیف برساند.

و در همین پناهگاه بود که کشتی کوچک در بریما در سواحل آن میتوانست دوران زمستان را بگذراند و غیر از آنجا پناهگاهی برای نگاهداری کشتی وجود نداشت.

کاپیتان سر واداک به محض اینکه از مرکز شهر گذشت به طرف مرکز نظامی ماتمور روان شد و در آنجا یکی از فرماندهان توپخانه و یک کاپیتان فرمانده آتشبار هشتم را ملاقات کرد اینها دو تن از دوستانش بودند که بآنها اطمینان زیاد داشت.

این دو افسر با دقت و توجه تمام بدرخواست او که قرار بود شاهد دوئل آنها باشند گوش فرا دادند اما وقتی دیدند که او برای این نبرد تن به تن مباحثات اختلاف نظر در موسیقی را بهانه قرار داده زیاد خشنود نشدند و سرانجام افسر آتشبار هشتم گفت:

در هر حال برای این کار ترتیبی میدهیم.

هکتور سر واداک گفت برعکس نباید هیچ اهمیتی بدهید.

کاپیتان توپخانه گفت دیگر این چه شوخی بی مزه‌ای است.

— نه آنقدرها بی مزه نیست زیرا من به آنها گفتم که با یکی

از سیارات تماس حاصل کرده‌ام.

— با یکی از سیارات؟ این دیگر چه حرفی است.

— من شوخی ندارم و رابطه و هیچ دشمنی بین واگنر و روسینی

نیست شاید یکی از آنها باشد آنها به روسینی اهانت کرده‌اند و این

واگنر دیوانه چیزهایی به او نوشته و من میخواهم از روسینی دفاع

کنم.

فرمانده گفت ولی این مربوط به سیارات نمی‌شود ولی امیدوارم

که با شمشیر دوئل کنید که برای هیچکدام ضرری نداشته باشد.

کاپیتان سر واداک گفت:



وقتی او تصمیم خود را گرفته چه میتوان کرد .  
بعد از این گفتگو آن دو افسر بطرف ستاد ارتش روان شدند  
برای اینکه میخواستند تا دو بعد از ظهر دو شاهد مناسب برای نبرد  
آنها در نظر بگیرد .

باید این موضوع را اضافه کرد که فرمانده کل و فرمانده آتشبار  
هشتم فریب دوست خود را نمیخوردند میخواستند بدانند علت اصلی  
این دوئل چیست و برای چه آنها میخواهند برای این مسئله جزئی  
اسلحه بدست گیرند یک نوع بدگمانی برای آنها حاصل شده بود  
ولی در عین حال مجبور بودند که بهانه نبرد را همانطور که کاپیتان  
میخواهد قبول کنند .

دو ساعت بعد از اینکه شاهدها را تهیه کرده و موافقت حاصل  
شده بود برگشتند از طرف دیگر کنت تیماشف هم که کمک آجودان  
اردوی روسها بود آنها هم شمشیر را برای اسلحه نبرد پذیرفته بودند .  
هر دو رقیب میبایست فردا اول ژانویه در ساعت نه صبح در  
بالای تپه سنگی که در فاصله سه کیلومتری مصب شرقی قرار گرفته بود  
حاضر باشند .

فرمانده گفت پس قرار ما فردا در ساعت معین است .  
هکتور سر واداک گفت منم بشرافت نامی شما ایمان دارم بعد  
دو دوست از همدیگر خداحافظی کرده برای صرف شام و بازی به کافه  
زولما رفتند .

تقریباً پانزده روز بود که کاپیتان سرواداک در محل ستاد  
خود نرفته بود و در هشت کیلومتری شلیف منزل کوچکی برای خود  
در نظر گرفته بود و غیر از گماشته خود کسی را نداشت و هیچکس  
نمیدانست که کاپیتان سرواداک برای چه در این مدت این گوشه خلوت  
را برای خود برگزیده بود .

بعد از جدا شدن از آنها راه منزل خود را پیش گرفت درجیب او نامه‌ای بود که همیشه آنرا با خود نگاه میداشت اگر حقیقت را بگوئیم نامه زن بیوه‌ای بود که قصد داشت با او ازدواج کند او اینطور فکر می‌کرد که وقتی کسی زنی بساین پاکی را دوست دارد مثل این است که تمام دنیا را دوست دارد این مسئله چه راست بود یا دروغ اکنون که میخواست به نبرد برود نمیتوانست در باره این زن چه قضاوت کند.

در حالیکه گماشته‌اش در کنار او راه میرفت همیشه بفکر نامه‌ای بود که از این زن در جیب دارد و با خود میگفت در این حوالی چنین چیزها کمیاب است با این حال باید امیدوار بود که روزی در کنار هم باشیم.

در حالیکه با گماشته‌اش صحبت میکرد میگفت این یک ازدواج شرافتمندانه‌ای است این هم فکر عجیبی بود که یادگار او را در نزد خود نگاه داشته‌ام.

بنزوف گماشته صمیمی کاپیتان سرواداک بود و میگفت.  
نه کاپیتان نباید اینطور باشد شما همیشه از سفر به سیارات صحبت میکردید.

کاپیتان پرسید آیا در عمرت شعری برای خودت ساخته‌ای؟

— خیر نساختم اما دیگران را دیده‌ام که شعر میسازند.

— چه کسی را دیده‌ای؟

در شب جشن مونا تر صاحب یک قایق‌ران را میدیدم که شعر میساخت.

— و تو این اشعار را بخاطر داری.

سعی کنید خود را به سعادت ابدی برسانید.

از آنجا مست و مدهوش بیرون می‌آئید.

در این دنیا فقط کسانی را که دوست دارند می‌بینند .  
 و بعد کسی را می‌بینند که دوست داشته‌اید .  
 هکتور سرواداک بیش از سی سال نداشت او جوانی ساده‌دل و  
 بدون ثروت در مقابل آن جاه طلبی مفرطی داشت در زمان خدمت  
 خود به افتخارات زیاد نائل آمد و با اینکه ثروتی نداشت و هیچ وقت  
 به دنبال جمع مال نمی‌رفت در مقابل آن مغزش همیشه شعله میکشید و  
 آماده بود نیرومند در جنگها به دشمن حمله کند قلبی رئوف و مهربان  
 داشت مردی فوق‌العاده با جرات و فقط در جنگها بود که خشونت‌نشان  
 میداد از شجاعان و راد مردان جنگی ستایش میکرد در تمام جنگها  
 خود را به خدا می‌سپرد و معتقد بود که فرشتگان از او حمایت می‌کنند .  
 در ظاهر امر کاپیتان مردی تنومند ولی افسری محبوب و با  
 قیافه‌ای مهربان از دوستان و افسران استقبال میکرد همه او را دوست  
 داشتند و در پادگان محبوبیت فراوان داشت و کی تا آن روز از او  
 شکایتی نکرده بود .

کاپیتان اعتراف میکرد که مرد دانشمندی نیست اما وقتی از مدرسه  
 بیرون آمد غیر از فنون و اطلاعات نظامی خیلی چیزها میدانست به  
 جای اینکه به شعر و شاعری بپردازد از شاعران بدش می‌آمد نقاشی او  
 بسیار عالی بود در سوار کاری استقامت زیاد از خود نشان میداد در  
 تمام مسابقات سوارکاری شرکت میکرد در کارهای نظامی چنان لیاقتی  
 از خود بروز میداد که همه از او احترام میکردند .

در تیراندازی علاقه زیاد داشت و در موقع فرصت جمعی شکارچی  
 را بدنبال خود می‌کشید .

بعد از خروج از مدرسه نظام به استثنای دو جنگ که در ژاپن و  
 سودان شرکت کرده بود او همیشه دوست داشت که در الجزایر بماند .  
 در این روزها افسران را به جبهه جنگ می‌فرستادند اما او بیشتر

اوقات در آلونکی که در این جزیره برای خود ساخته بود ساعات فراغت خود را می‌گذراند این محوطه کوچک برای او کافی بود که در آنجا آزاد باشد. گاهی از روی سنگها و شن‌ها بالا میرفت و زمانی زیاد با اسب خود ارتفاعات را می‌پیمود در آن هوای آزاد به تفکر میپرداخت و غیر از ماموریتی که داشت به چیز دیگر علاقه نشان نمیداد. این زندگی نیمه‌آزادی را دوست داشت که بیشتر در اسرار طبیعت فکر کند.

در شبها چشمان خود را با آسمان و ستارگان میدوخت سیارات را رصد میکرد و در فکرش گنجانده بود که باید روزی بیکی از این سیارات برود و یا لاقط آگاهی بیشتری در سیارات پیدا کند. در یکی از این گردشها بود که با خانم ل. آشنا شد و اشعاری را که برای او نوشته و فرستاده بود همیشه میخواند ولی اشعار او را سرگرم نمی‌ساخت و آرزو داشت که از گردش سیارات و خصوصیات آن اطلاعی بدست بیاورد.

این آقای بن زوپ گماشته از روح و جان وابسته کاپیتان بود بن زوپ از آن مردان فداکاری بود که علاوه بر ماموریت‌های نظامی در برابر کاپیتان کاملاً مطیع بود او هیچ جاه طلبی شخصی نداشت در مقابل افسر خود چیزی غیر از یک مجسمه فداکاری نبود و هر روز صبح بشانه او نگاه میکرد زیرا انتظار داشت که او بدرجات عالی برسد و لذا چنان با هم دوست بودند که جدائی نداشتند در برابر او چون کوهی می‌ایستاد و اگر دیگران بودند او را از نزد خود میراندند اگر او را قطعه قطعه میکردند هرچه کاپیتان می‌گفت برای او حجت بود و در واقع تمام نیکی‌ها را در وجود بن زوپ جمع کرده بودند در هیچ جا چنین خدمتکار با وفا وجود نداشت.

برای اینکه نمی‌خواست او را ناراحت کند گفته‌های او را اجرا

میکرد.

او مرد پاک و بیگناهی بود آرزوی بن زوپ این بود که بهمون مارتر موطن اصلی خود برود کاپیتان هم خوب او را می‌شناخت. از همه گذشته بن زوپ سعی میکرد اسباب راحتی کاپیتان را فراهم کند همیشه با او بود و نمیخواست از وی فاصله بگیرد در روزهای کارمزد ماهری برای ارتش بود ولی اکنون غیر از کاپیتان کسی را نمی‌شناخت با افسرش در یک نقطه اردوگاهی ساخته بود او را میخواستند بطرف دیگر برای شناسائی بفرستند اما او مایل نبود از کاپیتان دور شود. اگر کاپیتان سرواداک بوسیله یک کاپیتان زندگی او را در ژاپن از مرگ نجات داد در نبرد سودان دوش بدوش او جلسو میرفت اینها چیزهایی است که هرگز فراموش نمیشود.

بهمین جهت بود که از همه چیز دست کشید و گماشته مخصوص کاپیتان شد از لحاظ ریاضی میتوان گفت که بن زوپ روحی در قالب اربابش بود.

کاپیتان سرواداک بخوبی ارزش این مرد را میدانست او آرزو داشت که ماموریت‌های سنگین به او واگذار شود با او جوری حرف‌میزد که روابط بین آنها روز بروز مستحکم‌تر میشد.

کاپیتان یک روز با او گفت آیا میدانی که تپه‌مون مارتر دارای ارتفاع چهار هزار متری است و شاید از کوه من بلان بلندتر باشد.

چشمان بن زوپ از شنیدن این کلام در حیرت ماند و از آن روز بود که هر دو رازهای یکدیگر را میدانستند.

لانه و آلونک آنها خیلی کوچک بود و این ساختمان را بومیان با کمی بطری و گل و خاک زیاد ساخته شده بود و تقریباً " شباهت به اردوهای عرب داشت ولی او میدانست این بنا را با سنگ و آجر ساختماند.

در واقع این آلونک بقدری کوچک بود که جای هر دو را نمیگرفت و برای احتیاجات آنها کفایت میکرد میتوانستند به منزل بن زوپ بروند که همه آن با سنگ و آجر ساخته شده بود خیلی راحت تر بودند علاوه بر این بن زوپ آنرا بطوری ساخته بود که چند نفر را میتوانستند در آنجا بدهند این ساختمان که با سلیقه خاصی ساخته شده بود در آن همه نوع ابزار آلات از تیشه و کلنگ و سایر چیزها جمع آوری شده بود .

ویکتور سر واداک میگفت اگر کمی امساک کنیم از هر جای دیگر بهتر است .

بعد از صرف شام هر دو از آلونک بیرون آمدند و هر دو اطمینان داشتند تا یکماه میتوانند با آذوقه ذخیره شده در این آلونک زندگی کنند آب انباری داشت که نیازهای آب آنها را تامین میکرد و مقدار زیادی علوفه در انبار وجود داشت و از آن گذشته تا چند کیلومتری زمین سرسبز نیازهای آنها را برمیآورد ناتاگان محلی بود که بیشتر از جاهای دیگر علوفه داشت غذای خودشان و حیوانات کاملاً " تامین بود و برای یک افسر اشکالی نداشت که برای شکار یک تفنگ شکاری همراه بیاورد .

وقتی کاپیتان سر واداک وارد آنجا شد بعد از راه پیمائی های زیاد توانستند شام بسیار مفصلی برای خودشان فراهم نمایند و با اینکه آذوقه هنوز باقی بود کاپیتان سر واداک برای گردش و تفریح کار از آنجا بیرون آمد .

شب فرا رسیده بود آفتاب نیز ناپدید شده و دو ساعت بود که آفتاب زیر این ابرهای کلفت و انبوه آنها را ناراحت میکرد و درافق مقابل جایی که تا شلیف واقع بود آنها در این مسافت همه جا را میدیدند .

کاپیتان سرواداک که هنوز برای خواب آماده نشده بود درحقیقت در سمت شمال تاریکی خیلی زیاد دید و نمیتوانست از آنجا فاصله دورتری را به بیند ولی باز امیدوار بودند که روشنائی افق آنجا را روشن تر سازد و اگر یک دانشمند فضاشناس هم با آنها بود که در تحولات فضائی را زیر نظر بگیرد، در آن محل که ایستاده بودند فضای روشن را میدیدند از آنگذشته آن شب بواسطه تاریکی ابرها سیارات در آسمان بخوبی دیده نمیشد راه میرفت و سیگار می کشید آیا در آنوقت فکر این را میکرد که باید فردا صبح با آقای تیماشف برای نبرد آماده شود و اگر هم این فکر برای او میآمد چندان به آن اهمیت نمیداد و در واقع میتوان گفت با اینکه این دو نفریهم اعلام جنگ داده بودند یکدیگر را دوست داشتند شاید اتفاقی واقع میشد و این دوئل بخودی خود از بین میرفت.

در ساعت هشت کاپیتان سرواداک چون شتابی برای خواب نداشت در گوشه‌ای دراز کشیده ناگهان مداد قرمز خود را بدست گرفت و در دست دیگر پرگار و آلت نقاشی را بدست دیگر گرفت و همین‌طور با خیال راحت مشغول خط کشیدن بود.

در این مدت که بن زوپ هنوز اجازه خواب از کاپیتان نگرفته بود در گوشه‌ای دراز کشیده سعی میکرد که بخوابد اما هیجانان کاپیتان کاپیتان که میدانست او ناراحت است خواب را به چشمانش نمی‌آورد. این کلبه برای آنها کوچک بود و هر دوی آنها در مورد غذا دچار اشکالی میشدند و میگفت اینها مهم نیست با یک معده سالم همه‌جا انسان میتواند براحتی زندگی کند باید گفت این دو مهمان در این آلونک هرچه را که داشتند با آن قناعت میکردند وانگهی اگر یکماه هم در این کلبه می‌ماندند بقدر کافی غذا برای آنها فراهم بود وقتی وارد آنجا شد با اشتهای تمام شام خود را صرف کرد بن زوپ هم

در آشپزی مهارت داشت وقتی با هم بودند به تشریفات زیاد خود را زحمت نمیدادند خوراکی هم کم نبود و از آن گذشته برای افسری مانند او مسئله مهمی نبود که وقتی به منزل می‌رود تفنگ شکاری را همراه نداشته باشد، بعد از صرف شام از آلونک بیرون آمد سیگاری را آتش زد و به تماشا پرداخت.

شب کم‌کم فرا میرسید و آفتاب ناپدید میشد آسمان ظاهری دلچسب داشت در آنوقت که در آلونک بود دیگر فکر این را نمیکرد که کاپیتان ستاد ارتش است.

برای چه در این موقع افق آسمان چنین تیره و بدن نما بود آنقدر تار بود که آسمان و زمین تشخیص داده نمیشد.

برای چه این امواج بالا میروند و دانشمندان هنوز علت آن را کشف نکرده‌اند و برای چه باید در این شبهای طولانی سیارات و ستارگان از نظر ما محو شود. برای چه سطح مدیترانه که اکنون پائین آمده دو مرتبه بوسیله رودخانه‌ها که در آن می‌ریزند بحال اول در می‌آید. برای چه قرص ماه بتدریج بزرگ میشود با اینکه میدانیم او در حال حرکت است و شاید اکنون ۹۷ هزار مایل از ما دور شده باشد. این سیارات کجا میروند و می‌آیند که گاهی بزرگ و زمانی کوچک میشوند آیا ساکنین آنها ما را هم کوچک و بزرگ می‌بینند برای چه دسته‌ای از ستارگان با روشنی خیره کننده بالا میروند و بعد در پشت ابرهای کلفت از نظر ناپدید میگردند.

آیا ما فقط برای این بدنیا آمده‌ایم که آنها را بشناسیم و چه کسی قدغن میکند که نباید بدانیم آنها از کجا می‌آیند و به کجا میروند؟ آیا در زمان قدیم چه تحولاتی در این جهان به ظهور رسیده که زمین را از سایر سیارات جدا کرده و سیارات را به فاصله دور از ما نگاهداشته است.



## تغییرات فیزیکی

معهدا هیچ تغییری در این مصب داده نشده و از طرف مغرب به واسطه سواحل زیاد محدود شده و مدیترانه همیشه در شمال آن قرار داشت با اینکه هر روز ما این سواحل را می بینیم نشان نمیدهد که در او تغییراتی ایجاد شده و این ستونهای سنگی در این تحولات برجای خود ثابت میماند .

دو ساعت طول کشید که کاپیتان در دریای این افکار فرو رفته بود و اکنون هشیار شده بود خیلی زحمت کشید تا توانست افکار متفرق خود را جمع کند کسی متوجه حال او نبود و بیاد آن افتاد که هنوز آن گره بسته نامه را در جیب دارد .

ناگهان سر بلند کرد و پرسید چه واقع شده است سئوالی را که از خود کرده بود جواب او برای خودش مشکل بود بازویش را بلند کرد و باطراف خود خیره شد سرش را از آلونک بیرون آورد و شروع به نگاه کردن نمود هنوز این آلونک روی زمین است دستی به صورت خود کشید سرش را بلند کرد و صدا زد :

بن زوف .

مثل این بود که گماشته این صدا را نشنید و بوضعیت خود  
تغییری نداد .

بن زوف بخود حرکتی داد و گفت :

کاپیتان من اینجا هستم اما معلوم بود که هنوز صدای کاپیتان را  
نشنیده باو گفت کاپیتان بنظرم چنین میرسد که باید از این گودال  
بیرون بیائیم .

راست است گودال در تاریکی است .

لحظه بعد هر دو سراپا ایستاده بودند و محل آلونک را نگاه  
میکردند با دستمالی که داشتند هم اسلحه و هم چیزهای دیگر برسر  
جای خودش بود .

— آه راستی چه ساعتی است .

— ساعت هشت است .

— تقریبا " اینطور است .

— آیا راست میگوئی .

— بلی باید هرچه زودتر رفت .

— برویم .

— البته باید به ملاقات آنها برویم .

— کدام ملاقات .

— ملاقات ما با آقای کنت .

— آه بر شیطان لعنت نزدیک بود فراموش کنم .

و ساعتش را بیرون آورد و گفت .

بن زوف تو چه میگوئی تو دیوانه‌ای هنوز ساعت دو است .

بن زوف که به آفتاب نگاه میکرد پرسید ساعت دو صبح یا ساعت

دو شب .

کاپیتان ساعت را بگوش گذاشت و گفت ساعت کار میکند .  
 گماشته گفت آفتاب هم حرکت میکند .  
 — راست است آفتاب در افق قرار دارد بر شیطان لعنت .  
 — کاپیتان شما را چه میشود .  
 — میخواهم بگویم ساعت هشت شب است .  
 — ساعت عصر است .  
 — بلی مشاهده میکنید که آفتاب در سمت مغرب است و در حال  
 غروب میباشد .  
 — در حال غروب است نه کاپیتان اینطور نیست او دارد بالا  
 میآید وقتی که ما حرف میزدیم آفتاب بطرف افق بالا رفته بود .  
 کاپیتان زیر لب گفت آفتاب بطرف افق بالا میرود یا لا برویم  
 نباید اینطور باشد .  
 موضوع قابل جر و بحث نبود نور خورشید بر بالای رودخانه  
 شلیف قرار گرفته بود اکنون بسوی افق غربی میرود .  
 کاپیتان سر و اداک بزحمت فهمید که پدیده جدیدی که برای او  
 قابل حل نبود وضع را تغییر داده نه وضع آفتاب را در مکان خود بلکه  
 حرکت دورانی زمین را در محور خود تغییر داده است .  
 — هرچه میخواهد باشد این مربوط به ستاره‌شناسی است در ساعت  
 هشت آنچه را که روزنامه‌ها خواهند نوشت خواهیم خواند و بعد  
 بدون اینکه در جستجوی علت این تغییرات باشد بخود حرکتی داد  
 و به گماشته‌اش گفت :

راه بیفتیم این حادثه هر علتی داشته باشد باید بهر وسیله خود  
 را به کنت برسانم و تکلیف خود را با او معلوم کنم .  
 گماشته چون چیزی نمی‌فهمید ساکت ماند .  
 اگر هکتور سرواذاک و اوکمی هوشیارتر شده وبه تغییرات فیزیکی که

در شب ۳۰ دسامبر واقع شده بودند توجه داشتند از یک چنین تغییر ناگهانی هوا دچار حیرت میشدند اما آنها بقدری کلافه و خسته بودند که چیزی نتوانستند بگویند بطوریکه بزحمت نفس می کشیدند از آن گذشته صدایشان خیلی ضعیف بود از دو حال خارج نبود یا اینکه ضربه‌ای به شنوایی آنها وارد آمده بود و یا اینکه بر اثر صدای عظیمی حالت طبیعی خود را از دست داده بودند.

اما این تغییرات ناگهانی در آنها زیاد تاثیر نداشت و از راهی که آمده بودند بطرف رودخانه شلیف سرازیر شده بودند. هوا که در شب گذشته کاملاً " ابری بود اکنون این حالت رانداشت آسمانی صاف بود که بلافاصله مستور از ابر سفید شد و مه غلیظ چنان پائین آمده بود مانع از این بود که شعاع آفتاب اطراف را روشن کند در هوا حالتی از تهدید یک رگبار شدید محسوس میشد و باید این تغییر هوا به توفان شدیدی تبدیل می یافت و عجیب در اینکه این مه غلیظ که بسوی زمین فرود آمده بود به هیچ وجه متفرق نمیشد در این هوای نامساعد کاملاً " خلوت بود نه بادبانی نه دودی از کشتیها دیده نمیشد و افق هم حالت مخصوصی داشت مثل این بود که به طرف زمین نزدیک شده و مه غلیظ سطح دریا و زمین را پوشانده و ابرهای خیلی دور به کلی ناپدید شده بودند.

کاپیتان سرواداک و بن زوف گماشته با قدمهای تند پیش میرفتند بدون اینکه دیگر با هم حرفی بزنند ولی احساس میکردند که فاصله پنج کیلومتر را از آلونک تا محل وعده گاه پیموده بودند هر دو در یک نقطه ایستاده و وضع خود را طبیعی می دیدند و بدون اینکه بفهمند احساس میکردند بدنشان خشک شده و مثل این بود آنقدر سبک شده اند که گوئی بجای پایر درآورده اند اگر گماشته میخواست چیزی بگوید چیزی به فکرش نمیرسید در حالیکه یک چنین حالت

بیهوشی در خود احساس نکرده بود .  
 در این موقع از سمت چپ صدای پارس سگی بگوش رسید و  
 ناگهان شغالی از سوراخی بیرون آمد این شغال از جنس جانوران آفریقائی  
 بود که دارای پشمی رنگین بود .  
 در هنگام روز در موقع شکار این قبیل شغالهای خطرناک بودند  
 ولی هرچه بود از سگ وحشی تر نبودند .  
 بن زوپ از افرادی نبود که از این چیزها بترسد و اصلاً " از  
 شغال خوشش نمی آمد .  
 جانور بعد از اینکه از پشت علفها بیرون آمد در کنار سنگ  
 بزرگی که یک متر ارتفاع داشت خزید و با حالتی عجیب این دو نفر  
 را نگاه را نگاه میکرد بن زوپ بخود حالتی گرفت که تیری به طرف او  
 خالی کند و جانور که با بهت و حیرت باین دو نفر نگاه میکرد حرکتی  
 بخود داد و خود را بالای سنگ رساند .  
 بن زوف گفت که چه جهنده ماهری است او فعلاً " در ارتفاع سی  
 متری ما قرار دارد .  
 کاپیتان سر واداک گفت :  
 همینطور است من تاکنون از شغال چنین جست و خیزی ندیده ام .  
 شغال که بالای سنگ قرار گرفته بود تکیه به سنگ داد و با  
 چشمانی خصمانه به این دو نفر نگاه میکرد بن زوپ هم سنگی برداشت  
 شاید بتواند او را فراری بدهد .  
 با آنکه سنگ خیلی بزرگ بود در دستهای گماشته وزنی نداشت .  
 با خود میگفت شغال لعنتی را به بین بما چگونه نگاه میکند گمان  
 نمیکنم این سنگ در او تاثیری داشته باشد و معهدا چون چیز دیگری  
 در دست نداشت آنرا بطرف او پرتاب کرد .  
 اما این سنگ باو تصادف نکرد ولی فایده اش این بود . که همین

سنگ او را فراری داد و از پشت بوته‌ها با جست و خیزهای سریع از نظر ناپدید گردید. اما سنگ بجای اینکه به هدف بخورد با غلت زدنهای پی در پی از بالای سنگ بزمین افتاد و بن زوپ فریاد کشید.

بر شیطان لعنت من خیال میکردم که این سنگ مثل یک بمب کار او را خواهد ساخت.

بعد از آن بن زوپ قدمی جلو رفت در آنجا گودال آبی بود که از روی آن پرید و بدنبال شغال رفت بن زوپ با دست خالی کجا میروی ممکن است بین این تخته سنگها دست پایت بکشند.

کاپیتان چون از جان گماشته خود میترسید او را از رفتن ممانعت میکرد و چون می‌ترسید در بین راه صدمه به بیند با سرعت به دنبالش براه افتاد اما چون بر سر گودال آب رسید هرچه سعی کرد نتوانست از آنجا رد شود و بیحرکت ایستاد بعد از آنجا برگشت شاید راه‌دیگر بتواند پیدا کند با خود گفت بسیار عجیب است بر اثر تحول قانون وزن در روی زمین بهم خورده و چهار جهات اصلی نیز تغییر یافته و درازی روز نیز پنجاه درصد شده است دلیلش چیست این چه عاملی بود که وقت رفتن مرا به نزد کنت تیماشف تأخیر انداخته چیزی واقع شده که ما هنوز درک نمیکنیم این مغز من نیست که خوب کار نمیکند و گمان ندارم که مغز بن زوپ هم بهم خورده باشد.

گماشته که چیزی از این حرفها نمی‌فهمید چون دیوانگان به او نگاه میکرد باو گفت بن زوپ.

— بلی کاپیتان.

— من کسی را اینجا نمی‌بینم آن مرد روسی هم از اینجا رفته.

— هرکس که رفته باشد میدانم که شاهدهای من درانتظار من

هستند وقتی دیدند بملاقاتشان نرفتم احتمال دارد تا آلونک بسراغ

من بیایند .

– کاپیتان شما راست میگوئید .

– پس نتیجه میگیرم که آنها هم نیامده‌اند .

– بلی نیامده‌اند .

– کاملاً " روشن است که نیامده‌اند اما نمیدانم کنت تیماشف کجا

است ؟

کاپیتان بجای اینکه حرفی بزند بطرف زمین سرسبز سنگلاخ که مسلط بر مصب رودخانه بود نزدیک شد نگاهی کرد به بیند آیا کشتی دوربینا دیده میشود زیرا ممکن است آقای تیماشف برخلاف شب گذشته با کشتی خود آمده باشد .

دریا خلوت بود و برای اولین بار کاپیتان سر واداک مشاهده نمود با اینکه هیچ بادی نمی‌وزید کشتی و دریا بشدت تمام میلرزید مثل این بود که آب دریا در حال جوشیدن است و بدون شک قایق کوچک نتوانسته در مقابل این تحریکات بجای خودش بماند .

از آن گذشته برای اولین بار هکتور سر واداک متوجه شد شعاعی که آفتاب روی دریا می‌تابید حرکت و موج او کم شده است .

در حقیقت اگر ناظری از ارتفاع چند متری این افق را تماشا میکرد حیرت بر او دست میداد وقتی میدید که افق بقدر چهل کیلومتر دورتر شده است اما یک کیلومتر آن چشم انداز انسانی بود و مثل این بود محیط زمین از چند ساعت پیش کمتر شده است .

افسر حیرت زده گفت آنچه را که می‌بینم بسیار عجیب است .

در این مدت بن زوپ با بدن چابکی که داشت افتان و خیزان خود را به بالای یک درخت خیز ران رساند از این ارتفاع او بهتر میتوانست مناظر وسیع را تا حدود مو ستاگان که قسمتی از مدیترانه بود بخوبی ببیند بعد پس از اینکه فرود آمد به کاپیتان گفت تا چشم

کار میکند این فضای وسیع کاملاً خلوت است .

— از طرف شلیف خود را برودخانه برسانیم تا به بینیم به کجا منتهی میشود .

نقطه‌ای را که کاپیتان میگفت تا حدود چمن سه کیلومتر راه بود تا بتوانند خود را به آبادیهای موستانگان برسانند و اگر میخواستند قبل از غروب آفتاب خود را به آنجا برسانند لازم بود که کمی عجله کنند زیرا مسافت خیلی زیاد بود از پشت ابرهای ضخیم احساس میشد که شعاع آفتاب بطور مورب به زمین می‌تابد و با این ترتیب مشکل بود که خود را به افق روبرو برسانند .

در حال رفتن کاپیتان از مشاهده آنچه را که میدید در حیرت بود و باین تحولات عظیم فکر میکرد اگر بر اثر پدیده‌ای که اکنون بر او روشن نبود دوران حرکت زمین تغییر یافته و اگر شعاع آفتاب را از سمت الراس مشاهده میکرد بایستی پذیرفت که سواحل الجزیره به‌بالا تر از حدود استوا کشیده شده و بطرف نیمکره شمالی میروند و بنظر هم بعید میرسید که حرکت زمین این چنین تغییر یافته باشد آن هم در این نقطه آفریقا که خیلی بعید به نظر میرسید .

مصوب رودخانه همان هست که بوده و فقط در بین راه وسعتی از سنگهای سرخ و زمینهای ریگزار به چشم میخورد تا آنجائیکه چشم کار میکرد ساحل دریا هیچ تغییری نیافته بود و تغییراتی از سمت چپ بطرف جنوب و یا لاقبل بطرفیکه کاپیتان فکر میکرد آنجا باید جنوب باشد در این حال وضع جهات اصلی تغییر یافته بود زیرا در آن لحظه مسئله مهم این بود که بدانند چه واقع شده است در ساعت سه سیاهی آبادیها دیده شد و کوه بلند مرجاه سایه‌اش را بطور نیم رخ با آسمان انداخته بود .

در این حال سوراخی در توده ابر بنظر رسید و شعاع مورب آفتاب



تا زمین رسید و عجیب در این بود که خورشید بطرف مغرب بالا رفته و از طرف مشرق در حال فرود آمدن بود.

بن زوپ با حیرت میگفت نگاه کنید کلنی آفریقا کاملاً " تغییر جهت داده است.

— و بر طبق مقررات نظامی جهات اصلی به کلی جهت خود را تغییر داده است.

— چطور چنین چیزی ممکن است.

— مشاهده میکنی که در ماه ژانویه شعاع آفتاب به طور قائم بر زمین میتابد.

— بنظر من باید آفتاب را تیرباران کرد.

معلوم بود که بن زوپ از این تحولات چیزی نمی فهمید.

معهدا هکنور سر و اداک و او قدمها را تندتر کردند ولی احساس میکردند که امواج هوا بطوری است که نفسهای آنها بشماره افتاده بود آنها مثل یک خرگوش با سرعت می دویدند و چون شترهای کوهی جست و خیز میکردند آنها دیگر جادهای را که به طرف سنگریزههای دریا پیش میرفت طی نمیکردند و چون پرندگان بیحال خود بطرف قارههای جدید میرفتند. هر دوی آنها فقط از یک چیز میترسیدند و آن این بود که راه را گم کنند هیچ مانعی جلو پایشان نبود اگر هراهی بود از روی آن می پریدند از رودخانه رد میشدند و کارشان این بود که خود را به درختی چسبانده بآنطرف رودخانه میپریدند از من مارتر به طریقی بالا پائین میرفتند گفتیم که هر دوی آنها از یک چیز میترسیدند اکنون که بطور عمودی میروند بطرف افقی رانده شدند مثل این بود که روی زمین راه نمیروند مانند اینکه روی لاستیکی میروند به اینطرف و آنطرف می لغزیدند.

بالاخره بسواحل شلیف نزدیک شدند و با چند جست و خیز

کاپیتان و گماشته‌اش خود را در ساحل راست دریا دیدند .  
اما در آنجا مجبور به توقف شدند در حقیقت در آنجا پلی  
نبود به چه دلیل نمیدانستند .

کاپیتان سر و اداک فریاد میکشید در اینجا پلی وجود ندارد  
گمان میکنم در اینجا سیل عظیمی همه چیز را از بین برده است .  
بن زوپ گفت بر شیطان لعنت که ما دچار سیل شده‌ایم .  
آنچه را میدیدند برای آنها تعجب‌آور بود .

در حقیقت شلیف ناپدید شده از ساحل چپ آن هیچ اثری  
باقی نمانده ساحل راست که شب‌گذشته روبروی دشت وسیعی بود بشکل  
یک دماغه و مصب درآمده بود در سمت مغرب آبها کولاک و جوشان  
غرش عجیبی داشت رنگ دریا بجای اینکه آبی باشد زرد شده بود و  
تا چشم کار میکرد جریان آرامی را نشان میداد .  
مانند دریائی بود که بشکل رودخانه یا شطی درآمده در آنجا  
که وقتی قسمت خشکی موستاگان قرار داشت اثری از آن باقی نمانده  
بود .

کاپیتان میخواست از این اوضاع سر در بیاورد بساحل نزدیک  
شد اطراف آنرا بوته‌های بلند گرفته با دست جرعه‌ای از این آب  
را نوشید بعد سر بلند کرد .

— این آب شور است دریا در یک لحظه کوتاه قسمت مغرب  
الجزیره را بزیر آب فرو برده بود .  
بن زوپ گفت :

کاپیتان بنظرم این وضع طولانی باشد مثل این است که در مقابل  
یک سیل و طغیان آب واقع شده‌ایم .

کاپیتان در حالیکه سرش را از حیرت تکان میداد گفت دنیا  
زیرورو شده و ممکن است حوادث شومی بدنبال داشته باشد آیا دوستان

و همکارانم چه شده‌اند؟

بن زوپ تا آن روز کاپیتان خود را اینطور متوحش ندیده بود بی‌اختیار صورتش را بصورت او مالید چون میدانست برای او چه واقع شده و مجبور بود که هرچه او میگوید باور کند مصب رودخانه شلیف جدید قسمت ساحل شرقی آن به شمال و جنوب تغییر یافته و حالت یک ساحل نیم دایره‌ای را بخود گرفته بود بنظر چنین میرسید توفان عظیمی که قسمتی از آفریقا را فرا گرفته بود او را سخت ناراحت ساخته درختان درجای خود نبودند و بجای آن وسعت عظیمی را چمن‌های سبز فرا گرفته است.

با این تفاوت که بجای ساحل رودخانه ساحل دریای ناشناسی را در برابر خود میدیدند.

با اینکه کاپیتان خیلی ناراحت بود باحوصله تمام تغییراتی را که در این منطقه بوجود آمده بود زیر نظر گرفت آفتاب که به سمت شرق افقی رسیده بود مثل گلوله‌ای که از بالا سقوط کند در ساحل دریا فرو رفت مانند این بود که در یک منطقه حاره در ۲ سپامبر واقع شده‌اند که آفتاب مدارگردش خود را تمام کرده و زمین در تاریکی فرو رفته و معلوم نیست چه وقت روز آغاز شود مثل اینکه در مدار قطبی آفتاب و ماه فرود آمده وبعد از شش ماه روز را آغاز میکند.

در آن شب هیچ ابر و مهی نبود و امکان داشت که فردا هم شفق صبح دیده نشود. زمین و دریا و آسمان در تاریکی عمیقی فرو رفته بود.

## سرگردانی کاپیتان سرواداک در دنیای جدید

کاپیتان سر واداک که دارای روحی قوی و با استقامت بود از مشاهده این تحولات عظیم خود را نباخت فقط بدون اینکه به پریشانی گماشته خود ترتیب اثری بدهد استقامت و خونسردی را از دست نداد اما میخواست علت وانگیزه‌های تغییرات را بداند اگر انسان صدای گلوله‌ای را بشنود و بداند تا لحظه دیگر کشته خواهد شد این موضوع برای او زیاد مهم نبود اما با مشاهده این وضع بدتر از اصابت گلوله حیرت زده شده بود زیرا نمیدانست در مقابل چه بحران و تغییرات عجیبی واقع شده‌است .

بنابراین تا جائیکه برای او امکان داشت خودداری خود را حفظ کرد و هیچ فکری نداشت جز اینکه علت اصلی این حادثه برای او روشن شود .

وقتی تاریکی شب فرا رسید گفت در هر صورت بعدها روشنائی روز را خواهیم دید ولی نمیدانیم چه وقت است .  
 دلم میخواهد گرگی مرا پاره کند ولی آرزو دارم قبل از مردن بدانم آفتاب کجا رفته است .

بن زوپ گفت فرمانده اکنون میخواهم فرمان بدهید چه باید بکنیم .

— هیچ ما اینجا خواهیم ماند اگر فردائی باشد باید منتظر نردا بشویم از آن گذشته میتوانیم به آلونک خود برویم آنهم در صورتی است که ساحل غربی یا جنوبی را بدانیم مهمتر از همه این است که ما بدانیم در کجا هستیم و اگر ندانستیم باید بدانیم چه واقع شده است باید ساحل غربی یا جنوبی را پیدا کنیم .  
 — گماشته گفت آنهم در صورتی است که اگر ساحلی وجود داشته باشد .

کاپیتان گفت شاید ساحل جنوبی وجود داشته باشد .

— پس فعلاً" کاری نداریم جز اینکه بخوابیم .

— بلی اگر بتوانیم همین کار را باید کرد .

بن زوپ بعد از شنیدن این فرمان در گوشه‌ای از مصب درازکشید دستها را روی چشمانش قرار داد و بخوابی جاهلانه که وقتی برای انسان پیش می‌آید به خواب عمیقی فرو رفت .

کاپیتان در ساحل رودخانه بنای گردش گذاشت و هزاران سؤال برای او پیش آمد که هیچ کدام جوابی نداشت از همه اینها اهمیت این حادثه چه بوده آیا این حادثه در منطقه مخصوص آفریقا یا الجزایر و شهرهای مجاور آن بوده و کاپیتان نزد خود فکر میکرد .

آیا این تحول ناگهانی در سرزمین‌های محدودی مانند آفریقا ، الجزایر ، اوران و موستاگان است یا اینکه این شهرهای مجاور از دستبرد

توفان در امان مانده است و از همه اینها گذشته کاپیتان سرواداک بایستی باور کند که رفقا و همقطاران نظامی همه با عده‌ای از مردم در زمین و آب فرو رفته‌اند و یا اینکه دریای مدیترانه بواسطه بعضی عوارض زیر زمینی جای خود را عوض کرده و فقط این قسمت الجزایر را زیر آب گرفته و تا مصب شلیف پیشرفته است.

در ظاهر امر نشان میدهد که باید اینطور باشد و از ناپدید شدن رودخانه این مسئله به ثبوت میرسد.

فرضیه دیگر... آیا میتوان قبول کرد که ناپدید شدن رودخانه دلیل بر این است که این سرزمین تا حدود استوا تغییر مکان داده و این مطلب هم بر اثر غروب آفتاب و ناپدید شدن خورشید مطلب را روشن میکند.

اما نباید اینطور شود برای چه روزهای دوازده ساعت بروزهای شش ساعت تبدیل یافته و چگونه ممکن است که برخلاف موازین طبیعی آفتاب از مغرب طالع شده و در قسمت شرقی غروب میکند.

کاپیتان سرواداک باز هم تکرار کرد.

بسیار عجیب و خارج از قاعده است که آسمان پوشیده از ابر است و سیارات و آفتاب سیر طبیعی خود را دنبال نمیکند؟ سیارات هیچ درخشندگی ندارند، هکتور سرواداک با اینکه در علم ستاره‌شناسی اطلاعاتی نداشت و با این حال بی‌خبر از سیرسیارات نبود و فکر میکرد که اگر مناطق قطبی در سرجایش قرار داشته باشد و یا اینکه سیاره دیگر جای او را نمیگیرد زیرا این ثابت است که زمین در محور دیگر در حال گردش است و شاید درجهت مخالف باشد و اگر اینطور باشد دلائلی دارد اما هیچ منفذی در ابرها دیده نمیشد و بقدری ابرها پرپشت است که امکان یک سیل و توفان را میدهد و در مقابل آن هیچ یک از ستارگان دیده نمیشود اما در باره ماه هم نباید انتظار ظاهر

شدن آنرا داشت زیرا در این موقع ماه تازه باید بالا بیاید و او هم با خورشید در پشت افق پنهان شده است .  
 و چقدر باعث تعجب کاپیتان شد وقتی چند ساعت بعد در افق حلقه‌ای از روشنائی را دید که نور اطراف ابرها را روشن کرده بود .  
 فریاد کشید این ماه است؟ اما نباید ماه باشد آیا واقعا " سیاره دیگر دوران خود را زده و بطرف مغرب می‌رود - خیر این ماه نیست زیرا ماه یک چنین روشنی خیره کننده ندارد مگر اینکه با همین ترتیب بزمین نزدیک شود .

در حقیقت این روشنائی چنان وسعت یافت که از زیر ابرها بیرون آمد و یک نیمه روشنائی روز را از حرکت خود بوجود آورد .  
 کاپیتان از خود پرسید آیا این خورشید است چند دقیقه پیش بود که اودر سمت مشرق پائین آمد و معه‌ذا اگر این روشنائی نه از ماه و نه از خورشید باشد پس چیست؟ سیاره اسرارآمیزی است بر شیطان لعنت اگر این ابرهای لعنتی متفرق میشد چیزی آشکار میشد .  
 بعد دور خود چرخ زد با خود گفت مطلب ساده‌ای را میخواهم بدانم اگر من راه را درست آمده و در اینجا گم نشده‌ام شاید با دیدن این چیزها بتوانم کمی ستاره‌شناسی را یاد بگیرم .

تمام قوانین معمولی مکانیکی مثل این بود که مهار شده است نیم رخ آفتاب مانند ساعتی بود که یکی از پیچ و مهره‌هایش جابجا شده و سیارات سیر طبیعی خود را از دست داده و هیچ آمار و نشانه‌ای نشان نمیداد که دو مرتبه آفتاب سیر طبیعی خود را روی زمین از سر بگیرد .  
 سه ساعت بعد با نهایت حیرت آفتاب بدون اینکه شفق صبح را نشان بدهد بطرف مغرب میرفت و روشنائی صبح توده ابرها را سفید میکرد و بلافاصله روز جای خود را به شب داد و کاپیتان سروا‌داک نگاهی به ساعتش کرد و حساب کرد که امشب شش ساعت بیشتر نبود .

این شش ساعت خواب برای بن زوپ کافی نبود معهذا لازم بود او را از خواب بیدار کند.

کاپیتان بشدت تمام او را تکانی داد و فریاد کشید یا لا بلند شو باید راه بیفتیم.

بن زوپ در حالیکه چشمانش رامی مالید گفت به نظرم میرسد که زیاد نخوابیده‌ام من تازه چشمانم گرم شده بود.

— نه تو تمام شب را خوابیده بودی.

— یک شب خوابیدم.

— راه بیفت نباید وقت را بی جهت تلف کنیم از راه نزدیک به

آلونک برویم به بینیم بر سر اسبهایمان چه آمده و آنجا چه خبر است؟

— شاید آنها از دیرکردن ما نگران باشد وقتی آنجا رفتیم من

اسبها را حسابی تیمار میکنم.

— بسیار خوب پس عجله کن وقتی زین و برگشان مرتب شد آن

طرفها را بازدید میکنیم موضوع مهم این است که میخواهم بدانم از

الجزیره چقدر باقی مانده است.

— و بعد چه؟

و بعد اگر موفق نشدیم به موستانگان برویم باید از طرف جنوب

رفت اگر نشد راه مشرق را پیش می‌گیریم.

کاپیتان سر و اداک برای رفتن به آلونک جاده سنگلاخ کنار دریا

را پیش گرفتند و چون احساس گرسنگی زیاد میکردند از چیدن میوه‌های

درخت انجیر و پرتقال که در دسترس آنها بود کوتاهی نکردند. در

این قسمت سرزمین که کاملاً خلوت بود و گیاهان تازه از زمین سردر

آورده بودند ترسی نداشتند که کسی مزاحم آنها بشود.

یکساعت ونیم بعد از پیمودن این ساحل که بطرف شلیف میرفت

بالاخره به خانه آلونک خود رسیدند در آنجا همه چیز بر سر جای خودش



بود و در مدت غیبت آنها کسی اینطرفها نیامده بود تمام اطراف به نظر خلوت میآمد.

مقدمات سفر با شتاب تمام انجام پذیرفت چند جعبه بیسکویت و کنسرو و گوشت شکاری کیسه بن زوپ را لبریز ساخت اتفاقاً آب کمیاب نبود در اطراف این دشته رودخانه‌هایی با آب گوارا در جریان بود این جویهای کوچک که تبدیل به شط بزرگی شده بود همه بدریای مدیترانه میریختند.

زین ویرک اسب کاپیتان سرواداک و یک قاطر مخصوص بن زوپ کاملاً زین و برگ شده و آماده بودند هر دو سوار شوند با جلدی تمام سوار اسب شده و چهار نعل بسوی شلیف روان شدند.

اما اگر آنها خودشان نقصان سنگینی بدن را حس کرده و اگر نیروی عضلانی احساس سبکی میکردند اسبها هم بهمان اندازه تغییرات را حس کرده جلو میرفتند اینها از چارپایان فوق‌العاده نبودند و بقدری تند میرفتند که بزحمت پاهایشان با زمین تصادف داشت.

خوشبختانه هکتور سرواداک و بن زوپ سوارکار خوبی بودند و با حرکت دستها اسبها را وادار به سرعت میکردند.

در فاصله بیست دقیقه هشت کیلومتر از منزلشان تا نزدیکی شلیف پیموده شد و اسبها تعادل خود را بدست آورده بطور آرام بطرف جنوب شرقی سرازیر شده و ساحل قدیم دریا را پیش گرفتند این دماغه وضع اولی خود را حفظ کرده بود اما قسمت مقابل آن از بین رفته و تبدیل بیک افق دریائی شده بود.

کاپیتان سرواداک کاملاً این منطقه را میشناخت در قدیم در این منطقه آمد و رفت داشت و مقصد او این بود که با مشاهده آنجا گزارشی تهیه کرده و بالاخره خودش نمیدانست بیکی بدهد.

در مدت چهار ساعت که از روز باقی مانده بود دو اسب سوار به

قدر سی و پنج کیلومتر از دماغه شلیف تا این نقطه جلو آمده بودند وقتی شب فرا رسید در گوشه‌ای از ساحل که سابقاً " رودخانه‌ای از آنجا میگذشت و اکنون دریا جای آنرا گرفته بود در این اطراف توقف نمودند .

در تمام این مدت راه پیمائی موجود زنده‌ای در این حوالی ندیده بودند .

بن زوپ با هر زحمتی بود جای استراحتی درست کرد اسبها نیز روی چمنها رها شده سرگرم چریدن بودند .

فردای آن شب دوم ژانویه یعنی زمانی که می‌بایست روز اول ژانویه آغاز شود کاپیتان سر واداک و گماشته‌اش سوار بر اسب شده گردش و اکتشاف خود را ادامه دادند . عزیمت آنها که از اول آفتاب آغاز شده بود تا شش ساعت راه پیمودند که تقریباً " مسافتی در حدود هفتاد کیلومتر بود .

جاده آنها کماکان در سمت راست دریا بود فقط تقریباً " در فاصله بیست کیلومتری قسمتی از ساحل شرقی ناپدید شده و ناحیه سرکلینتو با آن ناپدید شده و از هشتصد ساکنین آنجا خبری نبود و کسی چه میدانند سرنوشت سایر شهرهای الجزیره که در مسیر شلیف قرار گرفته بود مانند ماگازن و موستاگان و اورثانس ویل بکجا رسیده و بر سر آنها چه آمده است .

بعد از آن کاپیتان پس از اینکه دماغه کوچکی که به تازگی بریده شده ساحل را دور زدند کناره شهرک‌هائی را که در این منطقه وجود داشت و اکنون ناپدید شده بود پیمودند ولی آثاری از این مرکز شهرستان باقی نمانده بود .

در آنجا دو مسافر محلی را که گوشه‌ای از آن باقی مانده بود محل استراحت خود قرار دادند .

کاپیتان سرواداک میگفت:

و من که فکر میکردم امشب میتوانم در آلونک خودم استراحت کنم بایستی این دریا را دور بزنم .  
بن زوپ گفت گمان دارم با کشتی هم نمیتوان این مسافت را پیمود .

— بن زوپ میدانی که ما هر دو تا شانس بزرگی داشتیم .  
— کاپیتان این عادت ما است وبالاخره خواهید دید که میتوانیم از این دریا گذشته و اطراف موستاگان را دور بزنیم .  
— اما اگر ما در یک شبه جزیره باشیم و این آخرین امید ما است همانجا است که باید برویم و خبر تازه‌ای بدست بیاوریم .  
— چطور میتوانیم برویم .

در بازگشت آفتاب که شش ساعت دیگر طول میکشد کاپیتان سر واداک میتوانست به کشفیات تازه‌ای نائل شود .  
در نقطه‌ای که در آن شب اردو زده بود دماغه بطرف جنوب و شمال میرفت این یک ساحل طبیعی نبود یک بریدگی دیگر میتوانست دشت قدیم را هم از آنها جدا کند بطوریکه میدیدند در آنجا از آبادی مونتوری خبری نبود و بن زوپ که روی یکی از تپه‌ها که پشت او واقع شده بود وقتی به بالای آن پرید دیگر نتوانست آنطرف یا بالاتر افق دریا را ببیند . هیچ سیاهی زمین وجود نداشت به معنی دیگر آثاری از آبادی اورلئان میل وجود نداشت در حالیکه میبایست در ده کیلومتری جنوب غربی دیده شود .

کاپیتان و گماشته‌اش بناچار اردو را ترک کرده و زمین سبزه زار مزارع را که نیمه آن بریده بود پیش گرفته با سرعت تمام براه افتادند در اینجا درختان نیمه بریده و قسمت اعظم درختکاری از بین رفته و فقط یک درخت بزرگ زیتون دیده میشد که شاخه‌های آن را

بریده بودند چه کسی و معلوم نبود .

دو مسافر سرگردان آهسته میرفتند زیرا زمین آنجا سنگلاخ بود و مجبور میشدند گاهی به عقب برگشته راه دیگر را پیش بگیرند آنقدر آرام که در وقت غروب آفتاب بعد از یک راه پیمائی دیگر به مسافت ۳۵ کیلومتر تازه توانستند به پای کوه مرجان برسند که قبل از این حادثه بانتهای رشته کوههای اطلس کوچک میرسیدند در اینجا سلسله جبال قطع شده روبروی مصب ایستاده بود .

فردای آنروز پس از اینکه با اسب تا دامنه کوه بالا رفتند و بعد هر دو پیاده تا قله کوه خود را رساندند و تازه با قسمتی از سرزمین الجزایر آشنا شده بودند که بنظر میرسید تنها محل اقامتی که باقی مانده بود همین نقطه بود یک کوه یا تپه‌ای از قاعده کوه مرجان تا ساحل مدیترانه امتداد داشت .

هیچ کشتی در ساحل دیده نمیشد قسمتی از زمین با دریا ناپدید شده بود در آن ارتفاعی که کاپیتان بالا رفته بود نگاهی کرد دریا بکلی اطراف او را فرا گرفته بود و افق آنقدر دور بود که چشم او نمیتوانست افق دریا را به بیند و زمینی را تا انتهای دریا نمیدید .

این جزیره که بتازگی از قسمت دیگر جدا شده و بوجود آمده بود در خاک الجزایر بود و تقریباً " مربع شکل بود یا بهتر بگوئیم شکل مثلثی بود که شاید وقتی از هم جدا میشد صد و بیست کیلومتر در ساحل راست قدیم شلیف و سی و پنج کیلومتر بطرف جنوب و شمال کشیده شده بود صد کیلومتر هم به مصب قدیم مدیترانه فاصله داشت و بطور مورب بدریا اتصال داشت .

کاپیتان گفت بسیار خوب این است اما برای چه اینطور شده؟  
— دلیل ندارد لابد باید اینطور باشد اگر خدا اینطور خواسته

ما چه میتوانیم بکنیم .

هر دو از کوه پائین آمده و اسبهایشان را که مشغول چرا بودند گرفته و آنروز تا حدود دریای مدیترانه جلو رفتند بدون اینکه آثاری از آبادیهای شهر مونتوت باقی مانده باشد و بقیه ناپدید شده بود. نگاه کنید نه یک آبادی و نه یک خرابی دیده نمیشود.

فردای آن روز ۵ ژانویه یک راه پیمائی طولی از ساحل مدیترانه کردند این دماغه هم باقی نمانده و بطوری که کاپیتان فکر میکرد همه چیز نابود شده بود چند شهر از بین رفته و مسافرین ما خوب متوجه بودند که در این حوالی زندهای وجود ندارد اما آن دورها چمنی بود که گلهای از گوسفند مشغول چرا بودند.

کاپیتان سر و اداک و گماشتهاش در مدت پنج روز تمام این قسمتها را بازدید نمودند.

بن زوپ گفت بسیار خوب حالا تکلیف چیست مثل این است که شما باید در این سرزمین جدید الجزایر حاکم مطلق باشید.

یک الجزیره بدون مردم یا ساکنین؟

— درست است ما چه هستیم؟

بعد چه؟ ساکنین جزیره کجا رفتهاند؟

— من که نمیدانم باید دید چه واقع میشود.

\*\*\*

چند دقیقه بعد این دو نفر که از ساکنین جزیره بودند در این شهر براحتی خوابیدند ولی در حال خواب از خواب پرید و فکری در او راه یافت که با کشف این پدیده‌های جدید هنوز نمیداند علت آن چیست؟

و با اینکه اطلاعاتی از زمین‌شناسی نداشت در حافظه‌اش چند قانون کلی شروع به فعالیت نمود او فکر میکرد اگر یک چنین تغییرات کلی که قسمتی از زمین و دریا را با خود برده شاید جهات اصلی و همچنین کوتاه شدن شب و روز هم باید همراه او باشد.

اما کاپیتان چون از این قوانین سر در نمی‌آورد آنرا رها کرد و باز هم امیدوار بود تا چند روز دیگر چیزهای تازه‌ای را کشف کند.

فردای آنروز کوشش بن زوپ این بود که غذای مرتبی برای ناهار و شام تهیه کند او اکنون مثل سه ملیون الجزیره‌ای که معلوم نیست کجا رفته‌اند احساس گرسنگی میکرد و این کارها را با دوازده تخم مرغ که همراه داشت جور در نمی‌آمد باید از صید حیوانات برای خودشان غذائی فراهم کنند تنور بزرگی در چند قدمی آنها بود و آب مشروب

هم در این رودخانه فراوان بود با مقداری آب جوشانده موفق شد تخم مرغها را برای خوردن پخته و آماده نماید.

آتش با کمی تلاش روشن شد و برطبق عادتش در ضمن این کارها سروده‌های محلی خود را میخواند کاپیتان با ناراحتی قدم میزد و به کارهای او دقیق شده بود و بازهم فکر میکرد آیا حوادث جدیدی در اینجا رخ نخواهد داد. کوره شعله می‌کشید آیا این وزش باد نمیتواند اکسیژن لازم را بما برساند ترمومتری را که در دست داشت در آب جوشان فرو برد درجه آن شصت و شش را نشان میداد.

کاپیتان گفت چیز تازه‌ای که فهمیدم این بود که در اینجا آب به جای صد درجه در شصت و شش درجه بجوش می‌آید.

— بسیار خوب کاپیتان این را دانستیم.

— از تو خواهش میکنم تخم مرغ را یک ربع ساعت بیشتر در آب بگذارید تازه گمان نمیکنم خوب این تخم مرغها پخته شود.

— اما اگر بیشتر بماند سفت میشود.

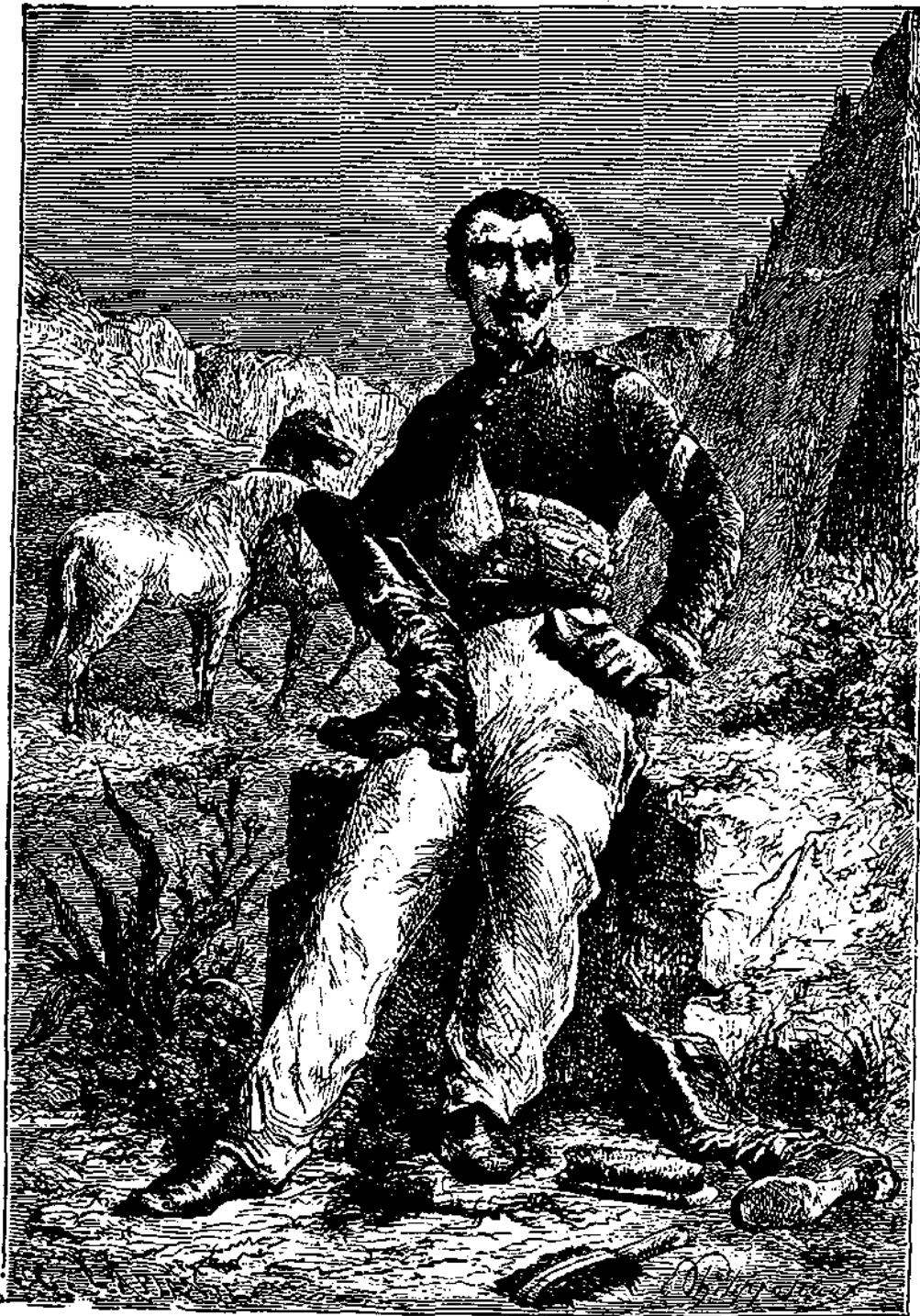
— خیر اینطور نیست باید بیشتر طول بکشد.

علت این پدیده بطور مسلم نقصان بلندی طبقه هوا است و این مربوط به نقصان ضخامت هوایی است که مشاهده میکنیم.

کاپیتان اشتباه نکرده بودستون هوا بر بالای زمین بر اثر این حادثه بقدر یک ثلث ارتفاع آن کمتر شده و باین جهت آبی که در زیر فشار کمتری باشد بجای صد درجه در ۶۶ درجه بجوش می‌آید یک چنین پدیده‌ای در بالای کوهی که ارتفاع آن یازده هزار متر باشد دیده می‌شود و اگر کاپیتان میزان الهوا داشت متوجه نقصان هوا و فشار هوا میشد و همین شرایط در صدای آنها هم محسوس بود و بدن انسان هم در زیر این فشار کمتر تغییراتی بخود میداد.

از خود میپرسید بنظرم بعید میرسد که اردوی ما باین ارتفاع

بالا برود همین حال را پیدا میکند ولی با وصف اینکه کاپیتان این نتیجه را گرفت هنوز علت آنرا نمیدانست.  
گماشته در حالیکه غذا میخورد علت این چیزها را می پرسد  
اما کاپیتان عادت نداشت در این موارد با او وارد صحبت شود.



بن زوپ



در هر حال با این شرایط تخم مرغها خوب پخته شد و گماشته دانست از این به بعد باید یکساعت جلوتر وسائل شام را فراهم نماید.

پرسید چه باید بکنیم؟

— هیچی باید منتظر بمانیم.

— منتظر بمانیم؟

بلی منتظر بمانیم تا کسی بسراغ ما بیاید.

— از راه دریا.

— البته باید از راه دریا باشد زیرا ما فعلاً " در یک جزیره

اردو زده ایم.

— پس شما فکر میکنید که رفقا...

— بلی ولی فکر میکنم که در حال حاضر این حادثه جلوراههای

کشتیها را گرفته و این را هم میدانم که رفقای ما صحیح و سالم اند.

— بلی کاپیتان باید منتظر بمانیم.

— امکان ندارد که فرمانده ما در برابر این حادثه بی تفاوت بماند

البته او از الجزیره چند کشتی برای بازرسی دماغهها فرستاده و یقین

دارم که ما را فراموش نمی کند. بن زوپ پس تو باید مراقب افق دریا

باشی و به محض اینکه یک کشتی ظاهر شود از اینجا به او علامت

خواهیم داد.

— و اگر کشتی نیاید چه میشود؟

— در این صورت خودمان یک کشتی میسازیم و بسراغ آنها

خواهیم رفت.

— کاپیتان پس شما ملوان هم هستید و وقتی لازم شود باید

ملوان شد فرمانده کل ممکن است ما را توبیخ کند.

در روزهای بعد گماشته کارش این بود که دوربینی به چشم

گذاشته سطح دریا را نگاه میکرد ولی هرچه منتظر ماند اثری از کشتیها مشاهده نشد.

در ششم ژانویه وضع این دو دورمانده تغییری نیافت ششم ژانویه تاریخ خوبی بود و قبل از اینکه اوضاع اینطور دگرگون شود این تاریخ را در تقویم نشان کرده بود.

کاپیتان سر واداک میخواست تاریخ قدیم را با روزهای این سرزمین بررسی کند با اینکه شش روز تمام آفتاب طلوع و غروب میکرد از اول ژانویه تا امروز بیش از شش روز نبود با ساعت خود روزهای در جریان را یادداشت میکرد.

از روز ۶ تا ۱۳ ژانویه باران شدیدی در گرفت آسمان هم طبق معمول پوشیده از ابر بود چندین توفان نیز همراه باران فرود آمده و در این موقع سال رعد و برق وجود نداشت ولی کاپیتان سرواداک بخوبی احساس میکرد درجه حرارت هوا رو بگرمی میرفت. مسئلهای بود بسیار حیرت‌آور اینکه زیاد شدت درجه حرارت ثابت نبود بلکه رو به ازدیاد میرفت و در حالیکه گرمی‌هوا بیشتر میشد روشنی هوا رو به افزایش بود مثل این بود که کره زمین تحت نیروی مرموزی به آفتاب نزدیک شده است و چیزی که کاپیتان را ناراحت میکرد این بود که نه آفتاب را میدید نه ماه را و نه هیچیک از ستارگان و سیارات که معمولاً آسمان را روشن میکنند شاید ابر و مه بود که مانع میشد ماه و آفتاب دیده نشود بن زوپ سعی میکرد که کاپیتان را آرام کند و به او بی تفاوتی را تکلیف میکرد اما او بقدری خشمگین بود که جوابی به او نداد.

با وجود باران و باد و توفان شب و روز از بالای کوه پائین نمی‌آمد اما کار بیفایده‌ای بود زیرا جزافق حالی چیزی نمیدید و انگهی کدام کشتی جرات میکرد در این تندباد توفان قدم بدریا بگذارد.

دریا دارای امواجی بلند و سهمگین بود و امواج که در سطح دریا بلند میشد تحت تاثیر دریا تبدیل به بخار میشد و چون سیلی سهمگین بروی زمین فرود میآمد.

اما در روز ۱۳ ژانویه شدت توفان کاسته شد و آخرین وزش باد در شب ۱۴ ابرهای آسمان را متفرق ساخت.

وقتی باد و توفان خوابید کاپیتان سر واداک از پست خود در بلندی پائین آمد و با سرعت تمام بطرف سنگریزه‌های کنار دریا رفت. آیا با نگاه کردن به سیارات چیزی دستگیرش میشد؟ و از خود میپرسید قرص آفتاب که از ۳۱ دسامبر در آسمان دیده شده بود آیا دو مرتبه خود را نشان خواهد داد. اما هرچه فکر میکرد از این راز شگفت سردر نمیآورد.

آسمان روشن و درخشان شده بود کوچکترین لکه بخارات جلو سیارات را نمی‌گرفت و ستارگان چون یک کارت آسمانی جلوه‌گر می‌شد و در مسافتهای دور چیزی مانند ستاره دنباله‌دار صفحه آسمان را فرا گرفته بود.

اولین کوشش کاپیتان این بود که در این روشنائی مناطق قطبی را به بیند چیزی شبیه آن در افق به چشم او میخورد از طرف دیگر محور زمین بطوری بود که ستاره درخشان در آسمان جابجا نمیشد.

کاپیتان سرواداک متوجه شد که یکی از این سیارات بسیار روشن که معلوم بود بزمین نزدیک شده باعث این شده بود که حرکتی محسوس نمیشد کاپیتان بعد از دقت و توجه زیاد اینطور بنظرش رسید که این سیارات غیر از سیاراتی است که معمولاً دیده میشد با این ترتیب وضع زمین تغییر یافته و دریای مدیترانه بطرف استوا کشیده شده است وقتی چشمش به مجموعه ستارگان دب اکبر افتاد بفکری عمیق فرو رفت مثل این بود که دم ستاره خرس بزرگ در آب فرو رفته و تردیدی نداشت

که نیم‌کره جنوبی جای خود را عوض کرده است .  
 با خود گفت نکند من دیوانه شده‌ام و نمیدانم چه میگویم و  
 ناگهان در این حال فریاد بن زوپ او را از عالم رویا بیرون آورد و  
 از بلندی پائین آمد .

گماشته فریاد میکشید نگاه کنید آن ماه است .

— ماه ؟

بن زوپ بسا خوشحالی فریاد میکشید بلی ماه را می‌بینم و بسا  
 انگشت خود محل مقابل را نشان داد که می‌بایستی در آن حال  
 آفتاب در آن نقطه باشد .

آیا این ماه بود یا سیاره دیگری که به واسطه نزدیک شدن به  
 زمین بزرگتر و روشن‌تر شده است و اما کاپیتان جرات نمی‌کرد که چنین  
 چیزی را بر زبان بیاورد — یکی از دوربین‌های قوی را برداشت و آنرا  
 در مقابل سیاره نگاه داشت .

بعد از توجه زیاد گفت اگر این ماه است بایستی خیلی از ما  
 دور شده باشد نه این مسافت در حدود هزار کیلومتر است بلکه میلیونها  
 کیلومتر از ما دور شده است .

بعد از دقت خیلی زیاد توانست بگوید که این سیاره که مشاهده  
 میشود ماه نیست زیرا هرچه نگاه میکرد خطوطی را که از دور در ماه  
 دیده میشد و باید کوههای ماه باشد در این سیاره چیزی شبیه آن  
 وجود نداشت در این قرص نورانی علائمی از دریا و دشت محسوس  
 نبود و شکل ماه طبیعی را نداشت بعد سر بلند کرد و گفت خیر این  
 ماه نیست .

بن زوپ که به کشف خود افتخار میکرد گفت چگونه این ماه  
 نیست .

— برای اینکه ماه همراه خود قمر کوچکی ندارد که دنبالش حرکت

کند.

و کاپیتان در حالیکه با خشم پاها را بزمین میکوبید گفت:  
 پس اگر این ماه نیست چه چیز است و کدام سیاره است؟ آیا  
 این زهره نیست زحل نیست؟ عطارد نیست؟ زیرا این دو سیاره ماه  
 ندارد و از این گذشته باید یکی از سیارات باشد که محور آن درحول  
 زمین باشد زیرا در حرکات خود آفتاب را همراه دارد پس خدایا اگر  
 این نه عطارد است نه زهره ماه هم نباید باشد و اگر ماه است این  
 قمر را که بدنبال خود می‌کشاند از کجا آورده است. به نظرم چنین  
 میرسد که دنیا واژگون شده و سیارات بهم ریخته‌اند.

\*\*\*

## عطار د یا زهره

بزودی آفتاب طلوع کرد و تمام این سیارات گردان در برابر تشعشع آفتاب نابود گردیدند دیگر امکان برای تحقیق نبود پس باید آنرا به شب واگذار کنیم آن هم در صورتیکه آسمان صاف باشد اما درباره این روشنائی مرموز که نور آن زیر ابرها مستور مانده کاپیتان هرچه جستجو کرد اثری از آن بدست نیاورد شاید از این محوطه دور شده یا سایر عوامل طبیعت آنرا از نظر دور ساخته بود .

هوا فوق العاده عالی و مطبوع شده بود باد تقریباً " از بین رفته یا اینکه شاید به قسمت شرقی قدیم رفته باشد آفتاب کماکان در همان محور طلوع میکرد و در سمت مقابل غروب میکرد و از روی حساب ریاضی روزها و شبها شش ساعت شده بود به این نتیجه که از آفتاب از خط استوای جدید دور نمیشد و در همان محوری بود که آنها آنرا در اطراف آلونک خود دیده بودند .

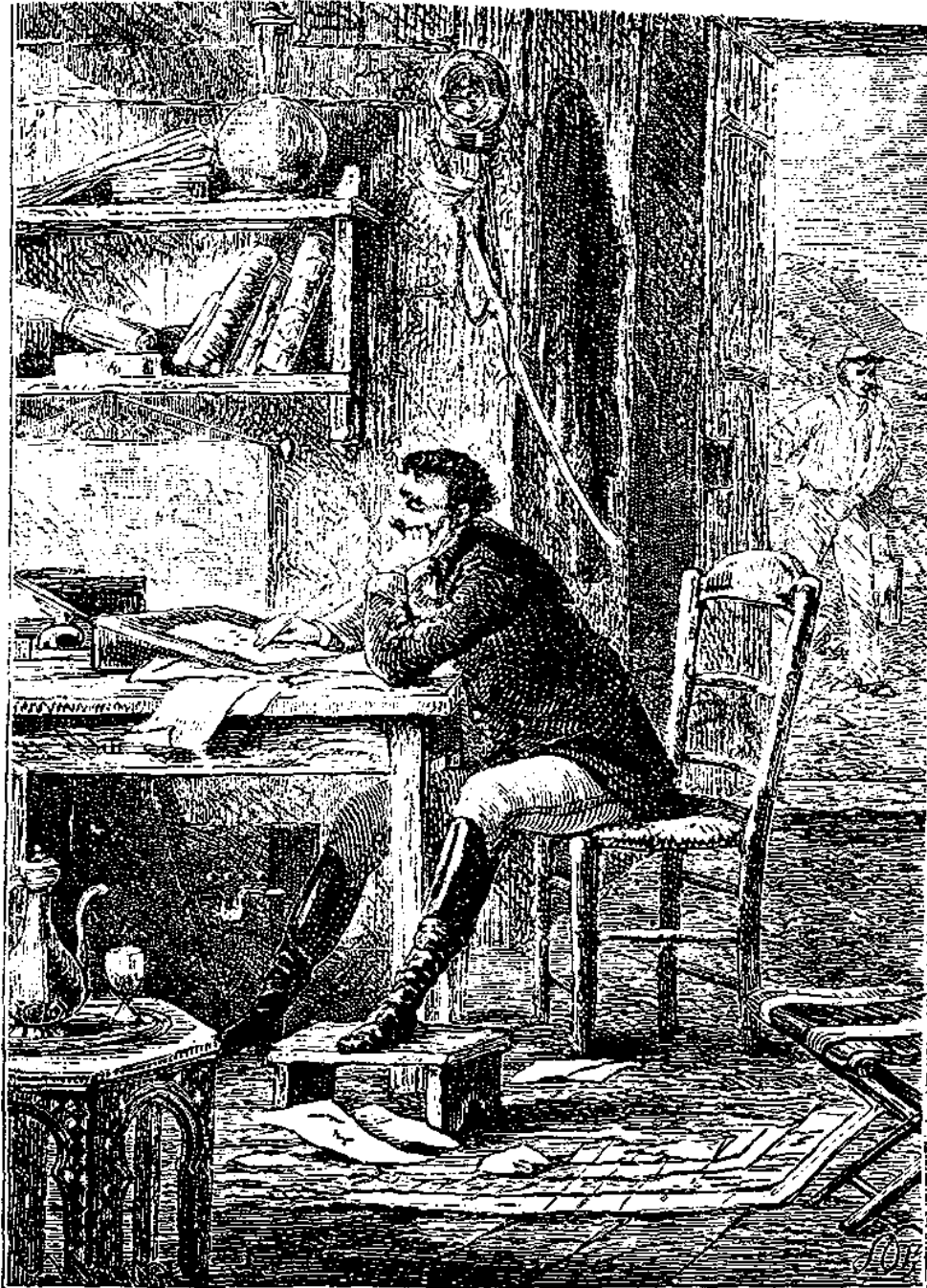
در همین حال درجه حرارت هوا بتدریج و با سرعت بالا میرفت و کاپیتان سر و اداک چندین بار در روز به ترمومتر اطاق خود نگاه میکرد و تا روز ۱۵ ژانویه چنین بنظرش رسید که میزان ال‌هوا پنجاه

درجه بالای صفر را نشان میدهد.

اما این شانس برای آنها باقی مانده بود که آلونک آنها ازجا تکان نخورده و کاپیتان بهترین اطاقهای آنها بخود تخصیص داده بود و بن زوپ هم تمام اطاقها را نظافت کاری میکرد این دیوارهای سنگی علاوه بر اینکه در این مدت آنها را در مقابل باد و باران حفظ میکرد ساختمان آن بطوری بود که حرارت هوای خارج وارد اطاقها نمیشد.

اما گرمی هوا چنان توان فرسا شده بود که هیچ لکه ابری جلو حرارت خورشید را نمیگرفت و هرگز بیاد نداشت که سنگال یا مناطق آفریقا چنین گرمائی را بخود دیده باشد و اگر این حرارت بیشتر از این ادامه مییافت بیم آن میرفت که تمام گیاهان بسوزند و نابود شوند. بن زوپ هم که میدید حق با کاپیتان است در مقابل این حادثه کاری نمیتوان کرد ناچار به سکوت بود و با اینکه کاپیتان اصراری نداشت که او در آن بلندی متر صد دریا باشد شاید یک کشتی از راه برسد بن زوپ همه روزه بیشتر وقت خود را به مراقبت میگذراند. بن زوپ بیچاره بسختی از این گرما رنج میکشید زیرا بیشتر اوقات مجبور بود بالای سنگ سراپا ایستاده ناظر دریای ساکت و خلوت باشد و عرق از سر و رویش میریخت اما چیزی نمیگفت طبیعت باز هم کار خود را صورت داد گرمی هوا معتدل شد برگها سبز و گلها غنچه کردند مزارع هم همینطور با رشد و مزارع گندم و ذرت سبز و بارور شده و همه جا را سبزی و آثار زندگی از سر گرفته شد. با این حال تابستان و پائیز با هم مخلوط شده و آنها توانستند زمینها را درو کنند و میوههای فراوان بدست آنها رسید. باز هم کاپیتان از این فکر بیرون نمیرفت و بطور مرتب از خود

اگر تمایل حرکت زمین بدور آفتاب تغییر یافته و اگر بطوریکه ظاهر امر نشان میدهد در حرکت زمین تغییری پیدا شده بنابراین روزهای ما بطوری میگذرد که در کره مشتری میگذرد و قاعدتا " نباید در روی زمین فصلی وجود داشته باشد ولی آیا مناطق مخصوص تابستان و زمستان نیز تغییر یافته است .  
بعد از تفکرات زیاد اضافه کرد :



کاپیتان مشغول حساب میباشد



آخر قسم به تمام خدایان چه واقع شده که ما گرفتار این تغییرات شده‌ایم این فصل زودگذر روزهای خوشی برای کاپیتان و گماشته‌اش نبود مسلم بود که بازوهایش از کار خسته‌میشد زیرا او را برای این کارها نساخته بودند گرمای هوا هم بقدری بود که آنها نمی‌توانستند عرق ریزان بکارهای خود رسیدگی نمایند.

آذوقه آلونک تقریباً خیلی زیاد شده بود و از آن گذشته امیدوار بودند اکنون که هوا آرام و دریا ساکت بود یک کشتی مسافربری از راه برسد. در حقیقت اینطور هم بود این قسمت مدیترانه همیشه آمد و رفت زیاد داشت و همیشه کشتیهای دولتی یا تجارتي یا بین‌المللی میبایست از این دریا عبور کنند.

البته این استدلال بسیار درست بود اما بالاخره بیک دلیل یا دلیل دیگر هیچ کشتی در این دریا به چشم نمی‌خورد و بن زوپ هم که بالای سنگها برای خود چتری آفتابی درست کرده بود همه روزه وقت خود را به مراقبت می‌گذراند.

در خلال این مدت کاپیتان سر و اداک سعی میکرد خاطرات دانشگاهی خود را بیاد بیاورد حسابها و ارقام را زیر هم می‌چید شاید بتواند علت این تغییرات ناگهانی را درک کند اما به هیچ نتیجه نمیرسید و معهذا باین اندیشه کشیده میشد اگر حرکت زمین روی محور خود تغییر یافته بایستی حرکت انتقالی بدور خورشید هم تغییر یافته باشد و در نتیجه طول سال بآید مانند سابق باشد یا ممکن است زیاد یا محدود شده باشد.

اکنون کاملاً " مسلم بود که زمین به مقدار زیادی به آفتاب نزدیک شده محور آن بدون هیچ دلیل تبدیل یافته و این جابجائی نه تنها باعث ازدیاد حرارت هوا شده بلکه تحقیقات دیگری که کاپیتان بعمل آورد باین نتیجه رسید که زمین به مرکز جاذبه خود خیلی نزدیک

شده است .

در حقیقت همانطور هم بود زیرا شعاع آفتاب دو برابر اندازه قبلی شده و فرضاً ناظرینی که در این موقع در سطح زهره ایستاده‌اند یعنی در یک فاصله متوسط بیست و پنج ملیون فرسنگ او میتوانند همانطور که زمین را می‌بینند آنها را به بیند زیرا آنها بهمان اندازه باید بزرگتر شده باشند و اگر از این فرضیات بخواهیم نتیجه بگیریم دیگر زمین آنقدرها از آفتاب دور نیست و منتهای آن بیست و پنج ملیون فرسنگ بیشتر نخواهد بود در حالیکه سابقاً این فاصله سی و پنج ملیون بوده است و این موضوع برای او مجهول بود که آیا ممکن است این فاصله کمتر از این هم بشود و اگر اینطور بشود بیم آن میرفت در نتیجه بهم خوردن تعادل با این ترتیب زمین بسوی سطح آفتاب کشیده شود و اگر اینطور میشد نابودی زمین حتمی و الزام‌پذیر بود .

اگر روزهایی که امروز خوب و با شکوه است و شبها با اینکه خوب و صاف نیستند معه‌ذا میتوانند سیارات و ستارگان را در آسمان ببینند آیا ممکن است در سایر سیارات تغییری داده نشده و بطوری که او میدید نه در اندازه و نه در فاصله تغییرات بزرگی در آنها مشاهده نمیشود .

همه میدانیم که آفتاب که با سرعت شصت ملیون فرسنگ در ساعت بسوی کهکشانشانها نزدیک میشود آیا در اوقات تغییرات بسیار بزرگ بوجود نیامده زیرا اگر از سیارات دور بشود این تغییرات حتمی است و باز هم تصور میشود و درباره سایر سیارات نیز این تغییرات صدق میکند و آنها که با سرعت بیست و دو فرسنگ در ثانیه حرکت دارند سرعت آنها چندین برابر حرکت زمین خواهد بود .



زمومتر ۶۶ درجه را نشان میدهد

اما اگر ستارگان نمیتوانست چیزی را برای او روشن کند درباره  
سیارات اینطور نباید باشد و یا لاقط برای سیاراتی که محور آنها با  
زمین یکی است چه تغییری ممکن است داده شود.

در این مجموعه سیارات دو سیاره از همه قابل توجه‌تر است یکی زهره و دیگری عطارد. اولی در فاصله متوسط بیست و هفت میلیون از آفتاب است و دومی در فاصله ۱۵ میلیون قرار دارد محور زهره با این ترتیب محور عطارد را میپوشاند و محور زمین هر دوی آنها را میپوشاند.

و بعد از تفکرات بسیار زیاد و طولانی کاپیتان باین موضوع متوجه شد مقدار حرارت و روشنایی که اکنون بزمین میرسد دو برابر سیاراتی است که با آفتاب نزدیک‌ترند یا همان مقداری است که زهره از آفتاب حرارت می‌گیرد و شاید قبل از این حادثه دو برابر این حرارت را به او میداد و از این حساب بخوبی نتیجه گرفت زمین به مقدار قابل توجهی به آفتاب نزدیک شده و هنگامیکه خوب مطالعه کرد این موضوع را به تحقیقات خود افزود ونوس در این موقع بیشتر از زمین حرارت کسب میکند.

او میدانست که ستارگان زیادی در حول و حوش آفتاب وجود دارند در این موقع زهره در نظر کاپیتان بشکل دایره‌ای بود که به نسبت زمین بزرگتر مینمود.

با این حسابها و مطالعات بسیار دقیق کاپیتان به این نتیجه رسید که زهره بیش از دو میلیون فرسنگ از زمین فاصله ندارد و به گماشته‌اش گفت تو در این مورد چه میگوئی.

گماشته ساده‌لوح جواب داد اتفاقاً " خیلی خوب است که ما دو میلیون فرسنگ از زهره فاصله داریم.

— میدانی مثل این است که دو لشگر قوی مقابل هم ایستاده‌اند اما برای دو سیاره که اینطور باشد نتیجه چیز دیگر میشود.

— بنظر شما چه واقع میشود؟

— میخواهی چه بشود ما یکسره بروی سیاره زهره خواهیم افتاد.

— آه کاپیتان این چه حرفی است آیا در زهره هوا موجود است .

— بلی .

— آب چطور؟

— فراوان .

— پس برویم زهره را تماشا کنیم .

— اما شوک بین ما و زهره بسیار وحشتناک است زیرا این دو

سیاره در حال حاضر اینطور بنظر میرسد که در جهت عکس یکدیگر حرکت دارند و چون جرم آنها با هم یکسان است تصادم آنها برای هر دو سیاره بسیار خطرناک خواهد بود .

— لابد مثل این است که دو قطار در مقابل هم ایستاده‌اند و

یکدفعه بهم بخورند .

— بلی اما دو قطار وحشی دو قطاری که هزاران بار سریعتر از

یک قطار سریع السیر حرکت میکنند و نتیجه‌اش از هم پاشیدن یکی از سیارات است و شاید هر دو نابود شوند آنوقت خواهیم دید در این سرزمین چه چیز سالم باقی خواهند ماند .

این کلام بن زوپ بیچاره را از حال طبیعی خارج ساخت دندانها

را بهم فشرد و مشت‌هایش را گره کرد در حالیکه مثنی از خاک در دست داشت گفت :

کاپیتان فرمان بدهید آیا بوسیله‌ای متوانیم از این برخورد

جلوگیری کنیم .

— احمق هیچ وسیله‌ای در دست نیست برو سر جاییت بنشین .

— گماشته بیچاره دیگر حرفی نزد و از آنجا دور شد .

در مدت دو روز فاصله‌ای که این دو سیاره را از هم جدا میکرد

رو به نقصان گذاشت و کاملاً آشکار بود که زمین در حالیکه در محور

دیگری می‌چرخید با این پیشروی محور زهره را قطع خواهد کرد و در

همین حال طبعاً " به سیاره عطارد هم نزدیک شده بود .  
این سیاره که بندرت با چشم غیر مسلح دیده میشود بشرط اینکه  
انحنا بسمت شرقی یا غربی خود نداشته باشد در این موقع با  
درخشندگی خیره کننده‌ای خود را نشان میداد تحولات آن چون  
با تحولات ماه یکسان بود تشعشعات آفتاب که حرارت را با او منتقل  
میساخت دارای روشنایی به میزان هفت برابر زمین بود و مناطق قطبی  
و حاره آنهم تقریباً " بهم ریخته بود زیرا حرکت دورانی آن انحنا  
زیاد داشت خطوط استوائی و کوه‌های بلند نوزده کیلومتری آن بطوری  
بود که تماشای سحرانگیزی داشت و این سیاره را مردم قدیم سیاره  
مشتعل نام نهاده بودند .

اما خطراز طرف عطارد زمین را تهدید نمیکرد این زهره بود  
که تصادم آن زمین را در مقابل تهدید قرار داده بود .

در ۱۸ ژانویه فاصله این دو سیاره یک میلیون کیلومتر تقلیل  
یافته بود شدت نور پراکنی این دو سیاره سایه‌ای بروی زمین می‌انداخت  
و با چشم حرکت او دیده میشد که بدور خود بیست و سه ساعت و  
بیست یک دقیقه طول میکشید و این نشان میداد که تغییری در طول  
روزهای آن داده نشده از همانجا ابرها و بخارات آنرا میتوانستند به  
بینند و در آن سه لکه دیده میشد که بقول ( بیا نشینی ) این لکه‌ها  
دریاهای حقیقی هستند که با یکدیگر ارتباط دارند بالاخره سیاره  
بزرگ در وسط روز بخوبی دیده میشد روشنایی آن بقدری بود که  
کاپیتان و گماشته‌اش را حیرت زده میساخت و در تاریخ می‌نویسد که  
در زمان بناپارت در وسط ظهر وقتی آشکار شد بناپارت آنرا دید و  
گفت این سیاره من است .

در بیستم ژانویه این فاصله که زیر نظر آنها بود باز هم رو به  
نقصان گذاشت .

کاپیتان سرواداک گفت آیا رفقای مقیم آفریقا و دوستان فرانسوی ما از دیدن این عجایب چه وحشتی به آنها دست میداد آیا دو قاره بزرگ در باره این تغییرات شگرف چه مقالاتی در روزنامه‌ها خواهند نوشت.

چه جمعیتی از مردم در کلیساها جمع شده و همه تصور میکنند که دنیا به آخر رسیده است و گمان نمیکنم که خداوند هم بخواهد مردم روی زمین را از هلاکت نجات بدهد و من چقدر ساده بودم که در این مدت تعجب میکردم برای چه کشتی برای بردن ما باینجا نیامده است.

آیا فرمانده کل و آیا وزیر جنگ فرصت این را دارند که به‌کمک ما بیایند؟ تا دو روز دیگر زمین بطور کامل متلاشی شده و قطعات آن در فضا تبدیل به سنگ خواهند شد. اما نمی‌بایست اینطور بشود.

برخلاف آن از آن روز به بعد هر دو سیاره تهدیدآمیز بتدریج از هم فاصله گرفتند و خوشبختانه روش محور زهره و زمین با هم تفاوت داشت و در نتیجه برخورد خطرناک که انتظار آن میرفت بوقوع نپیوست. وقتی این خبر مسرت بخش را کاپیتان به گماشته‌اش داد او نفس براحتی کشید.

در ۲۵ ژانویه فاصله آن دو کاملاً "رو به افزایش گذاشت از این جهت هر نوع خطری از این راه مرتفع گردید.

کاپیتان میگفت ولسی در هر صورت این نزدیکی به ما نشان داد که زهره هیچ وقت یک ماه نداشته است و در حقیقت دومینیک کاسینی و مونتینی دو لیموژ و مونت بارون و سایر اخترشناسان بطور جدی تا امروز بوجود ماه در زهره اصرار می‌ورزند.

کاپیتان سرواداک میگفت این دیگر خیلی ناراحت کننده است

و اگر این ماه وجود داشت ما هم میتوانستیم از آن استفاده کنیم ولی در هر صورت هرچه فکر میکنم دلیلی برای این اغتشاش و بهم خوردگی اوضاع فلکی پیدا نمیکنم .

در این وقت بن زوپ گفت کاپیتان؟

— چه میخواهی بگوئی؟

آیا در پاریس در انتهای لوکزامبورگ ساختمانی وجود ندارد که قبه بزرگی بر سر آن دیده میشود رصدخانه نجومی؟

— همین است بسیار خوب آیا وظیفه این آقایان نیست که در مورد این حادثه آسمانی ب مردم توضیح لازم بدهند .

— البته

— در این صورت صبر کنیم تا آنها توضیحات لازم را بدهند و ما فیلسوف بمانیم .

— بن زوپ آیا تو میدانی معنی فیلسوف بودن چیست؟

— بلی برای اینکه من سرباز هستم .

— چه میخواهی بگوئی .

— فیلسوف بودن به این معنی است که وقتی انسان چیزی نمیداند در برابر هر حادثه مطیع صرف باشد و گمان میکنم که ما هم باید اینطور باشیم . هکتور سرواداک دیگر جواب او را نداد ولی معلوم بود که نمیخواست بحث را طولانی کند زیرا بقول آنها چیزی قابل گفتگو نداشت .

روز ۲۷ ژانویه بن زوپ در ساعت نه صبح با آرامی نزد کاپیتان آمد . کاپیتان پرسید چه خبر است؟

— یک کشتی .

— ای حیوان یک مسئله باین مهمی را چگونه بایی تفاوتی میگوئی

مثل اینکه میخواهی بگوئی شام حاضر است .

بن زوپ گفت برای اینکه ما فیلسوف هستیم .





## سؤالات بی جواب کاپیتان سر واداک

کاپیتان سرواداک با شتاب تمام خود را از پست دیده‌بانی بیرون آورده و با سرعت خود را به بالای تخته سنگ بلند کنار دریا رساند. یک کشتی در مسافت دور در جزیره دیده‌میشد تردیدی نداشت که این کشتی در مسافت ده کیلومتری ساحل ایستاده و دوربین خود را باینطرف نگاهداشته بود و با این حال غیر از بالای دکل او در ارتفاع دریا دیده نمی‌شد.

با اینکه پشت کشتی در قسمت عقب دیده نمی‌شد ولی آنچه نظر او را جلب کرد ظاهر حال کشتی نشان میداد که از کشتی‌های کوچک مسافری است و دو ساعت بعد که هیکل کشتی بیشتر آشکار شده بود بن زوپ اولین کسی بود این کشتی را شناخت.

کاپیتان سر واداک دوربین را به چشم گذاشته و لحظه‌ای آنرا از نظر دور نمیداشت و پیوسته می‌گفت کشتی دوبرینا.

بن زوپ می‌گفت این همان کشتی نیست می‌بینی که دود ندارد .  
 — مگر نمی‌بینی بادبانی است این همان کشتی کوچک تیماشف  
 کنت تیماشف است .

در حقیقت کشتی دوربینا بود و اگر کنت در این کشتی باشد چه  
 شانسی بزرگی که با رقیب خود روبرو می‌شوم . و در واقع کاپیتان سر  
 واداک خود را در مقابل یکی از دوستانش میدید دیگر در فکر آن نبود  
 که روزی می‌خواست با او دوئل کند . اکنون اوضاع بطوری تغییر یافته  
 بود که هیچ آرزویی نداشت جز اینکه با دوست قدیمی خود وارد صحبت  
 شود لازم بود با تیماشف در بسیاری از موارد وارد صحبت شود .

کشتی دوربینا در حقیقت بعد از ۲۷ روز سرگردانی توانسته بود  
 خود را بسواحل الجزایر برساند شاید بتواند تا اسپاتی یا محل دیگر  
 که میدانست کجا است نزدیک شود و از آنجا راه فرانسه و ایتالیا را  
 پیش گرفته و از این دریای بزرگ و خروشان مدیترانه که تغییر شکل یافته  
 بگذرد و سرانجام خبرهای تازه‌ای به گوربی برساند زیرا میدانست که  
 اکنون گوربی از سایر شهرهای مجاور خود جدا شده و کاپیتان نه تنها  
 میخواست سر از این تحول عظیم در آورد بلکه ضمن آن علاقمند بود  
 که علت این پیش آمد ناگهانی برای او روشن شود .

بن زوپ پرسید :

حالا که دماغه شلیف وجود ندارد این کشتی در کدام طرف ساحل  
 میتواند پهلو بگیرد .

کاپیتان جواب داد :

لازم نیست بجائی پهلو بگیرد کنت قایق‌های خود را به آب  
 انداخته و ما را به کشتی خود دعوت خواهد کرد .

کشتی دوربینا نزدیک میشد اما خیلی آهسته پیش می‌آمد زیرا باد  
 در قسمت بالا بود و نمیتوانست جز اینکه خود را بآنها برساند کار

دیگری بکند .

عجیب در این بود که از موتور بخار خود استفاده نمیکرد زیرا شتابی نداشت و میخواست آهسته بساحل نزدیک شده و این ساحل جدید را تماشا کند شاید مواد سوخت او کم بود و کشتی اضطرارا" فقط از نیروی باد استفاده میکرد با این ترتیب سوخت او صرفه‌جوئی میشد .

چند لحظه بعد کاپیتان متوجه شد که کشتی به آرامی بسمت محوطه دماغه قدیم می‌رود . کاپیتان هم تصمیم خود را گرفت . اسبها زین شدند و اسب آنها را به قسمت مغرب جزیره رساندند . بیست دقیقه بعد کاپیتان ستاد ارتش و گماشته‌اش پیاده شده و به آن قسمت جلو رفتند .

هکتور سر واداک در آنجا مشاهده کرد که راهرو باریکی ایجاد شده که یک کشتی کوچک میتواند در آنجا برای خود پناه بگیرد . این راهرو بر اثر رویهم ریختن شن‌زارهائی بود که در وسط آن محلی شبیه کانال کوچکی بوجود آمده بود و حتی در هوای بد امواج به کشتی زیان نمی‌رساند اما با آزمایش سنگهای اطراف ساحل آب تا قسمتی بالا آمده بود .

کشتی تقریبا" بدو سه کیلومتری دماغه رسیده بود و علائمی که به او داده میشد از نظر کنت می‌گذشت و با کمک بادبان خط السیر کشتی را تغییر داد بالاخره بطرف نوک جزیره نزدیک شد و پس از اینکه طناب کشتی را به سنگها بستند کنت تیماشف خود را بساحل رساند .

کاپیتان سر واداک با مسرت تمام بطرف او دوید و چون به او رسید اول چیزی که پرسید این بود که آیا شما میدانید چه واقع شده است .

کنت تیماشف با همان قیافه خشک از خوش‌آمد کاپیتان خوشحال شد مختصر تعارفی کرد و با همان لهجه روسی گفت:

کاپیتان قبل از هر توضیح می‌خواهم بگویم که من هیچ "انتظار نداشتم شما را اینجا به‌بینم. من شما را در قاره‌های ترک کردم و اکنون شما را در این جزیره می‌بینم.

— آقای کنت بدون آنکه من از جای تکان خورده و جای دیگر رفته باشم.

و میدانم و از شما عذر می‌خواهم که نتوانستم به محل وعده‌گاه خود را برسانم.

— آقای کنت اگر اجازه بدهید در این موضوع بعدها صحبت خواهیم کرد.

— و من همیشه در اختیار شما هستم.

— منم همینطور. اجازه بدهید این سؤال را تکرار کنم چه واقع شد که اینطور شد.

— چطور شما نمیدانید.

نه چیزی نمیدانم.

— و شما نمی‌توانید بگوئید در اثر چه حادثه‌ای این ناحیه آفریقائی تبدیل به جزیره شد.

— نه منم نمیدانم.

— نمی‌توانید بگوئید این شکستگی زمین تا کجا ادامه داشت.

— منم مثل شما چیزی نمیدانم.

— ولی لااقل میتوانید بمن اطلاع بدهید آیا در ناحیه شمالی

هم همین تغییرات روی داده دماغه مدیترانه بچه شکلی درآمده.

تیماشف پرسید آیا فقط در مدیترانه این حادثه واقع شد؟

— آقای کنت شما بهتر از من باید بدانید برای اینکه این مسیر

را شما پیموده‌اید .

— من جایی را نپیموده‌ام .

— شما در هیچ دماغه یا مصب کشتی را نگاه نداشتید .

— نه یکساعت نه یک روز در جایی توقف نکرده‌ام و هیچ جا را

نمی‌شناسم .

کاپیتان با حالتی حیرت زده به او نگاه میکرد بعد گفت :

لااقل متوجه نشدید که طلوع آفتاب جای غروب آفتاب را گرفته‌است .

— چرا .

— آیا میدانید طول روز ما بیشتر از شش مساحت نیست .

— کاملاً " میدانم .

— هیچ متوجه شدید که نزدیک بود زمین ما با سیاره زهره

تصادف کند .

— همانطور که گفتید من هم میدانم .

— و هم چنین حرکت وضعی و انتقالی زمین تغییر یافته بود .

— هرکس این را میداند .

کاپیتان سر واداک گفت :

آقای کنت حیرت و تعجب مرا معذور دارید . من فکر میکردم که

خودم چیزی نفهمیده‌ام و انتظار داشتم چیزهای تازه‌ای از شما بدانم .

کنت تیماشف افزود :

من چیزی بیشتر از شما نمیدانم فقط این را میدانم که روز اول

ژانویه بقصد دیدار شما بدریا آمدم و ناگاه دیدم کشتی مرا امواج بلندی

به هوا پرت کرد . تمام عوامل طبیعی بر اثر اعتشاش دنیای سیارات

به هم خورد که هیچ دلیل آنرا نمیدانم . از آن لحظه ما بدون برنامه

و در دریا سرگردان شدیم . ماشین ما دیگر اختیاری از خود نداشت

و چندین جای آن خراب شد . و ما در اختیار توفان شدید واقع شدیم

که تا چند روز این بی‌نظمی ادامه داشت. کشتی دوبرینا بر اثر معجزه‌های نجات یافت آنچه را که من میدانم عوامل ناشناس جوی این حادثه هولناک را پیش آورد.

در این مدت هیچ زمینی را ندیدم و جزیره شما اولین نقطه‌ای است که ما دیده‌ایم.

سرواداک گفت:

ولی باید باز هم بدریا برویم و تمام مدیترانه را بازدید کنیم باید دید این اغتشاش تا کجا دامنه داشته.

— نظر منم همین است.

— آقای کنت آیا در کشتی خود جایی بما میدهید.

— البته کاپیتان و اگر لازم شود دور دنیا را بگردیم من حاضرم

با شما بیایم.

— آه نه اطراف مدیترانه کافی است.

کنت سری تکان داد و گفت از کجا معلوم است که تمام مدیترانه

اطراف دنیا باشد.

کاپیتان سرواداک جوابی نداد و متفکر ماند.

معهدا کاری دیگر علاوه بر آنچه تصمیم گرفته شده بود امکان

پذیر نبود. باید دید و دانست از سواحل و دماغه‌های آفریقا چه

چیز باقی مانده. به الجزیره بروند و در باره سایر نقاط دنیا خبرهای

تازه بگیرند و اگر دماغه جنوبی آفریقا کاملاً نابود شده بعد بطرف

شمال بروید و به بینید سواحل دریائی اروپا در چه حالی است.

اما قبل از این اقدام بایستی ضایعات کشتی دوبرینا اصلاح شود.

چندین لوله‌ها واقع در داخل کشتی ترکیده و آب با سرعت تمام به

محوطه تنور می‌رود و تا این ضایعات اصلاح نشود نمی‌توان موتور را

بکار انداخت. بادبانها بسیار ظریف و غیر نیرومند است. اگر هوای

دریا دچار توفان شود و باد مخالف وزیدن بگیرد و از آن گذشته اگر کشتی لااقل برای دو ماه بیشتر ذغال نداشته باشد برای حرکات سریعتر احتیاج به ذغال خواهیم داشت ما چه میدانیم در چه نقطه میتوانیم خود را به بندری برسانیم .

بنابراین لازم بود این مقدمات فراهم شود خوشبختانه خرابیها و نواقص کشتی بزودی برطرف گردید در بین لوازم داخل کشتی چندین لوله ایمنی سالم برای تعویض بدست آمد و آنها را عوض کردند . سه روز بعد از ورود به جزیره گوربی دیگ و تنور کشتی کاملاً" براه افتاد . روز ۳۱ ژانویه بن زوپ با نهایت تاشر از کاپیتان سر واداک خداحافظی نمود .

\*\*\*



## جستجوی در دریا

کشتی دوبرینا در کارگاه وایت کاملاً "اصلاح و بازسازی شد ظرفیت این کشتی در حدود دو چلیک که برای بزرگترین مسافرت بین القاره‌ها مناسب بود و گفته میشد که کریستف کلمب و ماژلان دارای چنین کشتی مجهز و بزرگ نبودند میتوانند براضی در آبهای اقیانوس آرام و اطلس مسافرت نمایند.

از آن گذشته کشتی دوبرینا برای چندین ماه مواد خوراکی همراه داشت که با این آذوقه میتوانست تمام مدیترانه را بدون تقویت در بین راه به پیماید.

کنت تیماشف خودش ملوان نبود و راهنمایی این کشتی از هر جهت و طرفی به عهده ستوان پروکوپ بود این ستوان مردی سی و دو ساله فرزند یکی از سروهای آزاد شده و وابسته تزار روسیه بود.





ستوان پروکوب

الکساندر تزار او را یکی از دوستان خود میدانست و او هم جان و مال خود را در گرو او میدانست .  
 ستوان پروکوب مردی تحصیل کرده و حتی در خارج از حرفه خود اطلاعات زیاد داشت او به کنت تیماشف احترام زیاد قائل بود و سالها

زیر دست او تربیت شده بود.

کارکنان کشتی مورد اعتماد بودند و مرکب بودند از یک مکانیسین بنام تیگلا و چهار ملوان کار کرده بنامهای نیگوح و تولستوی واتکف و پانوفکا و یک آشپز بنام موشل که همه با کنت رابطه داشتند. این ملوانان کوچکترین نگرانی از این پیش آمد فیزیکی تهدید آمیز که رئیس قدیم آنها از او ترسیده بود نداشتند. اما ستوان پروکوپ او خیلی نگران بود و میدانست که کنت تیماشف از این پیش آمد در نگرانی سختی است.

کشتی دوبرینا بسمت مشرق با سرعت پیش میرفت بادبانها و موتور او درست کار میکردند زیرا باد هم موافق ولو با سرعتی نه کیلومتر در ساعت راه میرفت.

در حقیقت با اینکه باد از سمت مغرب می وزید و اکنون در سمت مشرق بود با هرچه قدرتی که داشت کشتی آنرا بخوبی تحمل میکرد. تا این مدت مسافتی را بالغ بر مسافتی زیاد را پیموده و مقصد اصلی آن الجزیره بود. در سمت جنوب اثری از زمین دیده نمیشد با اینکه ستوان پروکوپ اصولاً اهمیتی به برهم خوردن سیارات نمیداد و از کشتی خود کاملاً مطمئن بود بدون اینکه از دوربین یا سایر چیزها استفاده کند یا اینکه متوجه بلندی و ارتفاع آفتاب باشد هیچ مراجعه‌ای هم به کارت راهنمایی نمیکرد زیرا او بخيال خودش راه را میدانست با این حال متوجه شد راهی را که کشتی می پماید تا اندازه‌ای بی‌رویه و غیر طبیعی است.

خوشبختانه باید گفت که قطب نمای کشتی نه منحرف نه غیر طبیعی مینمود و تغییراتی که در سیارات داده شده بود کوچکترین اثری باین قطب نما نداشت و عقربه آن کماکان متوجه شمال و باندازه ۲۲۱ درجه شمال دنیا واقع شده بود و اگر بطوریکه آنها میگفتند مشرق و مغرب

جهات اصلی جابجا شده باین طریق که آفتاب از مغرب طلوع و در مشرق غروب میکرد در عوض شمال و جنوب ترتیب همیشگی خود را حفظ کرده و مطابق جهات اصلی قرار گرفته بود و حتی یک ششم درجه آن بهم نخورده بود.

در بین اینکه پیش میرفتند صحبت بر سر این بود که با وقایع اخیر حرکت دورانی زمین محور آن تغییر یافته و این تغییرات از اول ژانویه محسوس شده است.

ستوان پروکوپ گفت این مسلم است که زمین محور اولیه خود را بدور آفتاب طی نمیکند و ما میدانیم که یک علت نامعلوم باعث این انحراف شده است ولی برای من مسلم است که همان علت نامعلوم آنرا بهم نزدیک کرده است.

کاپیتان سر واداک گفت من باین عقیده شما موافق نیستم آیا ممکن نیست در آنوقت که ما در حال قطع کردن محور زهره بودیم اکنون محور عطارد را قطع نکرده باشیم.

کنت تیماشف نیز افزود برای اینکه سرانجام روی آفتاب سقوط کرده و همه چیز را نابود کند.

ستوان پروکوپ گفت خیر اینطور نیست من گمان نمیکنم که این یک نوع سقوط باشد که زمین و ساکنین آن در معرض خطر بیفتند قول میدهم که کره زمین بطرف آفتاب پرتاب نمیشود و این یک دوران جدیدی است که زمین از سر گرفته است.

کنت تیماشف گفت آیا شما برای این کلام خود دلیلی دارید؟

ستوان پروکوپ جوابداد بلی دلیل آنرا دارم و دلیلی که شما را قانع کند اگر در حقیقت این سقوطی بود که می بایست زمین را نابود کند این حادثه در یک آن و لحظه‌ای واقع میشد ما اکنون به مرکز جاذبه زمین نزدیک شده بودیم اگر این حادثه یک سقوط کامل بود که

شما فرض میکنید میبایست تانژانت سرعت که با حرکت آفتاب توام است سایر سیارات را در این محور بدور خود بچرخاند و تمام کائنات شاید نابود میگردد و سقوط زمین روی آفتاب شصت و چهار روز و نیم طول می کشید .

کاپیتان سرواداک پرسید و از این تئوری خود چه نتیجه می گیرید؟  
ستوان پروکوپ جوابداد هیچ سقوطی واقع نمیشود این درست است که قریب یک ماه است محور حرکت زمین تغییر یافته و تاکنون زمین هیچ به محور حرکت زهره تجاوز نکرده و به آفتاب هم نزدیک نشده زیرا زمان کوتاهی است و در این زمان کوتاه بیش از یازده ملیون فرسنگ در مقابل ۳۸ ملیون که قطر زمین میباشد تفاوتی نکرده است ما نباید بگوئیم که این یک سقوط کامل است بلکه یک حادثه بسیار مطبوعی است و از آن گذشته میتوانم بشما اطمینان بدهم که ما داریم از آفتاب دور میشویم زیرا حرارت هوا به نسبت زیادی نقصان یافته و اکنون حرارت آنقدرها روی جزیره گوربی محسوس نیست در حالیکه میدانیم اکنون در الجزیره حرارت خیلی بیشتر از اینها است آن هم در صورتی است که الجزیره در سی و ششمین درجه نصف النهار واقع شده باشد .

کاپیتان سرواداک گفت شما در حسابهای خود اشتباه نمی کنید درست است زمین بطرف آفتاب پرتاب نشده و همچنان بدور او میچرخد و حرکت او بسوی آفتاب سنگین شده است .

ستوان پروکوپ گفت این هم محقق و مسلم نیست که بر اثر این حوادث آسمانی که ما هنوز دلیل آنرا نمیدانیم فرض کنیم که دریای مدیترانه مانند یکی از مصبهای آفریقائی به منطقه استوائی کاملاً " نزدیک شده است .

کاپیتان سرواداک گفت اگر اکنون در آفریقا آن مصب که شما

میگوئید وجود داشته باشد.

کنت تیماشف افزود اگر مدیترانه‌ای بآن شکل که دیده بودیم وجود داشته باشد.

این همه مسائل مهمی بود که هر کدام باید بنوبه خود حل شود در هر حال این مسئله مسلم بود که در آن زمان زمین کم‌کم از آفتاب دور می‌شد و دیگر سقوط زمین بمرکز ثقل جاذبه احتمال نداشت. اما از این قاره که از بین رفته چه چیزش باقی مانده و قطعات آن کجا رفته است.

کشتی دوبرینا بیست و چهار ساعت بعد از ترک جزیره مستقیماً به طرفی میرفت که الجزیره باید در همانجا قرار گرفته باشد و در بین این راه پنا در چرچیل و کولاه و سیدی فروه وجود داشت با وجود بر این در حالیکه دور بین متصل بچشم آنها بود هیچ یک از سیاهی این شهرها دیده نشد و دریا چون لجه‌سیماب تا چشم کار میکرد وجود داشت و انتهائی برای آن متصور نبود.

ستوان پروکوپ با وجود بر این اشتباه نکرده بود معه‌ذا روی خط مستقیمی که کشتی دوبرینا جلو میرفت با توجه به قطب نمائی که در کشتی وجود داشت و جهت را نشان میداد در آن روز بطور تحقیق گفته میشد که کشتی در ۳۶/۴۷ درجه عرض شمالی و ۴۴ درجه طول شرقی قرار داشت یعنی در همان محلی که پایتخت الجزیره باید قرار داشته باشد الجزیره و همچنین چرچیل و سیدی فروه در اعماق زمین فرو رفته بودند.

کاپیتان سرواداک با حالی آشفته و ابروان بهم رفته در حالیکه دندانها رابه‌هم فشرده بود با دیدگان وحشت زده دریای وسیع رامیدید که تا چشم کار میکند امتداد دارد و در آن حال تمام خاطرات زندگی بخاطرش آمد و قلبش چنان بفشار آمده بود که نزدیک به انفجار بود

در این شهر الجزیره که در آنجا سالها عمر خود را گذرانده رفقاییش را در عالم خیال میدید دوستانش که دیگر در آنجا نبودند اندیشه‌هایش او را بکشور خودش سیر میداد فرانسه را میدید و از خود می پرسید آیا این واقعه آسمانی تا سواحل آن تجاوز نکرده و بعد زیر این خرابه‌ها سعی میکرد پایتخت را که در زمین فرو رفته به بیند خیر یک چنین حادثه هولناک غیرممکن است یک شهر را با تمام ساختمانها در آن واحد از بین نباید برود وبالاخره بقایای آنرا بدست خواهند آورد قله‌های بزرگ بایستی در رو مانده باشد از کازبا و ازدژ امپراطوری که بارتفاع یکصد و پنجاه متری ساخته شده لاقط قطعاتی از آن روی لجه‌ها و آبها باقی خواهد ماند و اگر تمام آفریقا در اعماق زمین فرو رفته باشد بایستی که ما بقایای آنرا مشاهده کنیم .

این در واقع یک وضع بسیار فوق العاده‌ای است و عجیب اینکه کوچکترین قطعات این شهر بزرگ در روی آب دیده نمیشود یکی از هزاران درخت که خورد شده شاخه‌های آن در این دریای عظیم به چشم نمی‌خورد و تا بیست کیلومتر ذراتی از آنچه نابود شده برجای نمانده است .

کنت تیماشف نمیخواست کوچکترین تردید و نگرانی در روح کاپیتان باقی بماند با وسائل فنی دستور داد که دریا را مورد کاوش میلزنی قرار دهند .

در نهایت تعجب همگان و در حال تعجب عمیق ستوان پروکوپ میلیهای دریائی قطعاتی را یافت که آنرا بسطح دریا آوردند این سوندهای آهنی مدت دو ساعت در اعماق دریا به گردش افتاد و وضع ظاهر به طوری بود که حادثه در همین نقاط بوقوع افتاده و همه چیز بزیر دریا فرو رفته است .

آنچه دیده میشد غیر قابل قبول بود .

اما در اعماق دریا نه تخته سنگی نه گودالی و نه شن و ماسه و نه صدف دریا دیده میشد و میله‌های آهنی که مخصوص اینکارهای فنی است که آنرا سوندکاری گویند چیزهایی در اعماق دریا احساس کرد اما نتوانست نوع این چیزها را تشخیص بدهد.

هکتور سر واداک گفت آقای ستوان شما باید بدانید که اکنون ما از سواحل الجزیره خیلی دور هستیم و تا اینجا فاصله زیاد دارد. ستوان پروکوپ گفت اگر ما خیلی دورتر هم بودیم نمی‌توانستیم تا عمق کمی فرو برویم زیرا میدانیم که درسیصد متری ممکن است چیزی پیدا شود.

تیماشف پرسید اکنون چه عقیده دارید؟

من فکری در این خصوص ندارم.

کاپیتان سر واداک گفت:

آقای کنت از شما خواهش میکنم بطرف جنوب برویم و به‌بینیم آیا آنچه را که می‌خواهیم در آنجا بدست نخواهیم آورد؟ کنت تیماشف رو به ستوان پروکوپ نمود هوا بسیار مناسب بود و نظر داده شد که تا ۳۶ ساعت دیگر کشتی دوبرینا بطرف جنوب سرازیر خواهد شد.

هکتور سر واداک از ستوان جوان اظهار تشکر کرد و علامت‌چی دستور او را اجرا کرد. در مدت سی‌وشش ساعت یعنی تا چهارم فوریه اکتشاف این دریا با کمال دقت انجام شد دیگر عمل میل زنی را دنبال نکردند زیرا آنچه عمل میل زنی ادامه یافته بود در هیچ نقطه‌ای از دریا کوچکترین چوب یا تخته یا آثار چیز شکسته بدست نیامده بود. کشتی دوبرینا تا ۳۶ درجه عرض جنوبی پائین رفت تا جایی رسیدند که در زمان قدیم بدشت می‌تیجا می‌رسید در آنجا بود که ارتفاعات بوزاره باید نمایان گردد که ارتفاع آنجا چهارصد متر بود و معه‌ذا

بعد از فرو رفتن در زمینهای مجاور لازم بود که قله این کوه مانند شبه جزیره‌ای در سطح اقیانوس نمایان گردد.

کشتی دوبرینا مرتب پائین بسمت جنوب میرفت حتی تا دورترین محل دوئرا به مرکز سیل شل رسیدند آنجا شهری بود با خیابانهای وسیع و گیاهان سایه‌دار خیلی دورتر از بلیدا که حتی برجهای آن دیده نمیشد برجی که عود الکبیر را به ارتفاع چهارصد متری تجاوز میکرد.

ستوان پروکوپ دیگر می‌ترسید در اعماق این دریای ناشناس فرو برود فرمان داد که بطرف شمال یا مشرق برگردد اما روی اصرار هکتور سر واداک کشتی دوبرینا باز هم بطرف جنوب فرو رفت.

اکتشافات تا حدود این کوههای مازایا در اطراف غارهای افسانه‌ای که در آنجا درختان بلوط فراوان بود و در آنجا شیر و شغالها فراوان بودند پیش رفت.

هیچ چیز در این محوطه دیده نمیشد و کشتی دوبرینا سرکشتی را گرداند و خود را در آبهای قدیم دریای مدیترانه یافت بدون اینکه بتواند آثاری از شهر بزرگی که وقتی آنرا الجزیره میگفتند پیدا کند.

\*\*\*





## بجای یک شبه جزیره قبری بدست آمد

نابودی و فرورفتن بزمین قسمتی از کلنی الجزایر تردیدی در آن نبود و درست مانند این بود که قسمت مهمی از زمین در آب فرورفته باشد و همچنین ثابت شده بود که زمین دهان گشوده و چون یکافی خونخوار تمام آبادی و ساکنین را بلعیده و دهانش بسته شده بود و در حقیقت سنگها و توده‌های سنگی یک ایالت بزرگ به اعماق زمین فرورفته بدون اینکه کوچکترین آثار آن در روی زمین باقی مانده باشد و این مسئله بسیار عجیبی نیست که تاریخ نشان میدهد تاکنون چندین بار شهرها و آبادیهای مجمع‌الجزایر ژاپن رازمین بلعیده و شهری دیگر و خشکی وسیع‌تری در قسمت دیگر آن بروی زمین بالا آمده است اما آیا علت این واقعه هولناک چه بوده در حال حاضر سرنشینهای کشتی دوبرینا علت آنرا نمی‌دانستند و اکنون باید دانست تاچه قسمتی از زمین و آبادی تا چه حدودی نابود شده است.

پس از مباحثات بسیار زیاد و طولانی چنین مقرر گردید که کشتی بطرف مشرق حرکت کند و قسمتی را که سابقاً "بزرگترین قسمت آفریقائی دریا بود پیموده و به جایی برود که بانتهای آن برسد راه پیمائی در دریا خیلی بسهولت انجام میگرفت و باید منتظر این بود که باد مساعد در پیشروی با سرعت بیشتر آنها را همراهی می کند.

اما در بین راه چیزی بدست نیامد و در این راه پیمائی که از دماغه ماتیفوتا سرحد تونس پیموده بود نه شهری کنار دریا نه تلی که بشکل آمفی تئاتر ساخته شده بود نه هیچ اثری در افق رشته ژورا که ارتفاع آن دو هزار و سیصد متر بود نه در شهر بوژی و نه در سرازیریهای کورا یا ونه کوه آردار و نه دیجلا و نه ارتفاعات کوههای کابیلی و نه تریتون قدیم و این مجموعه کوهها که هر کدام هزار صد متر ارتفاع داشت و نه کولوبندر قدیم کنستانتین و نه استورایندرمدرن فیلیپوپل و شهر بون واقع در خلیج که دارای چهل متر دهانه بود اثری دیده نمیشد.

هیچ اثری از دماغه گاردو نه از دماغه روزنه از گروه کوههای آدوع و نه از شهر کال که دارای صنایع و کارخانههای بزرگ بود و هنگامیکه یک میله سوند به اعماق دریا فرستاده شد اثری از بقایای این ساختمانهای بزرگ بدست نیامد کنت تیماشف بعد از آن تصمیم گرفت ارتفاعاتی را که در زمان قدیم سواحل تونس را تا دماغه سفید میپوشاند مشاهده کند یعنی تا آخرین نقطه جنوبی آفریقا پیشرفته بودند.

در اینجا آب دریا بین خشکیهای آفریقا و سیسیل سخت فشرده و خصوصیات را نشان میداد که می بایست رسیدگی شود. در این حال کشتی دوبرینا در خط مستقیم ۳۷ درجه نصف النهاری و در هفتم فوریه از هفت درجه طول نیز گذشته بود.

اکنون دلیل آنرا بگوئیم که برای چه کنت تیماشف عقایدکاپیتان سرواداک را دنبال میکرد و ستوان پروکوپ که در اصل مخالف بود خود را درآبهای شرقی مدیترانه انداخته بود.

در آنزمان - و با اینکه از مدتی پیش از این عمل دست کشیده بودند - بر اثر مجاهدات فرانسویان دریای شارین را کنده و باین وسیله راهی از حزیره ترینتون باز شده بود که در روی این آبها میتوانستند مسیر آب و هوای دریا را ترمیم کرده و به نفع فرانسه بین سودان و فرانسه ترافیک جدیدی باز کنند بود.

چه تأثیری در بهبود این دریا و ترافیک جدید داشت باید آنرا بررسی کرد.

کشتی دوبرینا از سوخت صرفه جوئی نمی کرد و با سرعت تمام بسوی دماغه سفید روان بود بدون اینکه دماغه نگرو یا دماغه سرات را پیدا کند وقتی به بندر بیزرت رسید این شهر زیبا کاملاً شرقی نه از دریاچه اش خبری بود و نه درختان خرما که آنجا را زیبا میساخت وجود داشت. میله های سوند که به اعماق دریا روانه میشد غیر از زمین صاف و سرازیری چیزی در آن یافت نشد.

دماغه سفید یا اگر حقیقت را بگوئیم محلی که این دماغه در سابق قرار داشت در روز هفتم روی آب طی شد و کشتی به قسمت آبهای رسیده که میبایست دماغه تونس در آنجا باشد اما از این خلیج زیبا هیچ اثری باقی نمانده بود و نه شهری که بشکل آمفی تئاتر ساخته شده بود و نه آثاری از دژ ارسنال نه از ناحیه (گولت) و نه از قلعه و بوکرنین) نشانه ای بود این خلیج بزرگ که بسوی سیسیل متوجه بود آنهم فرو رفته و با خاکهای آن نابود شده بود.

در سابق قیل از این حادثه عجیب انتهای مدیترانه مانند گرده الاغ در این محل خاتمه می یافت اکنون زمینی مانند ابولهولی در آنجا

سراپا بود و تنگه (لیبی) را بسته و روی آن بیش از ۲۷ متر آب باقی نمانده بود و در اطراف آن برعکس عمق صد و شصت متری دیده میشد. بدون تردید در زمان سازمان یافته زمین شناسی خلیج (بن) به خلیج (اورینا) مربوط بود که بانتهای سیسیل میرسید.

ستوان پروکوپ که یکی از ملوانان سرشناس مدیترانه بود این تغییرات را نمیتوانست کتمان کند باز هم فکر میکرد شاید اخیراً "رابطه آفریقا و سیسیل تغییراتی یافته و یا اینکه هنوز تنگه لیبی در سر جایش باقی است.

کنت تیماشف و کاپیتان سرواداک و ستوان در عملیات سوند زنی اعماق دریا نظارت میکردند.

ستوان میپرسید آیا میله سوند به ته دریا رسیده است.

— بلی.

— صاف است.

— بلی.

کشتی فرمان را بطرف جنوب میزان کرد و دو مرتبه مسافرت اکتشافی خود را دنبال کرد.

در بین غرابت این دریانوردی باید توجه داد که تمام صفحه دریا خلوت بود و در سطح دریا هیچ کشتی دیده نمیشد که بتواند از کارکنان کشتی توضیحی بخواهند.

کشتی دوبرینا تنها دریانوردی بود که در این دریای وسیع و خلوت راه می پیمود و هریک از سرنشینان نیز بنوبه خود خویش را در کشتی تنهامیدید و از خود میپرسیدند آیا ساکنین این کشتی مانند کشتی نوح تنها موجود روی زمین نیست زیرا ساکنین کشتی نوح هم تنها موجود زنده روی زمین بودند.

در نهم فوریه کشتی دوبرینا مثل این بود که در بالای شهر

(دیدون) و مانند آخرین شهر کارتاژ بود که وقتی این سرنوشت را پیدا کرد.

در آن شب وقتی آفتاب در افق غروب میکرد کاپیتان سرواداک تکیه داده بود و در افکار دور و دراز خود فرو رفته بودند نگاهش متوجه آسمان بود که چند ستاره از زیر ابرها نمایان بود و روشنایی آنها روی این دریا حالتی هولناک داشت.

ناگهان در حالیکه بطرف افق دریائی جلو کشتی خیره شده بود چشمانش یک نوع روشنایی را احساس کرد ابتدا تصور کرد دچار ابهام شده و بعد با دقت تمام نگاه کرد.

یک روشنایی خیلی دور بنظرش رسید و یکی از ملوانان که او را صدا کرد او هم این روشنایی را دیده بود.

کنت تیماشف و ستوان پروکوف هم در همان لحظه متوجه این موضوع شدند.

کاپیتان سر واداک گفت آیا یک زمین است؟  
تیماشف گفت آیا این یک کشتی نیست که نور چراغهای آن دیده میشود.

کاپیتان سر واداک گفت تا یکساعت دیگر همه چیز را خواهیم دانست.

ستوان گفت کاپیتان قبل از فردا صبح حقیقت را نخواهیم دانست.  
کنت تیماشف با تعجب پرسید نمیخواهید هرچه زودتر بطرف این روشنایی برویم.

— خیر پدرم، من برعکس میل دارم توقف کنم و برای احتیاط صبح به آنطرف برویم در تاریکی شب صلاح نمی بینم بسوی این روشنایی مرموز برویم.

کنت با اشاره ای تصدیق نمود و کشتی دوبارینا بادبانها را طوری

تغییر داد تا به آهستگی در تاریکی شب این مسافت را تا صبح به پیمایند.

یک شب شش ساعته زیاد طولانی نیست و معهذا برای آنها خیلی سخت و طولانی بود کاپیتان سرواداک بقدری به خود پیچید که گوئی یکسال طول کشید ولی چشمش را از این روشنائی برنمیداشت و میترسید که هر لحظه این روشنائی خاموش شود اما این روشنائی مانند آتشفنا ناپذیر تا صبح ادامه داشت.

در طلوع آفتاب تمام دوربینها به محلی که روشنائی دیده شده بود گرفته شده بود در طلوع آفتاب این روشنائی دیگر نوری نداشت اما بجای این روشنائی درفاصله شش مایلی یک نوع تخته سنگ تراشیده نظر را جلب کرد مثل جزیره‌ای بود که در وسط این دریای خلوت خود نمائی میکند.

کنت تیماشف گفت این جز یک تخته سنگ یا قله‌کوهی نباید باشد همه میخواستند این تخته سنگ را بازرسی کنند.

این جزیره کوچک نوعی تپه بود سرایشی که بیش از چهل پا بلندی نداشت.

کاپیتان سرواداک سری تکان داد و گفت این جزیره باید مسکون باشد این تخته سنگ شبیه مجسمه‌ای اسب سوار است.

قایق موتوری کشتی به آب انداخته شد کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف و ستوان پروکوف در آنجا گرفته و چهار ملوان هم با آنها همراه شدند در آنجا به وسیله محوطه‌ای از مجسمه‌ها متوقف شدند همگی پیاده شده بعد از دور زدن به دری رسیدند که نیمه باز بود و دری دیگر آنها را به محوطه‌ای رهبری کرد در وسط تنها سالن مرمی یک مقبره بسیار ساده‌ای دیده میشد در بالای سر آن یک چراغ بزرگی نقره‌ای که هنوز چندین لیتر نفت داشت و فتیله بزرگی از آن بیرون آمده بود.

روشنائی این چراغ بود که هنگام شب توجه همه را بسوی خود جلب کرد یک کتاب کهنه دعا روی گوشه مقبره دیده میشد این کتاب بزبان فرانسه بیادبود سال ۲۵ نیمه باز بود.

در مغز کاپیتان خاطره‌ای زنده شد در گوشه مدیترانه که این جزیره قرار داشت و این مقبره تنها در این جزیره صفحه‌ای که کتاب مقدس نشان میداد تمام اینها او را هوشیار کرد که در کجا هستند. بعد گفت اینجا مقبره سن لوی مقدس است.

و همینطور هم بود که در آن زمان پادشاه فرانسه به این جزیره آمد و در اینجا درگذشت در آنجا بود که بعد از دو قرن دستهای فرانسویان سنگ این قبر را سائیده و احترام بجا می‌آورند.

کاپیتان در مقابل قبر دو زانو نشست و دیگران نیز احترامات لازم را بجا آوردند این چراغ که بر قبر یک مرد مقدس روشن بود شاید تنها روشنائی بود که اطراف این دریای وسیع را روشن میکرد و هیچکس غیر از آنها در این جزیره وجود نداشت.

مسافرین با حال بهت زدگی سوار قایق شده بطرف کشتی برگشتند و کشتی دومرتبه براه افتاد و مجسمه لوی ۱۱ را پشت سر خود گذاشته بدون اینکه چیزی بگویند براه افتادند.

\*\*\*

ستوان پروکوپ دیگر خود را باراده خدا سپرده بود

همگی از مسافر و ملوان با حالی وحشت زده پشت به شهر خلوت و بی سکنه مجسمه‌ها و مقابر کرده با سرعت تمام بسوی جنوب روان شدند آنها دیگر از دنیای زنده بی خبر بودند و فکر میکردند ویرانی همه جا را فرا گرفته و بجز دریای خلوت و خروشان جایی باقی نمانده است این خط سیر آخرین امید آنها بود که شاید بتوانند به خشکی برسند. امید بسیار کوچکی بود که ساکنین کشتی بخود میدادند.

چند ساعت بعد از ترک این جزیره کوچک و خلوت کشتی روی امواج جدیدی پیش میرفت که قشر آن عمق زیاد نداشت شامل شبه جزیره دوکول بود که در قدیم تنگه تونس را از خلیج احمد جدا میکرد. دو روز بعد پس از جستجوهای سواحل تونس به سی و چهارمین درجه نصف النهار رسیدند که می بایست در آنجا خلیج گابس واقع شده باشد اما هیچ اثری از این خشکی نبود که ستوان بخاطرش می باید شش



هفته پیش از آنجا عبور کرده است .

معهدا در آن روز ۱۱ فوریه فریاد زمین . . . زمین سرتاسر کشتی را فرا گرفت و در واقع در برابر خود تپه‌ای را میدیدند که چنین تپه‌ای در آنجا و در زمان سابق وجود نداشت در واقع این تپه‌نباید تنگه طرابلس باشد که معمولا " سرزمینی پست و ریگزار بود و از این فاصله دور شگفت آور بود که دیده شود . از آن گذشته این مصب بایستی در درجه دوم جنوبی باشد از همه گذشته این سرزمین تازه به سمت مغرب گسترده شده و به سمت مشرق میرفت و کاملا " افق نصف النهار را بسته بود در سمت چپ در دو قسمت خلیج گابس قرار داشت که از این مسافت دیده نمی‌شد . این سرزمین روی نقشه داخل کشتی وجود داشت و از آن نتیجه گرفته می‌شد که دریای مجاور صحرا مانند یک قاره جدید باید باشد کاپیتان سرواداک می‌گفت بعد از اینکه دریای مدیترانه تا اینجا کشیده شده در محلی که سابقا " زمین خشک بوده و ما بعد از این همه راه پیمائی نقطه زمینی را مبداء می‌کنیم که مدیترانه باید در آنجا باشد .

ستوان پروکوپ افزود و ما در این محل کشتی را نمی‌بینیم .  
کنت تیماشف گفت اگر ما این کناره را بطرف مشرق یا مغرب دنبال کنیم .

افسر فرانسوی گفت اگر مقصد شما سمت مغرب است تا آنجا که من میدانم بالاتر از شلیف از الجزیره چیزی برای ما باقی نمانده همین راهی را که آمدیم در سابق سرزمین الجزیره بود ما چاره‌ای نداریم جز اینکه به عقب برگشته خود را به جبل الطارق برسانیم شاید در آنجا خبر تازه‌ای از اروپا بدست بیاوریم .  
تیماشف گفت :

کاپیتان سرواداک کشتی در اختیار شما است آقای پروکوپ .

فرمان بدهید کشتی به آنطرف حرکت کند.

ستوان پس از لحظه اندیشه گفت من نظری دارم.

— بگوئید.

ستوان پروکوپ جوابداد:

در حال حاضر باد از طرف مغرب میوزد و هوا رو سردی است فقط با نیروی برخلاف مسیر باد برویم البته اشکال زیادی ندارد ولی اگر بطرف مشرق برویم برخلاف این با نیروی بادبانها و بخار کشتی میتواند در فاصله چند روز بسواحل مصر و اسکندریه یا نقطه دیگر برسد شاید در آنجا کسانی را پیدا کنیم اطلاعاتی را که جبل الطارق بما خواهد داد از آنها کسب کنیم.

کنت تیماشف روی خود را بطرف کاپیتان گرداند و گفت:

پیشنهاد ستوان را شنیدید.

کاپیتان با اینکه خیلی اصرار داشت بطرف ایالت اوران رفته و بن زوپ را ملاقات کند نظر ستوان را تأیید کرد. نسیم سمت مغرب بتدریج خنک میشد و کشتی دوبرینا با مبارزه با این باد نمیتوانست خیلی بسرعت برود و درحالیکه جهت مخالف آن تا سواحل مصر امتداد داشت.

بنابراین فرمان بسمت مشرق گردید باد سخت تهدیدآمیز بود خوشبختانه جهت باد بآن سمت مشرق بود و امواج زیاد مانع پیشروی نمی شد.

از پانزده روز پیش کاملاً " محسوس بود که هوا رو به نقصان میروود بطور متوسط از ده درجه بالای صفر تجاوز نمیکرد این کاهش درجه هوا خیلی تدریجی بود و این کاهش هم حالت طبیعی داشت. هیچ تردیدی در این قسمت نبود زمین پس از اینکه به مرکز ثقل و جاذبه خود رسیده تا جائیکه از محور زهره تجاوز کرده بود

بتدریج از این مرکز دور میشد و وضع هم بطوری بود که نشان میداد در محور او تغییری نیافته است .

اینطور بنظر میرسید که هیچ گونه تغییری در پاکی و صفای هوا داده نشد و ستارگان همان درخشندگی را داشتند .

مسافریین کشتی دوبرینا هیچ تعجبی نمیکردند که پرندگان دریائی از همه نوع طبق معمول در پرواز بودند و هیچ ضربه گلوله‌ای نمی‌توانست این پرندگان را که شب و روز در پرواز بودند متفرق سازد . ولی اگر گرسنه میشدند هیچ یک از سواحل این دریای وسیع و خلوت به‌نظر نمی‌رسید که غذائی برای آنها داشته باشد ، در هر حال در این سواحل نبود زیرا کوچکترین اثری از گیاهان دیده نمی‌شد این بود وضع این دریا که کشتی دوبرینا در این چند روز با سرعت امواج را می‌شکافت .

ظاهر حال دریا هیچ تغییری نداشت و شگفت در این بود که کوچکترین سنگریزه یا شن در امواج دریا به چشم نمی‌خورد .

کشتی دوبرینا بعد از پیمودن چهارصد کیلومتر از کنار دریا گذشت ناگهان بر اثر برگشت دهانه یک خلیج متوقف ماند .

ستوان پروکوپ که ساعت بساعت نگاهش به نقشه‌ای بود که با آن‌آشنائی داشت مشاهده کرد که کنار دریا از سمت جنوب به شمال در حرکت است و معلوم بود که مدیترانه در این قسمت بسته شده و این محدودیت ادامه داشت .

از خود می‌پرسید آیا این بستگی تا سر حد ایتالیا ادامه خواهد داشت این مطلب بعدها روشن میشود و اگر اینطور باشد این دریای وسیع که تا اروپا ادامه دارد . آسیا و آفریقا لاقلاً نهمه آنرا از آب‌فرا گرفته است .

کشتی اصرار داشت همه را بازدید کند و فرمان را به طرف

شمال گرداند و بطرف زمینهای اروپا براه افتاد. اگر از این خط مستقیم که پیش میرفت بعد از چند صد کیلومتر میبایست به مالت برسد مگر اینکه بنادر فینقیه و کارتاز و سیسیل و سواحل رم و واندال از خطر این حادثه آسمانی مصون مانده باشد. کنت تیماشف اظهارنظر کرد در این صورت سواحل دریا تمام بطرف قاره آفریقا عقبرفته است. ستوان پروکوب گفت:

درست است و ما نمی توانیم حدود این حادثه هولناک را تخمین بزنیم. اکنون بگوئید نقشه شما چیست. بنظر شما کشتی ما بطرف کدام قسمت از اروپا باید برود. کاپیتان سرواداک فریاد کشید بطرف سیسیل و ایتالیا و فرانسه شاید در این نواحی حقیقت را بدانیم. کنت تیماشف گفت بشرط اینکه مسافری این کشتی تنها موجودات روی زمین نباشند.

کاپیتان سرواداک چیزی نگفت زیرا این فرضیات اندوهبار از اندیشههای کنت تیماشف بود. معهذا جهت فرمان تغییر یافت و کشتی بطرفی روان شد که در آن نصف النهار جزایر از بین رفته بود. سواحل همیشه بطرف جنوب و شمال بود و دریا طوری بود که ارتباط با جزیره سیدرا ناممکن بود و همین بندر بود که سابقاً " بطور مستقیم بطرف مصر میرفت و کاملاً " ثابت شده بود که حتی در سواحل شمالی وضع دریا با سواحل دیگر ارتباط پیدا نمیکرد و نمیتوانست خود را بسواحل یونان و مستملکات عثمانی آنروز برساند با این ترتیب چون ممکن نبود از جزایر داردانل و دریای مارمارا و بسفر و دریای سیاه بگذرد امکان داشت که بتوانند خود را به نصف النهار روسیه برسانند. کشتی در وقتی هم که این تصمیم برای او گرفته شد فقط غیر از یک

راه در پیش نداشت و آن هم راه مغرب بود شاید بتواند خود را بسواحل شمالی مدیترانه برساند.

در روز ۱۶ فوریه این کوشش را کرد اما مثل اینکه عوامل غیبی با آنها سر جنگ داشت بادهای شدید و امواج خط سیرکشتی را تغییر داد توفان شدیدی برخاست که دریائی چنین متلاطم برای یک کشتی بظرفیت دویست چلیکی چون او مناسب نبود خطر لحظه به لحظه افزایش می یافت زیرا شدت باد بیشتر به کناره‌های کشتی فشار می آورد. ستوان پروکوپ سخت مضطرب و ناراحت شد مجبور شد تمام بادبانها را فشار بدهد دکلهها را پائین آورده و حتی نیروی ماشین را کاهش بدهد میدانست در این هوای توفانی نمیتواند پیروز شود.

امواج سهمگین کشتی را بقدر صد پا بهوا پرتاب میکرد و بعد آنها در گودالهایی از امواج میبرد که در اطراف امواج بخودی خود ایجاد میشد پروانه فرمان گاهی بیخودی میچرخید و قدرت را به کلی از ماشین گرفته بود با اینکه بخار ماشین بقدرت تمام نیرو میداد دوبرینا کاملاً " در اختیار توفان نبود.

با این شرایط در کدام بندر می توانستند پناه بگیرند؟ زیرا در هیچ کناره‌ای بندری یافت نمیشد آیا ستوان مجبور بود خود را به اختیار توفان بدهد؟ و در این صورت اگر کشتی غرق شود این واقعه چقدر هولناک خواهد بود در حالیکه ساحلی وجود نداشت به چه وسیله میتوانست راهی برای نجات پیدا کند.

وقتی آذوقه آنها باتمام میرسید از کجا میتوانست آذوقه جدید تامین کند؟ آیا میتوانست امیدوار باشد در انتهای این دریای خروشان خود را به خشکی یا قاره‌ای برساند.

دوبرینا سعی میکرد در مقابل توفان مقاومت کند و ملوانان کشتی که بسیار با شهامت بودند سعی میکردند با خونسردی تمام خطر را

از خود برهانند هیچ یک از ملوانان در مهارت فرمانده و استحکام کشتی تردید نداشتند اما گاهی از اوقات شدت توفان بقدری بود که نزدیک بود ماشین کشتی منفجر شود ولی کشتی با موتور کاری نداشت و با نیروی بادبان جلو میرفت .

تمام ملوانان روی عرشه کشتی بودند در برابر این توفان شدید وضع را ناامیدانه تشخیص دادند زمین در هر جا بود تا مسافت چهار مایل قدرت باد را افزون میکرد .

ستوان میگفت پدر نیروی انسانی هم دارای حدودی است گمان نمیکنم بتوانم در برابر این شدت توفان مقاومت نمایم .

کنت تیماشف که کوچکترین آثار اضطرابی نداشت پرسید آیا شما آخرین سعی و کوشش خود را کرده‌اید؟

ستوان پروکوپ گفت هرچه لازم بود انجام دادم تا یکساعت دیگر کشتی ما بطرف ساحل پرتاب خواهد شد .

کنت با خوشحالی گفت تا یکساعت دیگر؟ در این صورت همه نجات خواهیم یافت .

— کشتی نمیتواند ما را نجات بدهد مگر اینکه یک خشکی در برابر ما باز شود .

کنت تیماشف دستش را بصورت گذاشت و گفت در این صورت ما در اختیار کسی خواهیم بود که تمام قدرتها در دست او است .

کاپیتان سرواداک و ملوانان و ستوان هم از او تقلید کردند .

پروکوپ در حالیکه نگاه میکرد مطمئن بود که ممکن نیست از زمین دور شود در این صورت تمام قوای خود را بکار برد که بطرف یک ساحل برود او فکر میکرد اگر هم کشتی شکسته یا غرق شد بالاخره برای یکنفر هم شده غذا باقی خواهد ماند باین خیال تمام آذوقه و چلیک‌های آب را به بالای کشتی آورد و بالاخره تمام احتیاط‌های لازم

را بکار برد .

در حقیقت او هیچ امیدواری به نجات کشتی نداشت این دیوار عظیم امواج پناهگاهی را نشان نمیداد که کشتی بتواند خود را به آنجا برساند هیچ چاره‌ای نبود جز اینکه امواج کشتی را بلند کرده به یکی از نقاط خشکی پرتاب کند یا بطوریکه امیدوار بودند خداوند آنها را نجات بدهد .

اما شدت باد کاهش نمی‌یافت و نباید هم نقصان پیدا کند .

طولی نکشید که کشتی بیک مایلی یک خشکی یا کناره‌ای رسید و با چشم میدیدند که ریگزارهای ساحل دریا بزرگ و آشکار میشود و بر اثر یک خطای چشم چنین بنظرشان رسید که این خشکی است که به طرف آنها می‌آید . در فاصله چند دقیقه کشتی بمکانی محدود رسید تمام ساکنین کشتی منتظر یک معجزه بزرگ بودند کاپیتان در حالیکه دستش را بطرف کنت دراز کرده بود ناامیدانه میگفت خدا حافظ .

در این موقع کشتی دوبرینا که به وسیله موجی عظیم به هوا بلند شده بود نزدیک بود که با برخورد به سنگهای ساحل منفجر شود . ناگهان صدای رعد آسائی بلند شد و فریاد میکشید .

بچه‌ها زود باشید حرکت کنید زنجیرها را شل کنید به سمت راست

متوجه شوید .

این صدا از پروکوپ بود که در جلو کشتی سراپا ایستاده این فرمان را میداد هرچه که این حادثه غیرمنتظره و ناگهانی بود ملوانان با سرعت آنها انجام دادند و خودش فرمان را بدست گرفت هرچه میخواست ستوان پروکوپ انجام دهد این بود که کشتی را آرام به محلی که میخواست بکشانند و از تصادم جلوگیری کند .

دو مرتبه گفت دقت کنید بصداهای گوشی گوش بدهید .

در این حال فریادی بلند شد ولی این بار فریاد وحشتناکی نبود .

یک جریان شدید شن و سنگریزه دریا با فشار آب جلو آمد و دیواری درست کرد اینجا دیگر پناهگاه و راه عبوری بود کشتی را که ملوانان و ستوان میخواستند به جلو بکشند شدت باد کمک کرد و آنرا بطرف پناهگاه کشاند این پرش خیلی شدید بود شاید دیگر کشتی نمیتوانست از این تنگنا خلاص شود.

\*\*\*



درجه‌دار مورفی و سرگرد اولیفان و سرجوخه تیم به کمک آمدند.

بعد از دو روز تلاش که کشتی را از تنگنا تکان دادند نگهبان درجه‌دار مورفی گفت اگر اجازه بدهید من شما را دیوانه میدانم. سرگرد اولیفان که به تماشا ایستاده بود گفت حقیقت کار دیوانه‌واری بود.

این صحبتها در صبح روز ۱۷ فوریه - تاریخ قدیم - و در پایان این روز بود که سرگرد اولیفان بر اثر حالی کردن گلوله نگهبان خبردار شده بود.

سرجوخه مورفی و سرگرد اولیفان دو افسر هلندی از ارتش انگلستان بودند که سرنوشت آنها را در این نقطه دوردست کشانده و چند روزی بود که برای سرگرمی شطرنج بازی میکردند.

هر دوی آنها بسن چهل سالگی هر دو با هیکل درشت و موهای خرمائی صورت آنها چروک خورده از مردان خوب دنیا، او در انگلیسی

بودن خود افتخار میکرد این دو افسر مانند دو مانکن بودند ولی از آن مانکنها که پرندگان را متواری میساختند.

حادثه بزرگی که نیمی از جهان را بهم ریخته بود اما این حادثه هرچه هولناک بودنه اولیفان نه مورفی را ناراحت نکرده بود در موقع حادثه آنها هم با یازده نفر که همراهشان بود در اینجا تنها مانده و در حال حادثه دویست افسر و سرباز همگی در سرباز خانه مانده و همین جزیره کوچک بود که دریای عظیم آنها را احاطه کرده بود.

سرگرد میگفت نباید زیاد دست و پاچه شوید بلکه باید خوشحال باشید که زنده مانده‌اید این را یکی از کارهای مهم میدانید.

سرجوخه گفت راست است کار عجیبی بود.

— اما انگلستان در سرجای خود باقی است.

— یقین دارید.

— و کشتیهای آنها چندی پیش از اینجا رفتند.

— آنها باز خواهند آمد.

— بلی خواهند آمد.

— پس در اینجا بمانیم.

در حقیقت دو افسر و یازده سرباز سختشان می‌آمد پست خود را ترک کنند زیرا غیر از یک قایق موتوری چیزی نداشتند اما سربازانی که دیشب خوشحال بودند امروز قیافه‌های خشمگین بخود گرفته بودند و همگی با نهایت اضطراب و نگرانی منتظر بودند که یک کشتی بیاید و از سلامتی کسان و دوستانشان بآنها خبری بدهد.

از آن گذشته آذوقه آنها تامین بود. در زیر زمین جزیره خوراک کامل برای این یازده نفر فراوان بود که بحساب درست معده سیزده مرد انگلیسی میشود و اگر ده سال بمانند چیزی برای خوردن خواهند

داشت .

اما درباره تغییرات فیزیکی که در این حادثه واقع شده بود جهت اصلی و مغرب و مشرق تغییر یافته بود نقصان وزن زمین هم کاملاً محسوس بود کوتاه شدن روزها و شبها تغییر جهت محور حرکت زمین که در محور جدیدی حرکت میکرد و افسران و سربازان وقتی این موضوع را دانستند هیچ به آن اهمیتی ندادند چیزهایی که بر اثر این تکان به زمین ریخته شده بود همه را دو مرتبه بر سر جای خود قرار دادند و در برابر این حادثه تصمیم قطعی خود را گرفتند .

شاید خیلی‌ها نگران از آینده بودند پادشاهان و ملکه‌ها که جانشان در معرض خطر بود میترسیدند اما مورفی و اولیفان بهر زحمتی بود کارهایشان را مرتب کردند .

سه روز بعد از این حادثه سرجوخه پیم مترجم مردم شده و از تغییرات آسمانی برای آنها صحبت میکرد و از دو افسر اجازه ملاقات خواست .

در آنجا با لباس تمام نظامی برسم احترام دست خود را بالا برده و منتظر صدور فرمان آنها بود آنها بازی شطرنج خود را قطع کرده و گفتند سرجوخه پیم چه میخواهد .

سرجوخه پیم عرض کرد دستورات جدید برای دادن غذا بسربازان

بدهید .

مورفی گفت شما پیشنهاد خود را بگوئید .

— مقصودم موجودی خوراکی است اکنون که روزها نیمه شده آیا

جیره آنها را باید بهمین نسبت نقصان داد؟

درجه‌دار مورفی این خبر برای او ناگهانی بود و مدتی به فکر

فرو رفت بعد سری تکان داد و رو را بطرف سرگرد اولینان کرد و بعد از

اینکه بین آنها اشاراتی رد و بدل شد گفت

سرجوخه پیم در این دو روز موجودی خوراکی حساب شده فاصله روزها هرچه باشد سهمیه بهمان مقدار باقی خواهد ماند انگلستان آنقدر فقیر نیست که نتواند مخارج سربازان خود را بدهد.

سربازان از شادی هورا کشیدند اما بدون اینکه ادامه بدهند.

بعد از آن سرجوخه پیم بطرف سرگرد اولینان روگرد و گفت:

میخواهم در باره موجودی غذا صحبت کنم اکنون که روزها بیش از شش ساعت نیست آیا اجازه نداریم جای چهار وعده غذا دو وعده غذا بدهیم.

سرگرد لحظه ب فکر فرو رفت و اشاره مثبت به او نمود و از او در این باره ستایش کرد بعد با او گفت.

سرجوخه، تغییرات فیزیکی در مقررات نظامی تغییر نمیدهد شما و رفقایتان میتوانید در روز چهار سهمیه خود را بگیرید در فاصله یکساعت و نیم در هر وعده انگلستان بقدر کافی ثروتمند است که هر وقت بخواهد سهمیه را تغییر بدهد.

بعد سرجوخه پیم روی پاشنه خود گردید و افسران بعد از اینکه اطاق خلوت شد بکار خود سرگرم شدند معهذا ۴۹ روزهای آنها با سیستم جدید گذشت و در این مدت هیچ کشتی به ملاقات آنها نیامده بود این قسمت از دریا که جزیره کوچکی در انتهای آن باقی مانده بود خلوت و بدون آمد و رفت بود افسران و سربازان در این مدت هیچ اظهار نگرانی نکردند و همه وظایف خود را طبق معمول انجام میدادند. در هر حال این انگلیسیها در این جزیره کوچک تنها بودند افسران دارای همان خونسردی و آرامش طبیعی بودند هر روز بر سر پست خود هوشیار بودند یک انگلیسی وقتی نفع کشورش در آن باشد نگران نمی شد. اما رفقاییش که ناپدید شده بودند البته برای آنها تاسف میخوردند و با همان خونسردی انگلیسی میگفتند که این جزیره کوچک در بالای

تپه‌ای پردرخت واقع شده که دو هزار و چهارصد متر از سطح دریا ارتفاع داشت و اکنون بیش از سیزده نفر در آنجا زندگی نمی‌کردند در حقیقت یک جزیره دیگر تقریباً " شبیه همین جزیره در جنوب به فاصله بیست کیلومتری آنجا قرار داشت این یک جزیره از قسمت علیای آن سرزمین بود همان صدمه به آن جزیره هم خورده و غیر از چند سنگ در آن باقی نمانده بود .

آیا این جزیره دوم خلوت بود یا اینکه زنده مانده‌ها در آن پناه گرفته بودند .

این سئوالی بود که افسران انگلیسی از خود می‌کردند ولی نظرشان این بود که نباید ساکنینی داشته باشند زیرا یکی از روزها با استفاده از هوای خوب سوار قایق شده از کنار دریا رد شده و سی و شش ساعت بعد از آنجا برگشتند .

این عمل یک احساس انسان دوستی بود آیا نظر دیگر داشتند معلوم نبود .

سرجوخه پرسید آیا جزیره مسکون است؟ هیچ نمی‌دانست اما دو افسر تنها که رفته بودند بازگشتند و در مراجعت تنها بودند در هر حال سرجوخه پیم تا اندازه‌ای راضی بود و افسر یادداشتی نوشت تا در وقت آمدن کشتی گزارش خود را بدهد .

اما تا ۱۸ فوریه هیچ کشتی نیامد فردای آن روز سرجوخه مورفی از خواب بلند شد و به سرگرد گفت :

امروز یکی از روزهای جشن انگلیسی خوبی است .

سرگرد گفت یک روز جشن است برای چه؟

درجه‌دار گفت نمیدانم ولی مقررات اجازه میدهد که ما جشن خود

را بگیریم .

سرگرد اولیفان گفت ولی من اینطور فکر نمی‌کنم .

اگر اعلیحضرت با ما تماس بگیرد باز هم صلاح نمیدانید جشن گرفته شود.

در هر حال جشن برپا شد و مراسمی برای خود برگزار کردند. همگی به آن جزیره رفتند و ظرف و اثاثیه‌ای که باقی مانده بود با خود آوردند.

صدای شلیک توپها بصدا درآمد.

هر دو تیر یکباره شلیک شد و هر دو افسر سراپا ایستاده دهان آنها از تعجب باز مانده بود.

باز هم فرمان شلیک داده شد و دورتر از آنها سه شلیک توپ خالی شد.

در همان حال درجه‌دار گفت نگاه کنید یک کشتی در دریا بسوی ما می‌آید بدون تردید این کشتی از طرف انگلستان است. چند دقیقه بعد دو دکل کشتی در تاریکی ظاهر شد و از افق دور نمایان گردید.

درجه‌دار مورفی با مسرت گفت انگلستان به کمک ما آمده.

سرگرد اولیفان گفت او صدای تیرما را شنیده است.

سرجوخه پیم گفت خدا کند که گلوله ما به او اصابت کرده باشد.

نیم ساعت بعد جلو کشتی که در افق دیده شده بود کاملاً "نمایان گردید توده عظیمی از دوده سطح آسمان را فرا گرفته بود و نشان میداد که کشتی بزرگی است و ناگهان شناخته شد که یک کشتی بخاری است که در روی امواج بسوی ساحل می‌آید و میخواست خود را بخشی برساند یک پرچم در بالای آن در اهتزاز بود اما روشنی آنقدر نبود که ملیت کشتی شناخته شود.

مورفی و اولیفان با دوربین بچشم او را از نظر دور نمیداشتند

و سعی میکردند رنگ پرچم را تشخیص بدهند.  
اما ناگهان دوربینها با حالی وحشت زده پائین آمد و افسران  
بههم نگاهی کرده میگفتند.  
این پرچم روس است در واقع قسمت سفید پرچم در روشنایی  
تشخیص داده میشد.

\*\*\*

## روابط بین‌المللی

بطوریکه گفتیم کشتی دوبرینا با ضربه شدیدی بکناره جزیره چسبید اطراف آنرا سنگ چینه‌هایی گرفته بود که دو کشتی نمیتوانست در آن جای بگیرد و دقیقه بعد که کشتی بی‌حرکت ماند یک قایق موتوری کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف و ملوانان را بساحل رساند.

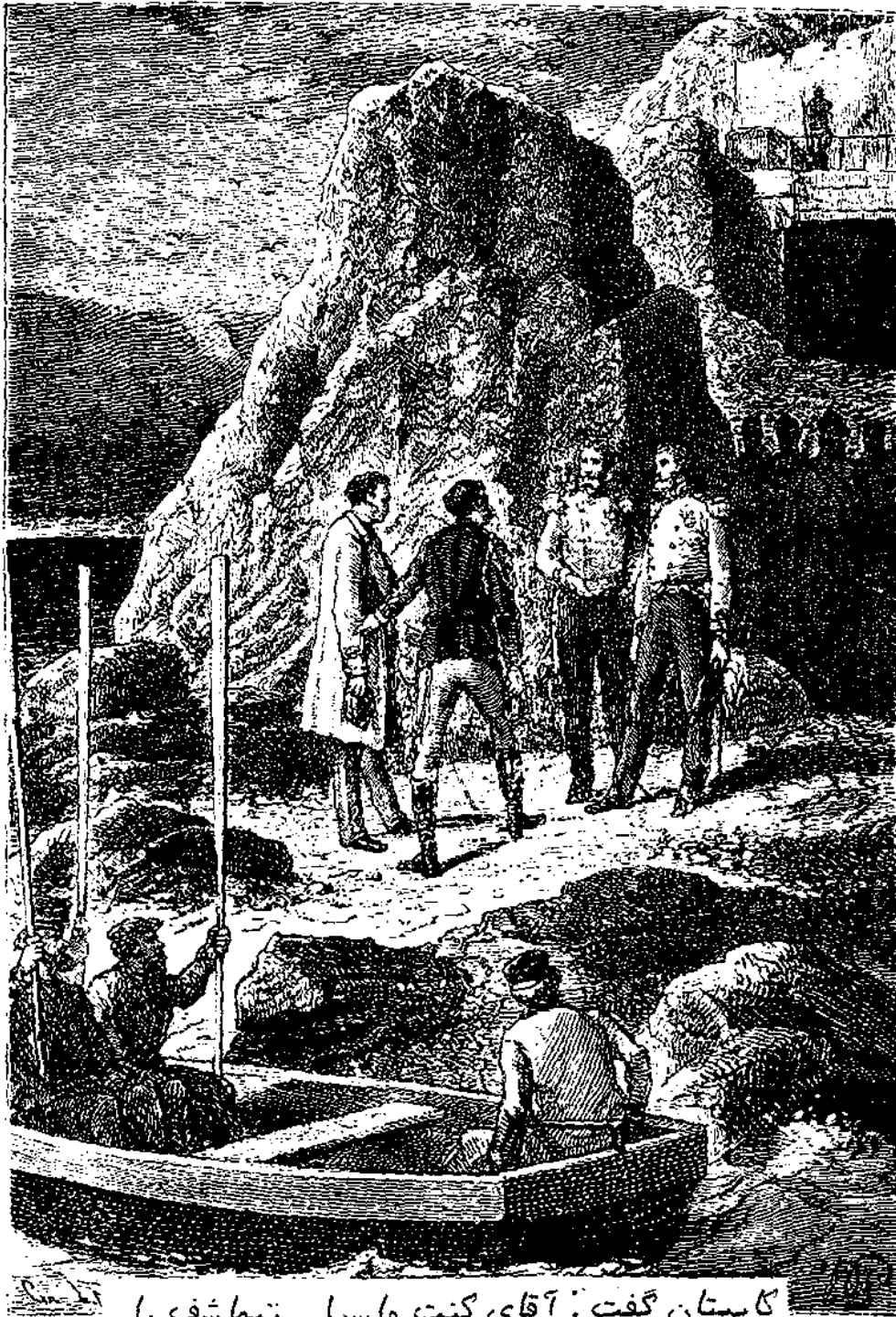
درجه‌داران و سرگرد اولیفان با حالی حیرت‌زده در جای خود بی‌حرکت مانده بودند و این کاپیتان سرواداک بود که با نهایت جسارت شروع به سخن نمود و گفت:

آه آقایان تبریک میگویم شما هم مثل ما از این حادثه جان سالم بدر برده و ما افتخار داریم که دست دوستان خود را بفشاریم . افسران انگلیسی که هنوز یکقدم جلو نیامده بودند حرکتی از خود نشان ندادند.

اما هکتور سرواداک بدون این که بهت زدگی را به حساب



بیاورد دو مرتبه گفت دوستان عزیز آیا شما از فرانسه و روسیه و انگلستان  
و اروپا خبر تازه‌ای دارید؟  
درجه‌دار مورفی پرسید افتخار سخن را با که داریم.



کاپیتان گفت: آقای گنت واسیلی تیماشف را

معرفی می‌کنم

سرواداک بخود حرکتی داد و گفت بلی حق با شما است ما هنوز خودمان را بشما معرفی نکرده‌ایم .  
بعد رو به رفقای خود کرد که آنها هنوز خشکی روسی وانگلیسی خود را حفظ کرده بودند و بدنبال سخنان خود گفت :  
کنت واسیلی تیماشف .

آنها هم دوست خود را نشان داده و سرگرد گفت من سرگرد اولیفان هستم .

دو افسر روسی و انگلیسی بهم سلام کردند .  
تیماشف هم بنوبه خود کاپیتان را نشان داد و گفت کاپیتان ستاد ارتش فرانسه کاپیتان هکتور سرواداک .

سرگرد اولیفان گفت ایشان هم درجه‌دار مورفی هستند .  
اکنون مراسم معرفی قانونی باتمام رسیده بود و میتوانستند از همه جا صحبت کنند .

باید توجه داشت که تمام این معرفی‌ها بزبان فرانسه بود که در روسیه و انگلستان با آن آشنا بودند در حالیکه هموطنان سرواداک هیچ کدام روسی و انگلیسی نمیدانستند .

درجه‌دار مورفی اشاره‌ای به مهمانان خود کرد و به اتفاق سرگرد و دیگران آنها را به مسکن خود که سربازخانه‌ای بود که در دل سنگ کنده بودند راهنمایی کرد .

هکتور سرواداک که از این احترامات مسرور بود دامنه سخن را بدست تیماشف داد و تیماشف که میدانست آنها مطالب را چنانکه باید فهمیده‌اند بزبان انگلیسی شروع بسخن نمود و در ضمن بیانات خود گفت :

آقایان شما البته اطلاع دارید که یک حادثه کیهانی که هنوز ما علت و حتی نتیجه آنرا نمی‌دانیم در ۳۱ ژانویه اوضاع را به کلی تغییر

داد و شما که در الجزیره منزوی شده‌اید نشان میدهد که این واقعه در شما نیز بی‌تاثیر نبوده است .

دو افسر انگلیسی تعظیمی کرده و در جواب او گفتند .  
بلی درست میگوئید .

تیماشف گفت دوست و همراه من از دیدن این جزیره تعجب کرده و او ماموریتی در اطراف الجزیره داشت .  
سرگرد گفت میدانم مقصودتان بازدید یکی از کلنی‌های فرانسه بود .

سروداک گفت کاملاً تصدیق میکنم .

تیماشف بدنبال سخنان خود گفت حادثه وقتی اتفاق افتاد که کاپیتان در جزیره شلیف بود در آنجا در شب وحشتناک قسمتی از قاره آفریقا ناگهان تبدیل به جزیره شد و بقیه سرزمینها نیز چنین بنظر میرسید کاملاً در آب فرو رفته‌اند .

مورفی صدائی از تعجب درآورد .

سرگرد اولیفان پرسید ولی شما کنت تیماشف میتوانم سؤال کنم در موقع این حادثه کجا بودید ؟

— من در دریا در کشتی خودم بودم و خیلی تعجب میکنم که ما در این حادثه زنده ماندیم دیگر از کسان خود خبری ندارم .  
— ما بشما تبریک میگوئیم .

کنت تیماشف در جواب او چنین گفت :

این اتفاق بود که مرا بسوی سواحل الجزیره کشاند و خوشحالانه در جزیره جدید توانستم کاپیتان سروداک را ملاقات کنم و همچنین گماشته‌اش بن زوپ نیز همراه او بود .

سرگرد اولیفان پرسید چه گفتید بن ؟

هکتور سروداک گفت بلی بن زوپ .

تیماشف که عجله داشت از آنها خبر تازه‌ای کسب کند گفت کاپیتان به کشتی ما سوار شد و ما بطرف مشرق قدیمی براه افتادیم و سعی داشتیم بدانیم از الجزیره چه چیز باقی مانده است ولی با تعجب زیاد دانستیم چیزی از این سرزمین باقی نمانده است.

درجه‌دار مورفی لبهای خود را تکان داد باین معنی یک چنین مستعمره‌بزرگ فرانسه چگونه ممکن است نابود شود کاپیتان قیافه‌تمسخر آلود او را حدس زد و بخود تکانی داد که جوابش را بدهد اما نظر به ملاحظاتی خود را نگاه داشت.

تیماشف گفت:

جناب سرگرد شما میدانید که حادثه‌کیهانی خیلی عظیم بوده در تمام قسمت مدیترانه آثاری از الجزیره و تونس پیدا نکردیم فقط قبرستانی که بالاتر از سطح آب بود از زمینهای کارتاز که گویا مقبره یکی از پادشاهان قدیم فرانسه بود.

درجه‌دار گفت میدانم مقبره لوی نهم.

بعد از آن تیماشف بدنبال سخنان خود بیان کرد بعد از آن کشتی بطرف جنوب تا خلیج گابس رفت که دریای شارین در آنجا وجود نداشت—این چیزی بود که مردان انگلیسی باور کردند زیرا میدانستند از ساخته‌های فرانسویان بود—و تا دریای مالت این وضع ادامه داشت.

کاپیتان در کلام او دوید و گفت این ممالک با شهر و قلعه‌های بزرگ و سربازان و حکمرانان با الجزیره گمان میکنم در این گرداب فرو رفته بودند.

جبهه‌های دو مرد انگلیسی کمی تاریک شد اما فوراً "قیافه‌ها تغییر کرد مثل اینکه به اشتباه آنها برخورد کرده و یکی از انگلیسی‌ها گفت:

اما این فرو رفتگی بنظر خیلی بعید می‌آید.

سرواداک پرسید برای چه؟

— مالت یک جزیره انگلیسی است ،  
 سرواداک گفت همانطور که انگلستان آنرا بخود تخصیص داده از  
 بین رفته است .



گفتگوهای دوستانه افسران

— شاید شما در مسیر راه خود نقطه مخصوص را اشتباه کرده‌اید. کنت تیماشف گفت خیره‌هیچ اشتباهی در بین نیست باید حقیقت آنرا قبول کنید شاید انگلستان در این حوادث کیهانی دست داشته نه فقط جزیره مالت دیگر وجود ندارد ولی یک قاره خشک در مدیترانه بجای آن سر در آورده و هیچ تنگه و مصبی در آنجا وجود ندارد و شاید هنوز شما نمیدانید از کار فو چه مانده است. اولیفان با تعجب گفت شما کارفو را میگوئید. کاپیتان گفت بلی کارفو.

دو افسر انگلیسی از شنیدن این حرف ساکت مانده نمیدانستند چه بگویند اما تعجب آنها بیشتر شد وقتی تیماشف از آنها پرسید آیا اخیراً از انگلستان هیچ خبر تازه‌ای دارید. مورفی گفت خیر برای اینکه سیم تلگراف قطع شده است. و موفق نشده‌اید بوسیله مخابرات ایتالیا از آنجا خبری کسب کنید.

مورفی گفت مقصود شما خط تلگرافی اسپانیولی است. کاپیتان گفت اسپانیول یا ایتالیا تفاوتی نمیکند آیا خبری دارید؟ — هیچ خبری نداریم اما هیچ‌نگرانی در بین نیست به این زودی خبر میرسد.

— بشرط اینکه مراکزی وجود داشته باشد. و ممکن است انگلستان هم وجود نداشته باشد. هر دو افسر انگلیسی از شنیدن این کلام مانند برق زدگان ساکت ماندند و مورفی گفت: — بطوریکه شما میگوئید ممکن است فرانسه هم وجود نداشته باشد.

کاپیتان سر واداک گفت فرانسه باید خیلی محکم باشد زیرا مرکز

قاره است .

– یعنی محکم تراز انگلستان .

– در هر حال انگلستان جز مثنی جزیره نیست و همه جزایرهم از هم جدا هستند و در مقابل این حادثه بعید بنظر میرسد .

نزدیک بود مشاجره جای بدی بکشد و دو افسر انگلیسی از جای خود تکانی خوردند ولی کاپیتان نمیخواست در یک جلسه همه روابط را قطع کند و بدنبال سخنان خود گفت :

ممکن است این مباحثه برای ما بی نتیجه باشد شما اینجا در منزل خودتان هستید خواهش میکنم از اطاق خارج شویم و قدری در هوای آزاد صحبت کنیم .

کاپیتان از اطاق خارج شد و تیماشف و بدنبال او دو افسرانگلیسی نیز به آنها پیوستند آنگاه کاپیتان سرواداک خطاب به آنها گفت ، فرانسه بعد از از دست دادن الجزایر هرچه ناتوان باشد میتواند از نقاط دیگر که در اختیار دارد استفاده نماید و من افتخار دارم در این جزیره همانطور که شما از انگلستان یاد میکنید از کشور خود یاد کنم .

مورفی گفت کاملاً " درست است زیرا ما فعلاً " در اینجا در یک کشور بیطرف هستیم .

افسر پرچم انگلستان را نشان داد .

کاپیتان گفت برای اینکه شما خودتان این پرچم را در اینجا برافراشته‌اید .

– خیر این پرچم در سابق هم در اینجا برافراشته بود .

کاپیتان گفت این تنها جزیره‌ای است که از یک قاره باقی مانده و شما حق تملک آنرا حفظ کرده‌اید .

صحنه بقدری نامساعد شده بود که کنت تیماشف که مرد محتاطی

بود لازم دانست مداخله کند و میخواست چیزی بگوید که افسرانگلیسی با حالتی آرام گفت:

— آقایان من نمیخواهم بیش از این شما را در این اشتباه باقی بگذارم.

شما اکنون در سرزمینی هستید که دولت انگلستان از سال ۱۷۰۴ آنرا در اختیار داشت حتی که معاهده‌ها و تروش آنرا بما واگذار کرده چندین بار اسپانی و فرانسه سعی داشتند آنرا تصرف کنند و این جزیره هرچه کوچک باشد برای ما حکم ترافالکار را دارد.

تیماشف با آهنگی آرام گفت آیا ما در سرزمین جزایر ایونی نیستیم.

— مورفی گفت خیر شما در سرزمین جبل الطارق هستید.

جبل الطارق؟ و این کلام مانند صاعقه‌ای بود که بر سر آنها فرود آمد در حالیکه آنها فکر میکردند در کارفو شرق دور مدیترانه هستند و حال میدیدند که آنها در جبل الطارق انتهای غربی قرار دارند و معلوم شد کشتی دوربینا در این گردش اکتشافی به عقب نیامده‌اند.

بالاخره باید از این جلسه نتیجه مثبت گرفت تیماشف میخواست مطلب خود را عنوان کند که ناگهان فریادهائی توجه‌او را جلب کرد روی خود را گرداند و مشاهده نمود که سربازان انگلیسی با ملوانان کشتی با هم گلاویز شده‌اند.

علت این مشاجره چه بود؟ هیچ نبود غیر از مشاجره ملوان پانوفکا و سرجوخه پیم و این مشاجره معلوم نبود از کجا سرچشمه گرفته بی‌تردید بین آنها مطالبی رد و بدل شده که علت آنرا نمی‌توانست حدس بزند اتفاقاً در موقعی که تیماشف و کاپیتان با افسران بر سر موضوع اختلاف نظر پیدا کرده بودند اکنون اینها هم برنامه دیگری



را آغاز نموده بودند.  
 وقتی هکتور سرواداک پانوفکارا را بکنار کشید که موضوع را بداند  
 اولیافان مداخله نمود و گفت این تقصیر سربازان ما نبوده که تیر را



مورفی پرسید چه خبر شده

خالی کرده و شاید به کشتی شما صدمه رسیده با این حال شما مهمان ما هستید و بشما احترام میگذاریم .

کنت تیماشف هم که سعی میکرد خونسردی خود را حفظ کند چیزی نگفت در همان وقت قایق موتوری حاضر شده بود که در دریا گردش بکنند سرواداک روبه افسران انگلیسی کرد و خیلی جدی گفت .  
جناب سرگرد باز هم یکدیگر را می بینیم .  
اولیفان جواب داد هرچه میل شماست .

در حقیقت در برابر این حادثه جدید که جبل الطارق را در همانجا که از نظر جغرافیائی جایش بود قرار داده در حالیکه میبایست کارفو در آنجا باشد کنت تیماشف و کاپیتان بایستی فقط یک نفر داشته باشند یکی را به روسیه بدهند و دیگری را به فرانسه .  
یکساعت بعد کشتی دوبرینا آماده حرکت شد؟ و از آنجا دور شد و دیگر اثری از جبل الطارق برای آنها باقی نمانده بود .  
وقتی هردرجه نصف النهاری را هشتاد کیلومتر حساب کنند مجموعاً دو هزار سیصد بیست کیلومتر این دو نقطه با هم تفاوت محل پیدا می کردند .

\*\*\*

میخواستند حقیقت امر را کشف کنند .

در دو ساعت اول در این باره به مذاکره پرداختند زیرا این خبر برای آنها غیرمنتظر بود . اگر موفق نمیشدند اصل قضیه را کشف کنند دیگر امیدی باقی نبود زیرا ستوان و کاپیتان گرفتار اسراری میشدند که حل کردن آن مشکل بود .

کاپیتان گفت با این ترتیب که کشتی دوبرینا اکنون به نقطه‌ای که از آن حرکت کرده یعنی جزیره گوربی برمیگردد در حالیکه همان نصف‌النهار را طی کرده به این معنی وقتی یک دور کامل زده و دوبرینا بیش از ۲۹ درجه را طی نکرده است .

ستوان پروکوپ گفت حساب شما درست است ولی با احتساب این کیلومترها نمیتوانیم بگوئیم زمین را دور زده‌ایم .

کنت تیماشف گفت اما فکر کنید که ما تا اینجا باعجایب‌زادی روبرو شده‌ایم با این دوران شبیه کروی بما نشان میدهد که وزن زمین

بمراتب کمتر شده و گمان میکنم که حرکت انتقالی آن برخلاف آن زیاد شده بطریقی که فاصله بین دو طلوع آفتاب باید بیشتر از ۱۲ ساعت باشد اما نمیدانیم محور جدید زمین چگونه است.

تیماشف ساکت ماند زیرا نمیتوانست این دو موضوع را به چه چیزی نسبت بدهد.

ستوان پروکوپ گفت محور نمیتواند دو تا بشود.

کاپیتان گفت میتوانید این موضوع را بیشتر توضیح بدهید.

پروکوپ گفت باید قبول کنیم که تیکه‌ای از زمین جدا شده و قسمتی از هوا را با خود برده است و همین تیکه جدا شده از بین نرفته و با محوری جداگانه بدور آفتاب میگردد.

بعد از این استدلال محکم کنت تیماشف و کاپیتان سر و اداک و ستوان مدتی ساکت ماندند و تقریباً "وحشت زده و به نتایج بیحساب این حادثه جدید فکر میکردند اگر واقعاً" قسمت مهمی از زمین جدا شده به کجا رفته است؟ و چه ارزشی برای او میتواند قائل شویم آیا ساکنین آنها زنده‌اند و بدور خورشید می‌چرخند و آیا میتوان گمان کرد که دوران وضعی و انتقالی آن مانند زمین است ولی برای چهره سواحل حاصل خیز که اطراف جنوبی مدیترانه را احاطه کرده بود تمام مشرق و مغرب این دیوار عظیم بدون گیاه است و همچنین طبیعت آب و هوای آن مشابه نیست.

خوانندگان وقتی مسائل مختلف مهم این کتاب را بررسی کردند

خواهند دانست دلایل هریک از این معماها چیست؟

ستوان پروکوپ در زحمت بود که چگونه جواب این پرسش را بدهد

فقط به این اکتفا نمود که گفت شاید آینده نتایج بسیار بزرگی برای

آن آماده کرده است و اما در باره علت اصلی فکرش بجائی نمیرسید

و در عین حال نمی‌بایست از یک سیستم جدید صرف‌نظر نمود.

آیا میشد تصور کرد که نیروی عظیم داخلی زمین این جدائیرا حاصل کرده و آنرا در فضا پرتاب نموده است.

کاپیتان گفت اگر این فرضیه درست باشد چه مانعی دارد اگر فرانسه با ما باشد این قسمت در محوری جدید گردش کند. کنت تیماشف گفت فرانسه و روسیه با هم.

در هر حال اگر بپذیریم که قسمتی از زمین در محور تازه‌ای میچرخد و اگر این قطعه شکل کروی داشته باشد - در حالیکه باید اینطور باشد - آیا بیم آن نمیرود که قسمتی از فرانسه و یا قسمت مهم امپراطوری روسیه بعدها بهمان شکل زمین سابق باقی نمانند و از این گذشته انگلیس که اکنون شش هفته است مسیر خود را تغییر داده فاصله انگلستان و جبل الطارق را کمتر خواهد کرد و با وجود بر این موفق نشده‌اند خبری از خودشان بدهند.

با این ترتیب فاصله جزیره گوربی تا مناطق قطبی باید مساوی قسمت جنوب باشد.

اکنون ستوان اصرار داشت که این سیستم را درست بداند اما تیکه‌ای از زمین جدا شده گفتن این حرف بسیار مشکل بود این مسئله غامض را آینده میتواند حل کند.

البته وقتی به بحث سیارات رسیدیم این مسئله برای همه ما روشن میشود زیرا این تغییرات بزرگ ریشه‌ای در جابجائی سیارات است که در موقع خود به آن خواهیم رسید.

کشتی دوبرینا در قلمرو جبل الطارق باسانی حرکت میکرد باد هم موافق بود و بدون اینکه نیروی بخار را زیاد کنند کشتی با سرعت تمام بطرف شمال میرفت.

میگویند شمال نه مشرق زیرا مصب اسپانیول به کلی از بین رفته و شاید بین جبل الطارق و الیکان باشد.

در اینجا دریا گرایش مخصوصی داشت بعد ساحل بطرف جنوب  
متمایل میشد.

وقتی مسیر کشتی را کمی کج و راست کردند که خود را بچندین  
جزایر بین راه برسانند با پدیده جدیدی مواجه شدند.



یک کیف چرمی با سندی مرموز

روز ۲۱ فوریه و ساعت هشت صبح بود و ملوانان که در عرشه کشتی بودند ناگهان فریاد کشیدند یک بطری در دریا می بینیم . شاید این بطری دارای مدرک و اطلاعاتی ارزشمندی بود و خبر جدیدی می توانست به آنها بدهد .

به فریاد ملوانان کنت تیماشف و هکتور سرواداک و ستوان پروکوپ همه بطرف عرشه کشتی دویدند کشتی بسرعتی پیش میرفت که تا چند لحظه دیگر توانستند آن چیز را که دیده بودند از آب دریا بگیرند . این یک بطری نبود بلکه کیفی چرمی از آن کیفهائی که دوربین را در آن جا میدادند و چون جنس آن چرمی بود آب بداخل آن نفوذ نکرده بود .

ستوان پروکوپ در حضور دوستان خود آنها مورد دقت و آزمایش قرار داد کیف مزبور دارای هیچ مارک فابریکی نبود حتی مومی را که بآن مالیده بودند محسوس بود و در داخل آن دفترچهای بود که این دو حرف در آن دیده میشد .

پاکت باز شد و ستوان از درون آن برگ کاغذی خارج ساخت که رطوبت دریا در آن تاثیری نکرده فقط یک برگ کاغذ چهارتا شده که معلوم بسود آنها از برگ یک تقویم جدا کرده بودند و فقط این چند کلام را با نقطه سئوالی با حروف درشت نوشته بودند .

گالیا ۱۰۰۰ بسوی ۱۵ فوریه فاصله ۵۹۰۰۰۰ راهی که از ژانویه تا فوریه طی شده است ۳۲ هزار خداحافظ کاملاً " .

کنت تیماشف پس از مطالعه یادداشت آنها این رو آنرو کرد و گفت این کلمات چه معنی دارد .

کاپیتان سرواداک گفت منم نمیدانم اما چیزیکه مسلم است این که نویسنده این مدرک هرکس بوده در ۱۵ فوریه زنده بوده زیرا این مدرک دارای این تاریخ است .

کنت تیماشف گفت البته .

اما این سند امضائی نداشت و هیچ چیز مسقط الراس او را نشان نمیداد در آنجا کلماتی لاتین و ایتالیائی و انگلیسی و فرانسه دیده میشود که تعداد حروف فرانسه آن بیشتر است .

کاپیتان سرواداک گفت چیز مهمل و سری هم نیست و معلوم میشود این کلمات در وقتی نوشته شده که مثل ما گرفتار این حادثه شده کیفی که نامه را در آن گذاشته متعلق بیک مسافر کشتی‌ها باید باشد .

ستوان پروکوپ گفت :

کاپیتان نه نباید اینطور باشد زیرا این شخص اگر میخواست سندی را که نوشته برای حفظ از رطوبت دریا بجای کیف لااقل در یک بطری می گذاشت و چون میخواست تحقیقات خود را اظهار کند این وسیله را که داشته از آن استفاده کرده شاید بنظر او از یک بطری محفوظتر میماند .

کنت تیماشف گفت اینها مهم نیست مسئله مهم این است که نویسنده چه میخواست بگوید نویسنده آنرا بشناسیم او هم مثل ما گرفتار این حوادث نامطلوب بوده است اول باید بدانیم معنی گالیا چیست ؟ کاپیتان سرواداک من هیچ سیاره کوچک یا بزرگی را نمی شناسم که دارای این نام باشد .

ستوان پروکوپ در پاسخ او گفت کاپیتان قبل از اینکه کمی جلو برویم اجازه بدهید از شما سؤال بکنم .

— ستوان سؤال خود را بکنید .

— آیا موافق نیستید که این سند مرموز میتواند این فرضیه را ثابت

کند که یکی از قطعات زمین در فضا معلق مانده است .

هکتور سر واداک گفت البته ممکن است در حالیکه فرضیه ما که



چیزی در آسمان معلق است هنوز بر سر جایش باقی است .  
 — تیماشف گفت شاید دانشمند جدید باین جسم معلق نام گالیا  
 داده است .

پروکوپ گفت مقصود شما یک دانشمند فرانسوی است .  
 — این قابل فرض است متوجه باشید با ۱۸ کلام که در این سند  
 دیده میشود ۱۱ کلمه آن فرانسه که محتویات سند را شامل میشود و دو  
 کلام هم لاتین و دو کلمه ایتالیائی و دو کلام انگلیسی و این موضوع  
 نشان میدهد که این دانشمند نمیدانست این سند بدست چه کسی  
 خواهد افتاد از این جهت کلمات زبانهای گوناگون را برده با این امید  
 که خواننده چیزی از آن درک کند .

کنت تیماشف گفت قبول کنیم که گالیا نام سیاره جدیدی است که  
 در فضا می چرخد و در ۱۵ فوریه ۵۹ میلیون کیلومتر از ما فاصله داشته  
 است .

این عدد قطعا " فاصله‌ای است که گالیا را از آفتاب در این زمان جدا  
 میکند یعنی وقتی محور سیاره مریخ را قطع کرده این فاصله را داشته  
 است .

کنت تیماشف گفت بنابراین این یکی از گوشه‌های این سند است  
 که با تحقیقات و نظریات ما صدق میکند .  
 پروکوپ گفت کاملا " درست است .

کنت تیماشف در حالیکه کشتی جلو میرفت بدنبال آنچه که در  
 این مدرک نوشته شده بود گفت هشتاد و دو میلیون فرسنگ .  
 هکتور سر واداک گفت گمان میکنم این مربوط به راه طی شده  
 گالیا روی محور جدید است .

ستوان پروکوپ گفت باعتبار قانون کپلر سرعت گالیا یا هرچه در  
 این مسیر باشد راه طی شده در شرایط مساعد بایستی بتدریج کاهش

یابد بنابراین بالاترین درجه حرارتی که ما تحمل کردیم در تاریخ ۱۵ ژانویه احساس شد بنابراین مسلم است در این تاریخ گالیا در اوج خود بوده یعنی در نزدیکترین فاصله به خورشید و در آن حال با سرعتی دو برابر سرعت زمین که بیش از بیست و هشت ملیون وهشتصدفرسنگ در ساعت است.

کاپیتان سرواداک گفت:

بسیار خوب اما اینها بما نشان نمیدهد در چه فاصله این قمر از آفتاب فاصله میگیرد یعنی در موقع اوج خود و این موضوع برای آینده ما مفید است.

ستوان پروکوپ گفت خیر کاپیتان ولی با توجهات زیاد که به حرکات گالیا کرده‌ایم میتوان به عوامل آن نزدیک شد البته با توجه به قانون سرعت سیارات روشن میشود.

کاپیتان سرواداک پرسید در نتیجه میخواهیم بدانیم جاده‌ای را که در منظومه شمسی طی میکند چقدر است.

کنت تیماشف گفت:

در حقیقت اگر گالیا یک ستاره کوچک است کاملا "مانند سایر ستارگان است که در تحت قانون مکانیک جهانی گردش میکند و آفتاب همانطور که سیارات را اداره میکند با ستارگان همان طریق رفتار خواهد کرد و اکنون که این تیکه عظیم از زمین جدا شده برای سایر سیارات محسوس جاذبه نیز تاکنون جهان را اداره کرده و محور او در حال حاضر غیرقابل تغییر است.

ستوان پروکوپ گفت بشرط اینکه چند ستاره برهم زننده این محور را برهم نزنند آه چه بگویم.

ستاره گالیا یکی از جنبنده‌های کوچک است مثل سایر سیارات منظومه شمسی و سیارات پایستی روی این ستارگان سرگردان بی‌تاثیر

نباشد .

کاپیتان سرواداک گفت ممکن است گالیا در حین حرکت و مسیر خود از راه خود منحرف شود با این ترتیب متوجه باشید ما طوری حرف میزنیم مثلاً اینکه از قوانین گالیا باخبریم و چه چیزی ثابت میکند که گالیا که در این سند نامی از آن برده یک ستاره ۶۸ مرتبه کوچکتر از کوچکترین سیاره نباشد .

ستوان پروکوپ گفت خیر اینطور نیست در حقیقت سیارات تلسکوپیک در یک محور کوچک بین مریخ و مشتری حرکت میکنند و در این مورد تردیدی نیست زیرا سندی که بدست ما رسیده با فرضیات ما همسان است .

کنت تیماشف گفت بدبختانه ما دارای وسائلی نیستیم که در این مورد تحقیق کنیم و نمیتوانیم حرکات این ستاره را زیر نظر بگیریم . کاپیتان گفت نباید ناراحت بود روزی میرسد که تمام این اسرار را بدانیم .

کنت تیماشف گفت اما در باره آخرین کلام این سند صحیح است کامل است اما معنائی ندارد .

هکتور سر واداک گفت برای این است که نویسنده باین مدرک خوش بین بوده و در این دنیای پر از اسرار همه چیز را ساده تلقی کرده است .

\*\*\*

### کاپیتان سرواداک در راس تمام مشکلات

کشتی دوبرینا بعد از یک دور کامل در دریا که ناحیه شمالی راهش را مسدود ساخته بود خود را بطرفی کشاند که به دماغه کروس نزدیک میشد اکتشافات آنها شب و روز همراه با وقایع خارق العاده بوده نام ستاره گالیا بطور مرتب در مکالمات آنها رد و بدل میشد این نام برای آنها جنبه یک مسئله جغرافیک بخود گرفته و آنها در ردیف ستارگان میدانستند که دنیای آفتاب را تشکیل میداد.

اما این بحثها برای آنها کافی نبود مگر اینکه بتواند یک شناسائی کامل از دماغه‌های مسدیترا نه پیدا کنند کشتی هم باشتاب تمام پیش میرفت و در حالیکه حوزه‌ها را میبرد و آنجا حوزه بزرگی بود که بدریای گالیا نام‌گذاری کرده بودند.

ساحل علیای این دماغه بزرگ به محلی می‌پیوست که بارسلون در خلیج ایبری قرار داشت اما این خلیج مانند شهر بزرگ نابود شده

و قطعا" در اعماق دریا فرو رفته بود که فشار آن سنگریزه‌های ساحلی را بالا آورده بود بعد این سنگریزه‌های کنار دریا بطرف شمال شرقی کشیده شده و در دماغه کروس شکلی بخود گرفته بود .

از دماغه کروس چیزی باقی نمانده بود .

در آنجا سرحد فرانسه بشمار میرفت و معلوم نبود که وقتی کاپیتان این نقطه را دید که قسمتی از کشورش از بین رفته چه حالی داشت . یک راهرو غیرقابل عبور در جلو دماغه فرانسوی بالا آمده و چیزی از آن پیدا نبود .

کشتی هرچه بیشتر باین ساحل نزدیک میشد هیچ بیادش نمی‌آمد که پیرنه علیا که زمین سبزه‌زاری بود در کجا قرار میگرفت و از هیچ یک از جزایر این محوطه آثاری باقی نمانده بود .

با اینکه کاپیتان خود را برای هر حادثه آماده کرده بود در برابر این حقیقت تلخ بر زمین میخ‌کوب شد در اینجا هیچ سرزمین سبزی دیده نمی‌شد که خاطرات او را همیشه با خود نداشت .

گاهی از اوقات که یک انحنای بطرف شمال متوجه میشد امیدوار بود قسمت کوچکی از خاک فرانسه از دستبرد این حادثه برکنار مانده باشد ولی این شکافهای هرچه دور بود هیچ اثری از محلی که بآن پروانس میگفتند بچشم نمی‌خورد وقتی ساحل به هیچ خشکی نمیرسید آبهای امواج این مدیترانه عجیب بود که روی آنرا پوشانده و کاپیتان از خود میپرسید آیا آنچه که از کشورش مانده مانند تکه بزرگ الجزایر تبدیل به جزیره نشده و آیا گوربی که چند روز پیش از آنجا خارج شده بود بر سر جایش باقی است .

و معه‌ذا به تیماشف میگفت قاره گالیا نباید باین ساحل منتهی شود قطب شمالی آن از ما دور است آیا در پشت این دیوار بلندچه چیز است باید هر طور شده دانست اگر با وجود تمام این پدیده‌ها

که ما ناظر آن بودیم همین‌جا خاک زمین است که تبدیل به آب شده و ما روی آن قدم می‌زنیم و اگر این‌ها است که مانند جاذبه سیارات ما را بسوی خود می‌کشاند و اگر فرانسه و روسیه با اروپا در جای خود قرار دارند باید این موضوع را تحقیق کرد.

آیا ما ساحلی ریگزار پیدا نمی‌کنیم که در آنجا پیاده شویم آیا وسیله‌ای نیست که از این ریگزارها بالا برویم شاید تکه زمینی برای دیدن ما باقی مانده باشد. شما را بخدا پیاده شویم.

اما دوبرینا همچنان مقابل دیوار عظیمی باقی مانده و کوچکترین تنگه‌ای نبود که کشتی بتواند در آنجا پناه بگیرد نه کوچکترین خشکی که ملوانان بتوانند قدم در آن بگذارند.

این دیوار عظیم مجموعه سنگریزه‌های بهم فشرده بود که صدمتر ارتفاع داشت و معلوم نبود در پشت این دیوار چه خبر است و چنین معلوم بود که این ارتفاع از بهم فشردگی سنگریزه‌ها ایجاد شده و با قطعات سنگ به شکل قالبی درآمده بود.

کشتی دوبرینا با نیروی بخار تمام پیش میرفت هوا هم بسیار موافق بود هوا بطور کامل سرد شده و نزدیک بود با حرارت کشتی از آن بخار بلند شود.

در آسمان بعضی لکه‌های ابر متفرق دیده میشد و در مدت روز نور آفتاب کمتر بزمین میرسید اما در مدت شب ستارگان کاملاً می‌درخشیدند اما بعضی سیارات در نقطه دور از نظر ناپدید بودند مخصوصاً "زهرة و مریخ و این ستاره ناشناس که در ردیف سیارات پائین قرار گرفته بود گاهی هنگام غروب و زمانی هنگام طلوع از آفتاب جلو می‌افتادند اما سیاره بزرگ مشتری و زحل بزرگ با حلقه نورانی نور آنها هر لحظه بیشتر میشد باین دلیل که گالیا به آنها

نزدیک بود و پروکوپ با چشم خود اورانوس را میدید که در سابق بدون دوربینهای نجومی خود را نشان نمیداد گالیا دور آنها می چرخید و بطرف مرکز ثقل خود دور میشد و باطراف منظومه شمسی دور میزد .  
روز ۲۴ فوریه کشتی پس از اینکه از مسیری که در سابق دیپارتمان لوار قرار داشت بدون اینکه موفق شوند هیچیک از جزایر سنت تروپز و جزایر لرنس و خلیجگان و ژوان دیده شود و کشتی به ارتفاع دماغه انتیب رسید .

در این محل حیرت زدگی فوقالعاده به آنها دست داد ولی با مسرت مسافری یک تنگه بریده کوچک سنگریزهها را که به شکل دیواری در آمده بود شکافت در قاعده آن یک سطح آب دریا شکاف بزرگی را منتهی شد که یک قایق میتوانست روی آن توقف کند .  
کاپیتان سرواداک که کاملاً بی اختیار شده بود میگفت بالاخره بجائی رسیدیم که میتوانیم پیاده شویم دیگر لازم نبود که به کنت تیماشف اصرار کنیم که وارد این خشکی شود ستوان پروکوپ از کاپیتان شتاب بیشتر داشت که پیاده شود شاید در پشت این تپه بزرگ میتوانستند بعضی قسمتهای آسیب ندیده خاک فرانسه را به بینند .  
در ساعت هفت صبح کاپیتان و همراهان قدم روی ریگزار ساحل گذاشتند .

خوشبختانه چند مصب و دماغه قدیمی دیده شد زمینهای این جزیره سرخ رنگ و آهکی بود اما این تیکه زمین بیش از چند کیلومتر مربع نبود این مسیل کاملاً خشک بود و معلوم بود هیچ نوع آبی آنها مرطوب نساخته و سنگهای کنار آن نیز کاملاً خشک بودند .  
معهدا اگر این گودال مسیل کاملاً خشک بود معلوم میشد که شرایط آب و هوای آن تغییر یافته و شاید در سابق دارای آب فراوان بوده است .

اتفاقاً " چند اثر برف در روی ارتفاعات دیده میشود و شاید آنطرف ارتفاعات زمینهای یخ بندانی داشت .  
تیماشف گفت این اولین نمونه آب شیرین است که در جزیره مالیا مشاهده میکنیم .

ستوان پروکوپ گفت درست است و شاید در ارتفاعات زیاد نه فقط برف بلکه زمینهای یخ بندان دیده شود زیرا سردی هوا این موضوع را کاملاً " ثابت میکند فراموش نکنید که اگر گالیا که اکنون به شکل ستاره‌ای است ما اکنون خیلی نزدیک به مناطق قطبی هستیم و آفتاب بطور مورب بمامیتابد گمان نمیکنم مانند قطب زمین شبها سرد باشد زیرا آفتاب از خط استوا دور نمیشود آنهم به علت تمایل محور دورانی او است اما سرما در اینجا خیلی زیاد میشود مخصوصاً " اگر گالیا از مرکز حرارت خیلی فاصله بگیرد .

کاپیتان سرواداک پرسید ستوان آیا بیم آن نیست که سرمای اینجا مثل سطح گالیا بشود که هیچ انسانی تاب مقاومت آنرا نداشته باشد .  
ستوان پروکوپ پاسخ داد .

نه اینطور نیست هرچه ما از آفتاب فاصله بگیریم سرما از حدود طبیعی نمی‌گذرد و باین معنی در این نواحی آسمانی است که هوا به کلی کاهش دارد .  
- و این تا چه حدود است .

- تقریباً " شصت درجه برحسب تئوری یک دانشمند فرانسوی  
فوریه فیزیکدان . . .

کنت تیماشف گفت شصت درجه در زیر صفر اما این هوایی است که در روسیه هم کمیاب است .

ستوان پروکوپ گفت این نوع سرماها را کاشفین انگلیسی در مناطق قطبی تحمل کرده‌اند . اگر اشتباه نکنم در جزیره ملویل وپاری ترمومتر



تا پنجاه و شش درجه پائین آمده.

مسافری کمی برای رفع خستگی توقف نمودند زیرا با این ترتیب اگر هوا سرد شود بالا رفتن آنها کمی مشکل میشد از آن گذشته وقتی هفتصد پا بالا رفتند هوا حساسیت زیاد پیاد کرد اما چون آبهای معدنی در آنجا زیاد بود یکساعت و نیم بعد بآن قله رسیدند. این سنگریزه‌های رویهم انباشته مسلط بدریای جنوب بود اما درجه شمال تمام آبادیها در پائین فرو رفته بودند.

کاپیتان سرواداک نتوانست از فریاد کشیدن خودداری کند. خاک فرانسه در سر جایش نبود سنگهای بزرگ تا افق و جائیکه چشم کار میکرد رویهم ریخته و منظره دلخراشی را نشان میداد و این جای وسیع و سبز و خرم بشکل ویرانه معدنی درآمده بود و اگر گالیا در آن تاثیر داشته این آثار معدنی ساخته و پرداخته او است.

در هر حال در این قسمت گالیا هیچ اثری از خشکی دیده نمیشد در هر جا ماده جدیدی تبدیل به خاکهای جدید شده بود آثاری از صحرای بیلاقی پروانس نه اثری از باغهای نارنج و پرتقال که نیکه‌های آن روی سنگها پخش شده نه اثری از جنگلهای زیتون با برگهای سبز و نه آثاری از راهروها و خیابانها و سایر گیاهان و میوه‌جات نه یک چوب کوچک از درختهای عظیم اوسالیپتوس نه جنگلی از گلهای شمعدانی و بجای آن ویرانه‌ای بود که انسان حیرت‌زده میماند. آیا دنیا بآخر رسیده بود.

از میدانهای وسیع سرسبز گیاهان و نه سر و صدائی از حیوانات زیرا در این محل انواع پرندگان قطبی برای گذراندن زمستان باین نواحی میآمدند.

کاپیتان از مشاهده این مناظر تکان دهنده مثل این بود که عقل خود را از دست داده و در ارتفاع یک سنگ بزرگ بیحرکت و لرزان با

چشمان پر از اشک سرزمین ویرانه تازه را با حیرت نگاه میکرد .  
 فریاد کشید نه نباید اینطور باشد مسافرت‌های ما را فریب داده  
 ما بسر منزل کوه‌های جنوبی آلپ نرسیده‌ایم شاید زمینی را که ما  
 جستجو میکنیم عقب‌تر باشد یک دیوار در اینجا کشیده شده باشد اما  
 آنطرفتر بدون تردید ما خاک اروپا را خواهیم دید آقای تیماشف با من  
 بیائید از این سرزمین رد شویم اینجا زمین یخ بندان است باز هم  
 جستجو کنیم .

بعد از این کلمات کاپیتان ده بیست قدم جلوتر رفت شاید در  
 آنطرفها یک آبادی پیدا کند .  
 ناگهان ایستاد .

پایش در زیر برف به سنگ تراشیده‌ای خورد از شکل و رنگ آن  
 نشان نمیداد که این قطعه سنگ از خاک‌های تازه باشد .  
 کاپیتان سرواداک آنرا برداشت این یک تیکه سنگ مرمری بود زرد  
 رنگ که در روی آن چند حروف مقطع خوانده میشد .  
 ویل . . .

کاپیتان سرواداک در حالیکه تیکه سنگ مرمر را بزمین انداخت و  
 خورد شد گفت این کلمه ویلا است از این ویلای بزرگ چند ساختمان  
 عالی ساخته شده که در نزدیکی دماغه قرار داشت اینجا خلیج  
 نیس بود دورنمای با شکوهی که در بالای کوه آلپ ساحلی بنا شده و  
 از تمام این ساختمانهای مجلل جز مشتی خاک باقی نمانده است .  
 کاپیتان یقین داشت که دماغه آتنا باید بزیر زمین رفته باشد؟  
 همانطور که غرق در افکار خود شده بود کنت تیماشف باو نزدیک شد  
 و با صدای دوستانه‌ای گفت .

کاپیتان آیا ضرب‌المثل خانواده هوپ را شنیده بودید .  
 کاپیتان جوابداد خیر .

بسیار خوب این سرنوشتی است که خداوند برای ما معین کرده  
شما فکر کنید وقتی توفان نوح همه جای دنیای آن روز را فرا گرفت  
مردم چه کردند.  
— همه مردند.

\*\*\*

## حوادث دیگر

برای مسافرین دیگر چاره‌ای نبود جز اینکه به همان جزیره گوربی برگردند این‌جای کوچک شاید تنها محلی بود که میتوانست این چند نفر را تا مدتی نگاهداشته و غذای آنها را تامین کند.

کاپیتان گفت ولی هرچه باشد آنجا یکی از زمینهای فرانسه است. در باره مراجعت به جزیره گوربی مدتی مورد گفتگو قرار گرفت و نزدیک بود که همه بپذیرند که در این وقت ستوان پروسکوب مداخله نمود و گفت قسمت جدید مدیترانه هنوز کاملاً "بازدید نشده است و بعد افزود.

لازم است در سمت شمال برای بررسی آنجا برویم ما تاکنون قسمت جنوب را بازدید کرده‌ایم محدوده‌ای که سواحل آفریقا در آنجا قرار داشت کسی چه میداند شاید تمام راه جنوب به روی ما بسته است و مشاهده کردیم هیچ قسمت آن از این آسیب سلامت نمانده از آن

گذشته اینالیا و سیسیل و مجمع الجزایر بالتار و جزایر بزرگ مدیترانه شاید صدمه ندیده‌اند بنظر من مناسب است به آنطرفها هم سری بزنیم .  
 کنت تیماشف گفت نظریات شما کاملا " درست است بنظر میرسد  
 باین قسمت جغرافیائی هم برویم .

کاپیتان سرواداک گفت من تسلیم نظریات شما هستم مسئله برسر  
 این است که آیا باید قبل از رفتن به جزیره گوربی اکتشافات خود را  
 دنبال کنیم .

کنت تیماشف گفت عقیده شما چیست ؟

— نظر من این است که هوا رو به بدی میرود زیرا گالیا محوری  
 را طی میکند که او را از آفتاب دور میسازد و بنظر من گرفتار سرمای  
 شدیدی خواهیم شد دریا ممکن است یخ به بندد و در این صورت  
 دریا نوردی امکان پذیر نخواهد بود شما خودتان میدانید مشکلات این  
 مسافرت چقدر است مسافرت از نواحی یخ زده کار ساده‌ای نیست  
 آیا بهتر نیست این اکتشافات را بوقتی موکول کنیم که هوا مساعد  
 باشد .

کنت تیماشف گفت حق با شما است آنچه که از قاره قدیم باقی  
 مانده جستجو کنیم و اگر قطعه کوچکی از اروپا باقی مانده باشد و اگر  
 بدبختانی هنوز زنده مانده‌اند میتوانیم لااقل به آنها کمک کنیم قبل  
 از رفتن بجائی که باید زمستان را بگذرانیم این مسائل را باید دانست .  
 این یک احساس انسان دوستی بود که کنت تیماشف پیشنهاد  
 میکرد در این موارد بحرانی او بفکر دیگران بود کسی چه میداند  
 وقتی انسان بدیگری فکر میکند بخودش هم میتواند برسد بین‌نژادها  
 انسانی هیچ تفاوتی نیست هیچ ملیتی نمیتواند بلائی را که دوران  
 گالیا بر سرشان آورده نسبت به آن بی‌علاقه بماند .

آنها هم نمایندگان یک ملیت و از نژاد انسانی هستند و اگر

زنده مانده باشند باید جمعشان کرد شاید از نابودی آنها جلوگیری شود و اگر واقعا " اراده الهی خواسته است نسل انسانی را نابود کند شاید بتوانیم نسل تازه‌ای بوجود بیاوریم .

روز ۲۵ کشتی از این تنگه کوچک که در آن پناه گرفته بود خارج شد در حالیکه بطرف دماغه‌های شمالی جلو میرفتند بطرف مشرق با سرعت براه افتادند . سرما مخصوصا " بر اثر سوز سردی رو بشدت میرفت ترمومتر دو درجه زیر صفر را نشان میداد خوشبختانه هوای دریا در دو درجه پائین‌تر بود و هیچ مانع و اشکالی برای دریا فراهم نمی‌کرد . اما لازم بود شتاب کنند شبها بسیار خوب و مطبوع بود . بنظر نمیرسید که ابرها بهم پیوسته باشند سیارات با نور بسیار درخشنده‌ای همه جا را روشن کرده بود . اگر ستوان پروکوپ در حرفه ملوانی تاسف از این داشت که ماه بطور کلی نابود شود یک چراغ دریائی که برای دید سیارات هم بکار میرفت میتوانست تا اندازه‌ای تاریکی شب را جبران کند .

اما اگر مسافرین ما از روشنائی ماه محروم بودند مقدار زیادی سکه‌های پول داشتند . در این موقع مقدار زیادی بارانهای شهابی ستارگان سیاره‌ها را کاملا " روشن کرد - ستارگان چنان درخشان بودند که ساکنین زمین میتوانند یکایک آنها را شمرده و فضای زمین را روشن نگاه دارند و بنا بگفته آقای الماستد ستاره شناس در سال ۱۸۳۳ بطور متوسط چهار هزار ستاره ریز و درشت در افق بسته ظاهر شد و در اینجا ما میتوانیم آنها را چند برابر کنیم .

در این موقع گالیا در محوری گردش میکرد که با محور زمین متحدالمركز بود و در این تاریکی روشنائیها بنظر میرسید از ستاره الگل یکی از ستارگان مجموعه پرسیه بود و با چنان شدتی می‌درخشید که سرعت آن منظره جالبی تشکیل میداد و همه اینها مربوط به اشعه‌های

گالیا بودند.

یک گلدان مصنوعی میتوانست میلیونها موشکهای شاهکار بوجود بیاورد و هیچ چراغی با این روشنائیها قابل مقایسه نبود. سنگهای ساحلی در حال تشعشع این روشنائیها روی سکههای فلزی روشنائی دریا و فضا را مخفوط کرده و مانند این بود که تگرگهای آتشی از آسمان بر زمین می بارد.

اما این نمایش بیش از بیست و چهار ساعت طول نکشید زیرا سرعت گالیا چنان سریع بود که به زودی از دایره آفتاب فاصله گرفت. در ۲۶ فوریه کشتی دوربینا در طرف مغرب بر اثر یک شهاب نورانی متوقف ماند و مجبور شد و تا انتهای کرس قدیم پائین بیاید و دیگر اثری از روشنائی نبود در آنجا تنگه بونیفاسیو جای خود را بیک دریای وسیع داده بود که کاملاً خلوت بود.

اما در روز ۲۷ یک جزیره کوچک در سمت مشرق خود را نشان داد در چند مایلی زیر باد کشتی نمیتوانست درست چیزی تشخیص بدهد و گمان میکرد مربوط به ساردنی جنوبی باشد.

کشتی دوربینا باین جزیره کوچک نزدیک شد قایق را به آب انداختند و چند لحظه به بعد کنت تیماشف و کاپیتان سر واداک یک تپه کوچکی را دیدند که بیش از یک هکتار نبودند چند بیشه در هم و چند درخت زیتون در بعضی جاهای آن بالارفته بود. بنظر اینطور میرسید که ساکنین آن به کلی از آنجا رفته اند.

کاشفین میخواستند از آنجا بروند که ناگهان صدای بع بع بز یا گوسفندی بگوشان رسید و در همان حال بز ماده ای را دیدند که بین علفها در حال دویدن است.

این یکی از نمونه های بزهای روستائی بود و این حیوان جوان با پشمهای کوتاه و سیاه رنگ که چون آنها را دید پا به فرار گذاشت

و در جلو آنها میدوید و با جست و خیزها و فریادهای خود اینطور بنظر میرسید که آنها را به دنبال خود دعوت میکند.

کاپیتان سرواداک گفت این بز نباید تنها باشد باید او را دنبال کنیم.

همین کار را هم کردند در صد قدمی آنجا کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف بیک قطعه زمینی رسیدند که تقریباً "گیاهان کوچکی در روی آن روئیده بود.

در آنجا کودکی هفت هشت ساله با قیافه درهم و چشمان درشت مثل سایر دخترها بسیار جذاب در جای خود نشسته و بدون اینکه بترسد دست خود را بطرف آنها دراز کرد و گفت:

او با زبان ایتالیائی بسیار شیرین صحبت میکرد و گفت گمان نمیکنم آدمهای بدی باشید و نباید که من از شما ترس داشته باشم.

کنت به زبان ایتالیائی گفت خیر هرگز چنین نیست. ما میخواهیم با شما دوست باشیم شاید بتوانیم کمکی به شما بکنیم.

بعد نظری دقیق بدختر جوان انداخت و گفت:

نام شما چیست؟

— نینا.

— نینا، میتوانی بما بگوئی اکنون ما کجا هستیم.

دختر جوان جواب داد شما در مادالنا هستید در همانجا بود که یکدفعه دیدم دنیا تمام شد.

مادالنا یک جزیره کوچک واقع در نزدیک کاپرا در شمال ساردنی بود که اکنون بر اثر این صاعقه همه جای آن از بین رفته بود.

با چند سؤال و جواب کنت تماشف دانست که این نینای کوچک در این جزیره تنها است پدر و مادری ندارد و گلهای از بز را نگهداری میکرد و در خدمت یک کارگذار بود ولی در موقع حادثه همه چیز در



اطراف او درهم ریخت و بزمین فرو رفت و فقط این تیکه زمین باقی ماند که او و بزش میرزا زنده مانده بودند بعد از آن شکر خدا را بجا آوردند زیرا زمین خیلی می لرزید ولی او کاری کرد که با میرزا تنها زندگی کند.



نینا دختر جوان با بزش

او مقدار کمی خوراکی داشت که تا حال باقی مانده و همیشه‌امید آنرا داشت که یک کشتی از اینجا رد شده او را با خودش ببرد زیرا کشتی راندریده و چیزی بالاتر از این از خدا نمیخواست به شرط اینکه اجازه بدهند بزش را همراه ببرد و هر وقت توانست آن را به مزرعه‌اش میرساند.

کاپیتان سرواداک وقتی دوستانه دختر را بوسید گفت این تنها موجود ساکن این جزیره است.

نیم ساعت بعد نینا و میرزا در داخل کشتی جا گرفتند و همه با محبت تمام از او استقبال نمودند. ملاقات این دختر را به فال نیک گرفتند. ملوانان روی هم‌رفته افرادی مذهبی بودند میخواستند او را مانند فرشته بپرستند و گاهی نگاهش میکردند آیا او دارای بال و پر نیست و از روز اول او را مریم مقدس کوچک مینامیدند.

کشتی دوبرینا در چند لحظه مسافتی از ما دلنا دور شد و وقتی بطرف جنوب شرقی فرود آمد مصب جدیدی پیدا کرد که پنجاه فرسنگ جلوتر رفته و به سر حد قدیم ایتالیا میرسید.

یک خشکی دیگر بجای پنینسول از زمین سر در آورده ولی چیزی از آن باقی نمانده بود در هر حال در نصف النهار رم خلیج عمیقی حفر شده و تا جایی پائین رفته بود که سابقاً " در آنجا شهری قرار داشت و این ساحل جدید تا گالبار بکنار دریا ختم نشده بود و راهی منحرف پیش گرفته بود.

اما در اینجا اثری از چراغ دریائی جزیره مسین و نه از سیسیل و نه حتی قله بلند کوه اتنا که در سابق سه هزار و سیصد چهل متر از سطح دریا ارتفاع داشت از آن هم اثری نبود.

از این نقطه تا تنگه تابس مدیترانه جدید شناخته شد و ستوان پروکوپ که مرد پشت کار داری بود تا آخرین نقطه جنوب پیش رفت.

به سوم مارس رسیده بودند.

در اینجا ساحل تونس تا ایالت کنسانتین و ارتفاعات صحرای زیبای آن دیده شد بعد از یک زاویه سرازیر تا ۳۲ درجه نصف‌النهار پائین رفت و به خلیجی رسید که حوضچهای معدنی بود بعد در یک‌طول صد و پنجاه فرسنگی به طرف صحرای قدیم جلو رفت به ترتیبی که به جزیره گوربی نزدیک می‌شدند که در قدیم سرحد بین مراکز طبیعی مراکش بود اگر مراکشی وجود داشت.

بایستی بطرف شمال تا انتهای این نقطه بروند و آنجا را دور بزنند اما وقتی میخواستند دور بزنند شاهد یک کوه آتشفشانی شدند که این برای بار اول بود که در دریای گالیا با آن مصادف میشدند.

کوه بلندی قله آنرا می‌پوشاند که به ارتفاع سه هزار پا بود. این آتشفشان هنوز خاموش نبود زیرا در نوک آن هنوز آثار دود و آتش دیده میشد.

وقتی کشتی نزدیک این کوه رسید گفت ستاره گالیا معلوم میشد دارای کوههای آتشفشانی است.

تیماشف گفت برای چه نداشته باشد زیرا بنظر من گالیا تیکهای از زمین است و ستاره ما نتوانسته است آتش را از زمین با خود بالا ببرد فقط قسمتی از زمین و دریا و هوا را با خود برده است کاپیتان گفت باید بگوئیم قسمت کوچکی از زمین را اما نمیدانیم بر سر ساکنین آن چه آمده است.

کنت گفت:

اکنون که کشتی ما تقریباً " در این دریا دور زده و میتواند ما را به جبل‌الطارق برساند آیا بنظر شما صلاح نیست به آن انگلیسهای مقیم آن جزیره مراتب را گزارش بدهیم.

کاپیتان سرواداک گفت فایده‌اش چیست این انگلیسها میدانند

جزیره گوربی محل ما در کجا واقع است اگر دلشان میخواست بدیدار ما میآمدند. اینها سرگردان و بدون آذوفه نیستند و برعکس بقدر کافی مواد غذایی دارند صد و بیست فرسنگ جزیره او از جزیره ما فاصله دارد وقتی هوا سرد شد اگر دلشان خواست به ملاقات ما خواهند آمد و اگر هم بیایند از آنها پذیرائی شایان خواهیم کرد.

کاپیتان افزود همینطور هم باید باشد اینجا دیگر نه فرانسه ای نه انگلیسی نه روسیه ای وجود ندارد.

تیماشف سری تکان داد و گفت انگلیسیها در هر جا که باشند آنجا را مال خود میدانند.

ستوان پروکوپ گفت با این تصور که باید فکر کنید هوا رو به سردی میرود.

در حقیقت هوا تدریجا " رو بسردی میرفت. ستوان پروکوپ هم بدون اینکه وانمود کند از سرد شدن هوا نگرانی دارد و میدانست که کشتی آنها نمیتواند در مقابل توفان مقاومت نماید و از آن گذشته ذخیره سوخت در این دریای عظیم رو به اتمام بود و اگر صرفه جوئی نشود دچار زحمت خواهد شد این دو علت بزرگ ستوان را سخت ب فکر انداخته بود او چگونه میتواندست یک کشتی بدون سوخت را که دریا رو به یخبندان است نگاه دارد برای او ثابت بود در آن قسمت از الجزایر که اکنون به سیاره گالیا تبدیل شده دیگر هیچ جای خشکی نمی توان پیدا کرد و زمینها نیز سوخته و چیزی برای روئیدن باقی نمانده است

در همان حال بود که دیگر نمیخواست بطرف شمال برود و هیچ چارهای ندارد جز اینکه به جزیره گوربی برگردد که هنوز بیست فرسنگ تا آنجا فاصله داشت.

کاپیتان سروا داد می گفت آیا بر سر بن زوپ چه آمده خدا کند

در این پنج هفته مسافرت بلائی بر سر او نیاید و بعد از صحبت‌های زیاد قرار بر این شد که دور گشتن دریا در این نقطه متوقف شود. زیرا دیگر از بالای این کوه آتشفشان نمیتوان بالاتر رفت و من میدانم قسمتی را که از زمین تبدیل به ستاره گالیا شده دیگر روی خشکی را نخواهیم دید و بهر جا برویم غیر از آب چیزی یافت نمیشود بنابراین دیگر صلاح نمی‌بینم اکتشافات خود را دنبال کنیم.

به این ترتیب در آنروز ۵ مارس تصمیم گرفته شد که بطرف جزیره گوربی برگردند. وقتی براه افتادند در مسافت چند کیلومتری باز هم چیزی روی آب در اختیار امواج بود و باز هم همان دانشمند ناشناس نظریات خود را نوشته و در یک بطری روی آب انداخته بود. وقتی در بطری باز شد سندی بدست آمد که نوشته بود.

گالیا.

تا اول مارس هیچ جای خشکی نیست تا مسافت ۷۸۰۰۰ میلیون کیلومتر از ماه فوریه تا اول مارس ۳۹ هزار میلیون کیلومتر خدا حافظ دیگر امیدی نیست.

کاپیتان سرواداک میگفت:

نه نامی نه آدرسی بنظر من چنین می‌آید با سحر و جادو روبرو شده‌ایم.

تیماشف گفت چه سحر و جادو باشد یا چیز دیگر همین است که او میگوید عین حقیقت است زیرا این دو بار است که ما چنین سندی را یافته‌ایم و چنین بنظر میرسد که نویسنده این نامه‌ها هر جا می‌رود این اعلامیه‌ها را پخش میکند.

ولی این نویسنده کیست که نمیخواهد از خود نامی ببرد و نشانی خود را بدهد نشانی او در اعماق دستگاه ستاره‌شناسی است.

— این ممکن است اما چاهی که او پنهان شده کجا است..

این سؤال کاپیتان سرواداک بدون جواب ماند و توضیح داد نویسنده نامه بی تردید در یکی از جزایر منزل کرده که کشتی ما نتوانسته آنرا پیدا کند آیا او هم مثل اینها در این مدیترانه عظیم سوار بر یک کشتی است؟

این سؤالی بود که کسی نمیدانست.

پروکوپ گفت بالاخره اگر این سند جدی است و اعدادی که نام میبرد صحت آنرا ثابت میکند در این مورد دو نظریه به نظر من میرسد نظریه اول اینکه سرعت حرکت انتقالی گالیه کاهش یافته و این کاهش به ۲۳ میلیون کیلومتر میرسد زیرا راهی را که او می پیماید از ژانویه تا فوریه در اول ۸۰ میلیون فرسنگ در ساعت بود و از فوریه تا مارس به ۵۹ رسیده است.

نظریه دوم اینکه فاصله گالیا از آفتاب در ۱۵ فوریه ۵۹ فرسنگ بود در ماه مارس به ۷۸ میلیون فرسنگ رسیده با این ترتیب ۱۹ میلیون افزایش یافته بنابراین هرچه گالیا از خورشید دور شود سرعت دوران وضعی او بدور خودش کاهش می یابد و این حساب با قوانین فیزیکی کیهانی موافقت دارد.

کنت تیماشف پرسید و از این چه نتیجه می گیری؟

— نتیجه این است که بطوریکه اشاره کردم دوران زمین بشکل بیضی درمی آید اما برای ما مشکل است زیاد یا کم شدن آنرا حساب کنیم.

تیماشف گفت:

نظر من این است بنا به مطالبی که در این سند محتوی یاد شده باید بپذیریم که این ستاره جدید است که ما را بسوی خود می کشد و ما باید در این دریا را دریای گالیا بنامیم.

ستوان پروکوپ گفت:



این پرندگان وحشی مرا آرام نمی‌گذارند

این درست است در نقشه جدید منم خیال دارم آنها به این  
نام ثبت کنم.

کاپیتان سرواداک گفت:  
اما من یک توجه دیگر میکنم گمان میکنم این مرد دانشمند از

وضع حاضر خوشحال است و در هر جا باشد میگوید که دنیا رو بهم پایان است.

چند لحظه بعد از گفتگوهای زیاد فرمان کشتی دوبرینا را بطرف جزیره گوربی گرداند و با سرعت تمام براه افتاد.

\*\*\*



# ۱۵

## برخورد با مردم تازه

کشتی در تاریخ ۳۱ ژانویه این جزیره را ترک کرده و اکنون در ۵ ماه مارس بعد از ۳۵ روز دریانوردی - سال زمینی در آن سال کبیسه بود- و این ۳۵ روز شامل ۸۰ روز گالیا بود برای اینکه خورشید هفتاد بار در نصف النهار این جزیره عبور کرده بود.

کاپیتان سرواداک با مسرت و خوشحالی تمام قدم باین خاک میگذاشت که از دستبرد صاعقه در امان مانده بود چندین بار در این مدت طولانی از خودپرسیده بود آیا در اینجا بن زوپ گماشته باوفای خود را خواهد یافت و بن تردید برای آن بود که در این مدت صاعقه آسمانی همه چیز را تغییر داده است.

اما نگرانیهای کاپیتان صورت حقیقت پیدا نکرد جزیره گوربی در سر جایش باقی بود و قبل از رسیدن به بندر شلیف متوجه شد ابرو مه زیادی صفحه این جزیره را فرا گرفته و تا حدود زمین فرود آمده

بود وقتی به نزدیکی جزیره رسید این ابرها تیره شد و بتدریج بالا رفت و کاپیتان دانست که اینجا توده‌ای از ابر نیست اما آنچه میدید برای او عجیب بود گروهی از پرندگان بهم چسبیده مانند این بود که ماهیان در دریا رویهم ریخته‌اند.

دوبرینا ورود خود را با خالی کردن گلوله توپی اعلام کرد و به زودی در ساحل جزیره پهلو گرفت.

در این موقع مردی که تفنگ بدست داشت به این طرف دوید و از شادی بزمین افتاد.

این شخص بن زوپ گماشته با وفای کاپیتان بود بن زوپ ابتدا چند لحظه بی حرکت ماند و چشمان خود را به نقطه مقابل دوخته بود و ناگهان فریاد کشید.

کاپیتان چه سعادتى که باز شما را دیدم چقدر از طرف شما نگران بودم مسافرت شما چقدر طول کشید، و بدنبال کلام خود افزود.

ای بدجنسهای مزاحم شما خوب کردید که کاپیتان مرا آوردید ای دزدهای دریائی حالا کاپیتان بشما درس ادب میدهد.

بعد از اینکه پیاده شد و دانست که در غیبت آنها مثنی عرب اینجارا اشغال کرده‌اند پرسید تو با کی هستی که این حرف رامیزنی؟ بن زوپ گفت از دست این پرندگان است که من خسته شده‌ام هرچه از آنها میکشم باز می‌آیند اگر این پرندگان مزاحم را زنده بگذاریم یک دانه خوراکی برای ما باقی نمی‌گذارند.

کنت تیماشف و ستوان پروکوپ که به کاپیتان ملحق شده بودند دانستند که حق با او است مزارع که به وسیله بارانهای ژانویه سبز شده‌اکنون گرفتار هزاران پرنده وحشی شده بودند باید گفت که تقریباً چیزی از محصول باقی نمانده بود زیرا بن زوپ در این مدت بیکار

نمانده و همه جا را بذریاشی کرده و سنبله‌های گندم همه جا را فراگرفته بود.

اما این پرندگان بودند که گالیا با خود برده و از زمین جدا شده بود و معلوم بود که آنها در جستجوی پناهگاهی بودند زیرا این جزیره تنها محلی بود که آذوقه آنها را تامین میکرد.

— آه کاپیتان اینها بکنار رفقای آفریقا چه بر سرشان آمد.

— بلی آنها بهترین دوستان ما بودند.

— دیگر آفریقائی وجود ندارد؟ فرانسه چطور؟

— فرانسه به ما نزدیکتر است.

— و مونت مارتر.

این فریاد قلب او بود و کاپیتان با بیان مختصری آنچه را که واقع شده بود شرح داد مونت مارتر و همچنین پاریس و با پاریس تمام فرانسه و اروپا و هرچه زمین بود در فاصله هشتاد مایلی این جزیره واقع شده‌اند و هیچ‌کدام از ما امید آنرا نداریم که یکبار دیگر آن نقاط را پیدا کنیم.

گماشته با اوقات تلخی گفت بس است من دیگر من مارتر را نمیتوانم به‌بینم کاپیتان خیلی معذرت میخواهم آنچه را می‌شنوم باور کردنی نیست.

بن زوپ تا میتوانی باز امیدوار باش شاید روزی وطن خود را به بینیم نباید ناامید بود چه میشود کرد باید در این جزیره شاید برای همیشه زندگی کنیم.

کاپیتان خود را به رفقای خود رساند و معلوم شد که در این مدت بن زوپ این جزیره را آباد کرده و در کلبه کوچک خود کاپیتان دوستان خویش را پذیرائی کرد و جای کوچکی هم به نینا و بز کوچکش داد اما برحسب تحقیق معلوم شد که سوخت و ذغال در اینجا کم است.

مسئله مهم سکونت آینده آنها بود چگونه میتوانند در این جزیره با سرمای شدیدی که گالیا برای آنها میفرستاد زندگی کنند زیرا سوخت بقدر کافی وجود نداشت اما غذای کلنی مواجه با اشکال زیاد نبود برای نوشیدنی هم نگرانی موردی نداشت چند رودخانه از اطراف تپه‌ها جاری بود و از آن گذشته چندی بعد گالیا آبها را تبدیل به یخ کرده و نوشیدنی از این حیث فراهم‌میشد زیرا در این آبها یک مولکول تمک وجود نداشت.

اما راجع به مواد غذایی ازت دار و غذایی که انسان بتواند با آن زنده بماند برای مدتی تامین بود از یک طرف حبوبات بارور میشدند و از آن گذشته گله‌های گوسفند و سایر حیوانات در این جزیره فراوان بود ولی وقتی هوا سرد میشد گیاهان خوراک حیوانات اگر تمام میشد در سرما تجدید نمیشد بایستی برای این موضوع فکری کرد و باید حرکت موضعی گالیا را حساب کرد تا چه مدت از آفتاب دور میشود با وجود این حیوانات میتوانند مدت زمستان خود را در آنجا به خوبی بگذرانند.

اما در باره ساکنین گالیا بدون اینکه ۱۱ نفر انگلیسی آن جزیره را حساب کنند برای خودشان تقریباً " کافی بود هشت نفر روسی دو فرانسوی و یکدختر کوچک ایتالیائی بنابراین یازده نفر ساکن جزیره گوری بودند بعد از اینکه این حسابها را کردند ناگهان بن زوپ فریاد کشید.

— آه کاپیتان معذرت می‌خواهم که کلام شما را قطع میکنم من که نمیدانم مهمانان شما که باید بیایند کیستند در این جزیره و در حال حاضر بیست و دو نفریم.

— در این جزیره.

— بلی در این جزیره.

- بن زوپ نمی‌خواهی برای ما روشنتر حرف بزنی .  
 - دلیلش این است که من تاکنون فرصت نکرده‌ام خبره‌های  
 لازم را بشما بدهم . در غیبت شما عدای اینجا آمده‌اند .  
 - اینجا آمده‌اند .  
 - بلی ولی ملاحظه می‌کنید که کارهای زراعت خیلی پیش رفته و  
 فقط با دو بازوی خود این کارها را انجام ندادهام .  
 - پروکوپ گفت راست است .  
 - با من بیائید خیلی دور از اینجا نیست فقط دو کیلومتر راه  
 است تفنگها را هم بیاورید .  
 کاپیتان پرسید برای دفاع خودمان .  
 - نه بر علیه کسی . مگر اینکه برندگان لعنتی رانمی‌بینید .  
 بعد از آن ستوان پروکوپ و کاپیتان و کنت براه افتاده نینای  
 کوچک را در کلبه گذاشتند .  
 در حال راه رفتن کاپیتان و کنت چندین شلیک گلوله بطرف  
 پرندگان که چون بلا بالای سرشان را گرفته بودند خالی کردند در  
 آنجا چندین هزار اردک و غاز نیمه وحشی و مرغهای جنگلی و بدرچین  
 و شانه بسر و کلاغ و کبوتر و انواع دیگر چون دریا موج میزد هریک  
 از گلوله‌ها ده دوازده پرنده را بزمین میانداخت اینها به معنی شکار  
 نبود بلکه کشتار دسته‌جمعی آنها به شمار می‌آمد .  
 بن زوپ بجای اینکه آنها را بطرف ساحل بکشانند بطور مورب  
 دشته را بریده جلو میرفتند و بعد از ده دقیقه راه را با سرعتی  
 که قدم بر میداشتند دو کیلومتری را که بن زوپ میگفت پیمودند تا  
 بالاخره بزمین وسیعی رسیدند که درختهای بزرگ اوکالیپتوس آنجا را  
 سبز و خرم ساخته بود .  
 در آنجا همه ایستادند .

بن زوپ در حالیکه از خشم پاها را به زمین می‌کوبید گفت این گروه دزدان و صحرا گردان را نگاه کنید چگونه اینجا خانه کرده‌اند. کاپیتان پرسید باز هم از پرندگان صحبت میکنی؟

— آه نه کاپیتان من از این جادوگران شیطانی حرف میزنم که شب و روز کار می‌کنند و اینجا را اشغال کرده‌اند.

و بعد از آن بن زوپ ابزار آلات گوناگون آنها را چون داس و کارد و بیل را که روی زمین پخش شده بودند نشان داد.

کاپیتان که کاملاً "بی‌حوصله شده بود گفت بن زوپ آخرش به من میگوئی مقصود تو از این حرفها چیست؟

کاپیتان ساکت باشید خوب گوش کنید پس من اشتباه نکرده‌بودم. و همگی در حالیکه گوش میکردند صدائی را شنیدند که مشغول خواندن بود و صدای گیتار با آواز آنها همراهی میکرد و صداهای دیگر از آلات موسیقی بگوش میرسید.

کاپیتان گفت اینها بازیگران اسپانیولی هستند.

بن زوپ گفت دیگر چه میخواهی باشند همه استحقاق دارند که بدم گلوله بروند.

— آنها چکار میکنند؟

اکنون گوش کنید حالا دیگر نوبت آن پیرمرد است.

یک صدای دیگر که در واقع آواز نمی‌خواند ولی سر و صدای عجیبی براه انداخته بود.

کاپیتان که اهل گاسکون بود گوش فرا داد و دانست که اینها همه از اسپانیولی هستند یکی فریاد میکشید پولم را خواهی داد یا نه آنچه را که به من مقروضی باید پس بدهی و باز آواز شروع میشد.

بعد همان صدای خشن فریاد می‌کشید بخدمت همه شما میرسم و پولم را می‌گیرم — خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب و بنام عیسی

سوگند و به خدای محمد قسم میخورم که پولهایم را بگیرم .  
کاپیتان سرواداک گفت چرا به اسم شیطان قسم نمی خورد او یکنفر  
یهودی است .

بن زوپ گفت اگر یهودی باشد که چیزی نیست من او را دیده ام  
که وقتی موقع کارهای خوب باشد هیچ سروصدا ندارد او یکی از  
یهودیان آنطرف آلمان است و یکی از پست ترین مردمان روی زمین  
است .

اما در وقتی آن دو فرانسوی و روسی وارد بیشه میشدند قیافه  
عجیبی آنها را حیرت زده و متوقف ساخت اسپانیولیها شروع به جست  
و خیزهای عجیبی نمودند و هر کدام به ارتفاع سی چهل پا به هوا  
می پریدند تقریبا " مثل رقاصانی بودند که بین درختها وول میزدند  
چهار نفر از آنها پیرمردی را که معلوم بود خوب میتواند راه برود با  
خود به جلو می کشاندند و مثل سانچوی حقه باز گاهی ناپدید زمانی  
ظاهر میشدند .

کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف و ستوان پروکوپ خود را داخل  
بیشهای کرده و به زمین سرسبزی رسیدند در آنجا یک گیتار بدست و  
یک سنج بدست روی زمین غلتیده و از شدت خنده چون مار به خود  
می پیچیدند .

به صدای پای کاپیتان و همراهان بازی کنندگان دست از آلات  
موسیقی کشیده و بازان پیرمرد را با خود می کشیدند تا روی زمین  
غلتیدند .

اما در این حال آن پیرمرد از جا برخاست و به طرف کاپیتان آمد  
و با زبان فرانسه که معلوم بود لهجه دارد شروع به سخن نمود و گفت .  
آه آقای حاکم و فرمانده این بدجنسها میخواهند پولهای مرا کش  
بروند اما بخدا قسم که شما باید از من حمایت کنید .

معهدا هنوز کاپیتان نگاه میکرد و بن زوپ که از این عنوان که به کاپیتان داده بود حیرت زده شده بود میخواست بگوید .  
 آه بله کاپیتان این شما هستید که باید فرمانده اینها باشید من ترتیب این کار را میدهم .

کاپیتان به مرد جادوگر اشاره کرد که سکوت کند و او سر را بحال تعظیم فرود آورد و محترمانه دستها را به بغل گذاشت .  
 اکنون خوب میتوانستند قیافه او را بررسی کنند .

او مردی پنجاه ساله قدی کوتوله قیافه‌ای حیل‌گر و چشمانی با هوش اما غلط انداز و یک بینی برگشته و ریش بلند زرد رنگ و دراز و موهای به هم پیچیده و مجعد پاهای بزرگ و دستهای دراز و گوش‌تالود و نمایش‌یکی از تیپهای یهودی آلمانی را داشت که بین همگی تشخیص داده میشد او از رباخواران کثیف و سخت دل از آنهاییکه سکه طلا را می‌جوید و تخم‌مرغ را با انگشت می‌شمارند پول برای او مانند آهن ربائی بود که او را به طرف خود می‌کشد و اگر این شخص طلبهایش را وصول میکرد از آنهایی بود که یک دفعه قیافه انسان به خود میگرفت از آن گذشته با اینکه اصلاً "یهودی بود از آنهایی بود که بین جمع مسلمانان خود را مسلمان جا میزد و هر وقت نفعش در آن بود مسیح متعصب میشد و برای بهره‌گیری بیشتر حاضر بود وجهه یک‌کافر را بخود بگیرد .

این مرد یهودی ایساک هاخابوت نام داشت و اهل کلنی بود یعنی او اهل پروس و بعد آلمانی میشد و بطوری که برای کاپیتان بیان میکرد سالها برای کسب و معیشت خود به سفرهای دراز میرفت حرفه اصلی او کار کردن در کشتی‌ها در مدیترانه بود و در ظاهر حال کوله پشتی بزرگی داشت که همه نوع کالا از کبریت گرفته تا فلفل و گیاهان و در فرانکفورت هم مدتی خرید و فروش ادویه میکرد .



ایساکها خابوت هیچ مسکنی غیر از یک کرجی نداشت که به آن هانسامی گفت نه زن داشت نه بچه و همیشه در کرجی خود زندگی میکرد یک فرمانده و دو ملوان برای این کرجی کافی بود و در تمام شهرهای الجزیره مشتریان زیاد داشت تونس و مصر و یونان میرفت و دادوستد میکرد ایساکها خابوت با قهوه و قند و برنج و توتون و پارچه بار خود را پر میکرد جنسهای خود را در هر جا که لازم میشد میفروخت و از این راه پول هنگفتی بدست میآورد.

هانسا تنها کرجی او وقتی این حادثه اتفاق افتاد در انتهای ساحل مراکش بود صاحب کشتی و سه ملوانش که در موقع حادثه در کرجی نبودند با سایر چیزهایی که در آن ساحل وجود داشته ناپدید شده بود ولی بخاطر دارند که آخرین سنگ بندر سوتا در مقابل جبل الطارق قرار داشت و باین جهت کشتی او صدمه ندید و بطوری که معلوم شد با ده دوازده مرد اسپانیولی که نمیدانستند چه واقع شده با یک کشتی نابود گردید و این عده از آنها باقی ماند.

این اسپانیولیهها که مردمان حيله‌گری بودند و در این کارها زرنگی و مهارت داشتند رئیس آنها مرد سیاه پوستی بود که در بین آنها اطلاع بیشتری از کشتی رانی داشت وقتی آنها خود را روی سنگ مقابل جبل الطارق تنها و در معرض خطر دیدند ب فکر چاره‌ای افتادند.

کشتی هانسا با صاحبانش آنجا بسته بود ولی فرصت آن را نداشت که کشتی را از دست آنها گرفته و با آن فرار کنند و با وصف اینحال نمیتوانستند برای همیشه روی این تیکه سنگ که مثل سکویی بود هاج و واج بمانند و هنگامیکه آذوقه آنها به اتمام رسید از ایساکها خابوت خواهش کردند که اجازه بدهد در کشتی او پناه بگیرند.

در این گیرودار مرد سیاه پوست که به او نگرت می گفتند باد و تن از افسران جبل الطارق روبرو شد ملاقاتی بود که به نفع آنها تمام میشد

آنچه که بین نگرت و افسران گفته شد ایساک نمیدانست در هر حال بر اثر این ملاقات بود که ایساک با جبار حاضر شد بادبانها را بکشد تا آنها را از این محل حرکت بدهد و قصدشان این بود که آنها را لااقل تا یکی از سواحل مراکش ببرد.

ایساک از روی اجبار و با خیال اینکه از هر چیزی باید بهره بگیرد چون همیشه ب فکر پول بود شرط کرد که اسپانیولیها باید کرایه کشتی او را بدهند آنها هم با کمال میل قبول کردند هرچه را که او بخواهد خواهند پرداخت.

کشتی هانسا در سوم فوریه حرکت کرد با این باد مساعد کشتی رانی در این دریا آسان بود فقط میبایست از باد عقب استفاده نمایند ملوانان هیچ چاره‌ای نداشتند جز اینکه بادبانها را فشرده برونند بی آنکه بدانند با این کشتی در کدام گوشه میتوانند پناه بگیرند.

در این گیرودار بود که بن زوپ یک روز صبح که به گردش آمده بود یک کشتی را دید که هیچ شباهتی به کشتی خودشان دوبرینا نداشت و باد هم مستقیماً آنها را بطرف ساحل شلیف کشاند.

این بن زوپ بود که تاریخ برخورد این کشتی را برای کاپیتان بیان کرد و بعد از آن افزود که محتویات این کشتی برای آینده این جزیره بسیار با ارزش است اما کنار آمدن با ایساک کار بسیار مشکلی است وقایع به ما کمک میکند زیرا آنچه را دارد در حال حاضر قابل فروش نیست مگر اینکه آنها را برای این جزیره به مصرف برساند.

بن زوپ در پایان سخنان خود در باره همراهان او افزود عقیده من این است شما که اکنون فرمانده کل این جزیره هستید بهتر است با آنها مهربانی کنید زیرا از دست آنها کاری ساخته است.

هکتور سرواداک تبسمی کرد و از نام فرمانده کل که باو داده بود خندماش گرفت بعد به ایساک گفت که نسبت به او با عدالت رفتار

میشود .

وقتی ایساک از آنجا خارج شد تیماشف گفت چطور این شخص میتواند مزد آنها را بپردازد .

بن زوپ گفت خیالتان راحت باشد آنها بقدر کافی پول دارند .  
 — تیماشف گفت اسپانیولیها پول دارند؟ این باورکردنی نیست .  
 بن زوپ گفت میدانم که دارند من با چشم خودم دیدم و پولهای آنها انگلیسی است .

سرواداک که به یاد ملاقات انگلیسها افتاد آهی از تعجب کشید  
 افزود باشد بالاخره این موضوع را حل خواهیم کرد بعد به تیماشف  
 گفت کنت میدانید اکنون گالیا مردمان مختلفی از اروپای قدیم ما را  
 دارد که در اینجا ساکن هستند .

کنت تیماشف گفت درست میگوئید در یکی از قطعات زمین ما  
 ملت‌های مختلف از فرانسوی و روسی و ایتالیائی اسپانیولی و انگلیسی  
 و آلمانی جمع شده‌اند اما آلمانها که یکی از آنها همین حقه باز  
 است از همه مهمتر است .

سر واداک گفت کار را برای خود زیاد مشکل نکنیم .

\*\*\*

با اکثریت آراء کاپیتان سرواداک فرمانده کل گالیا خوانده شد .

اسپانیولیه‌ها که با کشتی هانسا آمده بودند ده نفر بیشتر نبودند یکی از آنها پسر بچه‌ای دوازده ساله بنام پابلو که به وسیله سایرین از مرگ نجات یافته بود و آنها هم از کسی که از طرف بن زوپ فرمانده کل خوانده شده بود احترام زیاد بجا آوردند و بعد از رفتن کاپیتان و همراهان بکارهای خود مشغول شدند .

بعد از آن کاپیتان و همراهان در حالیکه از دور مراقب ایساک بودند بطرف مصب برای بازدید کشتی هانسا رفتند .

وضع کاملاً " روشن بود از زمین قدیم غیر از قسمتی از جزیره گوربی باقی نمانده که رویهمرفته چهار جزیره کوچک میشد جبل الطارق که در اشغال انگلیسی‌ها بود . جزیره سوتا که اسپانیولیه‌ها آنجا را ترک کرده بودند جزیره مادالونا که دختر بچه ایتالیائی را از آنجا پیدا کردند و جزیره محل مقبره سن لوی در ساحل زمینهای تونس و اطراف

این نقاط دریای گالیا همه جا را فرا گرفته که تقریباً شامل نیمه مدیترانه قدیم بود و اطراف آنرا سنگریزه‌ها و سنگهای ناشناس محاصره کرده و بالاتر از آن غیر قابل عبور بود.

دو محل از این نقاط فعلاً " اشغال شده بود یکی جبل الطارق که در اشغال موقت سیزده انگلیسی بود و دیگری جزیره گوربی شامل ۲۲ ساکنین که بایستی از زحمت کار خود غذای خویش را فراهم نمایند. اگر قرار میشد تمام این جمعیت در جزیره گوربی جمع شوند زمینهای زراعتی و سایر مواد غذایی برای زندگی آنها کفایت میکرد مسئله بر سر این بود که چه وقت این سرزمین حاصلخیز خواهد شد و در چه مدت گالیا از زمانی که باید بیاید رهائی خواهد یافت زیرا هرچه آفتاب نزدیکتر میشد امید میرفت که آنها بتوانند از گیاهان زمین زندگی خود را بگذرانند.

اما دو موضوع ب فکر ساکنین گالیا میرسید سیاره آنها دارای چنان انحناى دورانی خواهد شد که یک روز آنها را به مرکز حرارت برساند یعنی یک انحناى بیضی و مسئله دوم اینکه آیا ارزش این انحنا برای آنها چیست به این معنی تا چه وقت گالیا دور وضعی خود را زده بطرف آفتاب نزدیک میشود.

بدبختانه در وضع حاضر ساکنین گالیا فاقد هر گونه آلت منجمی بودند و به هیچ وجه قادر نبودند این مسئله را حل کنند.

مسئله مهم این بود که روی وسائلی که دارند حساب کنند یعنی بدانند در کشتی دوبرینا چه مقدار قند و کنسرو و سایر چیزها موجود است که بتواند مدت دوماه آنها را اداره کند و بنا به قول تیماشف باید این موضوع را هم دانست که در کشتی هانسا چه چیزها وجود دارد که بعدش با میل و رغبت با جبر از آن استفاده نمایند و بالاخره محصولات گیاهی و حیوانات جزیره اگر صرفه جز جوئی شود آیا میتواند غذای



ایساک هاخابوت یهودی

این جمعیت را تامین نماید .  
کنت تیماشف و کاپیتان و ستوان پروکوپ وبن زوپ از این مقوله  
صحبت میکردند و بطرف ساحل میرفتند در این موقع تیماشف خطاب  
به کاپیتان گفت .

کاپیتان شما باین ترتیب فرمانده کل این جزیره شدید و نظر من این است که بایید این سمت را برای خود نگاهدارید شما فرانسوی هستید و ماهنوز در یکی از کلنی‌های فرانسه هستیم و چون هر جمعیت یک رئیس یا فرمانده می‌خواهد ما شما را باین سمت انتخاب می‌کنیم. کاپیتان جوابداد این وضع را قبول می‌کنم و تمام مسئولیت آنرا به عهده می‌گیرم، اجازه بدهید که با هم درهر مورد تفاهم داشته باشیم و آنچه می‌توانیم به نفع یکدیگر عمل کنیم گمان می‌کنم مشکلترین کارها انجام شده و بعدها با اتفاق هم می‌توانیم خود را اداره کنیم. بعد از آن کاپیتان باو دست داد و از جا برخاست و گفت.

قبل از همه یک مسئله مهم را باید حل کنیم آیا وضع این اسپانیولیها را همانطور که هست باید برسمیت بشناسیم.

بن زوپ گفت آه خیر کاپیتان اینها مردمان زرنگی هستند اگر وضع را ناجور بدانند ما نمی‌توانیم از آنها کار بکشیم.

ستوان پروکوپ گفت از اینها گذشته آنها مردمان بیسوادی هستند و در باره مسائل جوی نمیتوان همه چیز را به آنها گفت.

اگر هم بدانند ناراحت نمیشوند اسپانیولیها مثل شرقیها کمی خرافاتی هستند و غیر از آوازخوانی و تفریح چیزی نمیدانند.

— این درست است اگر خطری هم موجود باشد باید از آنها مخفی ساخت هرچه نادان هم که باشند خودشان این تغییرات کلی را دیدمانند به آنها یاد بدهیم که ما به فضا کشیده شده‌ایم و غیر از این جزیره گوربی چیزی برای ما باقی نمانده است.

بن زوپ که از آنها دور شده بود در بین راه ایساک را دید و باو گفت صبر کن تا فرمانده برسد با هم صحبت کنید.

پیرمرد گفت آیا او دارائی مرا حفظ خواهد کرد.

— نفتالی تو چه می‌گوئی او قبل از اینکه دیگران آنرا غارت

کننده را صاحب خواهد شد. و روی همین حرفها بود که ایساک به بن زوپ اعتماد داشت و همیشه منتظر آمدن فرمانده بود. در این وقت که کاپیتان و همراهان به کشتی هانسا رسیدند کاپیتان گفت انبار بسیار مجهزی است.

ستوان پروکوپ گفت اگر صاحبش بگذارد که کسی دست به آنها بزند.

— ستوان خیال میکنید ایساک این همه ثروت را چه میخواهد بکند وقتی بداند نه مراكش نه فرانسه نه الجزایر و نه عرب و نه جای دیگر باقی نیست اشکالی نمیکند.

— من میدانم اما باید در مقابل کلاههایی که دارد پول آنها بگیرد.

— بسیار خوب با سفته دنیای قدیم خودمان پولش را به او میدهیم.

ستوان گفت در هر حال این اختیار شما است که هرکاری را بکنید.

— نه ستوان برای اینکه این مرد آلمانی است من میخواهم غیر از آلمانها با او معامله کنم و از آن گذشته خواهید دید بعدها او بیشتر از اینکه ما به او احتیاج داریم بما نیاز خواهد داشت وقتی بداند روی سیاره دیگری است و امیدی ندارد به کشور قدیم خود برود او با ما راه خواهد آمد.

بازدید موجودی کشتی هانسا با تمام رسید و کاپیتان و همراهان از کشتی بیرون آمدند و چنین قرار شد که تمام افراد کلنی در پست نگهبانی گوربی جمع شوند و در حال عبور آنها را خبر میکنیم. ایساکها خابوت و یکساعت بعد بیست و دو ساکنین جزیره در اطاق فرماندهی احضار شدند.



کاپیتان شروع به صحبت نمود بطوری حرف میزد که هم اسپانیولیهها و هم دیگران حالی میشدند در آنجا پابلوی کوچک با نینا هم آشنا شده و از این موضوع راضی بود.

کاپیتان میگفت ما نمیدانیم چهر سر ما خواهد آمد در حال حاضر باید با هم همکاری کنیم و همه باید به نفع عمومی کار کنیم. اسپانیولیهها به سخنان او گوش میدادند و نمیدانستند از آنها چه میخواهند در این حال نگرت ب فکر افتاد چیزی بگوید و به کاپیتان گفت:

رفقای ما از شما می پرسند چه وقت شما میتوانید ما را به اسپانی برسانید.

ایساک بزبان فرانسه گفت آنها را به اسپانیا میخواهید برسانید با اینکه قروض خود را بمن نپرداختهاند ممکن نیست این بدجنسها به من قول دادند بیست سکه برای هر کدام کرایه کشتی را بدهند. آنها ده نفراند و باید معادل ۴۶ فرانک از این بابت به من بدهند و شاهد دارم که باید این پول را بمن بپردازند. بن زوپ فریاد کشید ای جادوگر خفه میشوی یا نه. کاپیتان سرواداک گفت پول شما را خواهند داد.

ایساکها خابوت گفت این عدالت است هرکس هرچه دارد مال خودش است و اگر این آقای روسی اجازه بدهد دو سه تا از ملوانان خود را به من قرض بدهد من خودم را به الجزیره میرسانم و در آنجا مزد آنها را خواهم داد.

بن زوپ دومرتبه فریاد کشید گفتید الجزیره.

کاپیتان گفت بگذار آنچه را که اینها نمیدانند بآنها بگویم بعد رو به اسپانیولیهها کرد و افزود:

دوستان من گوش بدهید یک پدیده یا واقعه که تاکنون آنرا کشف

نکرده‌ایم ما را از اسپانی و ایتالیا و فرانسه و بطور خلاصه از تمام اروپا جدا کرده است در قاره‌های دیگر هیچ محلی غیر از این جزیره که شما به آن پناه آورده‌اید باقی نمانده است ما دیگر اکنون روی زمین زندگی نمیکنیم و حقیقت این است که قطعهای از زمین که ما را با خودش میبرد به فضا برده و ما نمیدانیم آیا روزی بدنای قدیم خود برمیگردیم یا نه.

اسپانیولیه‌ها آنچه را که کاپیتان میگفت درک کردند ولی تردید آمیز بود و نگرت از او خواهش کرد آنچه را گفته دومرتبه برای آنها تکرار کند.

کاپیتان آنچه توانست برای آنها شرح داد و خیلی دوستانه با اسپانیولیه‌ها صحبت میکرد و توانست وضع حاضر را همانطور که هست برای آنها روشن کند و بعد از آن گفتگوئی‌هایی که نگرت با رفقای خود کرد آشکار بود که با کراهت تمام وضع حاضر را پذیرفتند. اما ایساک‌ها خابوت پس از اینکه آنچه را که کاپیتان میگفت شنید باز هم بفرآین بود که کشتی خود را برداشته بطرف الجزایر که وجود نداشت خود را برساند.

ایساک این بار تبسمی کرد اما طوریکه اسپانیولیه‌ها متوجه نشدند بعد برای آنکه کنت تیماشف حالی بشود با زبان روسی گفت:  
تمام اینها که گفتید راست نیست جناب فرمانده با ما شوخی میکند.  
بعد رو به سرواداک کرد و بزبان فرانسه گفت این قصه‌ها برای اسپانیولیه‌ها قابل ارزش است اما من یک کلام از این حرفها را باور نمی‌کنم.

بعد رو به نینا بزبان ایتالیائی گفت:  
دختر کوچولو آیا اینطور نیست که تمام این حرفها دروغ است.  
و سپس شانه‌ها را بالا انداخت و از پست فرماندهی خارج شد.

بن زوپ گفت خیلی عجیب است این حیوان همه زبانها رامیداند .  
کاپیتان سرواداک گفت بلسی ولی وقتی او به زبان آلمانی یا  
فرانسه یا ایتالیائی حرف میزند از پول خودش صحبت میکند .

\*\*\*

هرچه نگاه میکردند آتشی را در مقابل خود در افق میدیدند

فردای آنروز ششم مارس بدون اینکه توجه کنند این مرد یهودی رباخوار چه فکرمیکند کاپیتان سرواداک دستور داد که کشتی هانسا را به بندر شلیف بیاورند و مرد یهودی هم چیزی نمی‌گفت زیرا فکر میکرد که همه چیز به نفع خودش است.

اما بیشتر در این فکر بود که دو نفر از ملوانان را دزدیده و با خود بسفر الجزایر برود. برای پیش بینی یک زمستان سخت کارها کاملاً "روبراه بود و همه کار میکردند و این کارها بر اثر تنومندی و قوای عضلانی اسپانیولیاها خوب پیشرفت میکرد.

اسپانیولیاها هم مثل روسها با حرارت تمام کارها را به عهده گرفته بودند.

اما برای منزل فکرشان رسید که کشتیها یا خانهها بهترین وسیله محل سکناى آنهاست و قبل از اینکه سرما شروع شود لازم بود پناهگاه

محکمی برای خود بسازند اگر میتوانستند زمین یا سنگها را حفر کنند بهترین وسیله بشمار میآمد وقتی یخ بندان سرتاسر جزیره گالیا را فرا میگرفت زیرزمینهای عمیق که هوای آن گرم بود آنها را از صدمه سرما میتوانست مصون بدارد اما زمینها زیاد سفت نبود مثل این بود که روی آب یا رطوبت زندگی میکنند اما محلی پیدا شد که زمین بسیار سفتی داشت. اگر موفق میشد زیرزمینهایی به عمق صدمتر حفر نمایند سرمای شدید نمیتوانست تا اعماق زمین نفوذ نماید.

بنابراین کارها با سرعت تمام آغاز گردید جایی را که برای حفر انتخاب کرده بودند در مقابل پست نظامی قرار داشت در روزهای اول کارها بسرعت و بدون اشکال پیش میرفت اما وقتی به هشت پائی رسیدند کارگرها به چیزی محکم برخوردند که ابزار آلات موفق به شکستن آن نمیشد.

کاپیتان و تیماشف که برای بازدید آمده بودند به چیزی برخوردند که در روی زمین یافت نمیشد و مخلوطی از سنگهای آتشفشانی بود که استحکام زیاد داشت.

وسایلهای هم برای منفجر ساختن آن وجود نداشت و باروت معمولی قدرت آنرا نداشت که چنین سنگ محکی را بترکاند.

کاپیتان گفت نمیدانم این سنگ معدنی نیست و متعلق بزمین نباید باشد.

کنت تیماشف گفت فعلا " برای ما قابل تشریح نیست و اگر ما موفق نشویم این سنگ را بشکنیم زندگی کردن در آن برای ما مرگ حتمی است. اگر حسابهای مکانیکی درست باشد و گالیا بقدر کافی از آفتاب دور شده فاصله آن باید تقریبا " صد ملیون فرسنگ باشد و به معنی دیگر سه برابر فاصلهای که زمین از آفتاب داشته است ولی برای چه با این تفاوت حرارت آفتاب کاهش نیافته و آشکار است با توجه به

حرکت محور گالیا که دارای زاویه‌ای بقدر نود درجه میباشد با این ترتیب آفتاب از خط استوای خود دور نشده و از طرف دیگر جزیره گالیا در نصف‌النهار صفر قرار دارد ولی اگر از آفتاب باین اندازه دور باشد سرمای شدید در انتظار آنها است با سرمائی که تا شصت درجه زیر صفر بر زمین آنها فرود بیاید در صورت نبودن یک مسکن گرم مرگ حتمی آنها را تهدید خواهد کرد.

معهدا ترمومتر اکنون در شش درجه زیر صفر بود و بخاری که در پست مستقر کرده بودند هیزمها را بطور وحشتناک می‌بلعید در حالیکه حرارت بسیار متوسطی داشت.

بنابراین نمیتوانستند باین نوع سوخت تکیه کنند و بایستی محل دیگری را پیدا کرد که بیشتر از این از سرما در امان باشند.

اما در باره کشتی دوبرینا و هانسا این دو کشتی برای سرمای فعلی کافی بود از این جهت نمیتوانستند باین پناهگاه اطمینان حاصل کنند از همه گذشته وقتی یخ بندان شروع شود این دو کشتی چه بر سرشان خواهد آمد.

کاپیتان یکروز بن زوپ را دید پرسید بگو به بینم تو چه نظر داری.

— نه کاپیتان من چیزی ندارم بگویم.

روز دهم مارس ستوان پروکوپ و کاپیتان سروادا کبطرف جنوب غربی جزیره برای اکتشاف رفته بودند و در ضمن راه در باره احتمالات وحشتناک آینده صحبت میکردند یکی پیشنهاد میکرد که هر جا شده باید محلی را برای پناهگاه پیدا کرد و دیگری پیشنهاد میکرد که نوعی دیگر از سوخت برای زمستان در نظر بگیرند.

در همان حال کاپیتان دستها را به چشمانش مالید که بهتر به بیند و فریاد کشید.

من اشتباه نمی‌کنم یک روشنائی در افق می‌بینم.

— یک روشنائی .

— بلی در همین خط السیر دیگری گفت راست میگوئی .  
موضوع تردید آمیز نبود یک روشنائی در بالای افق دیده میشد و  
به واسطه تاریکی چنین می نمود که مانند آتش سوزانی است .  
سرواداک پرسید آیا این یک کشتی است .  
ستوان پروکوپ گفت بنظرم میرسد که یک کشتی در حال سوختن  
است زیرا در این فاصله روشنی هیچ چراغی دیده نمیشود .  
سرواداک گفت ولی این آتش حرکتی ندارد مثل این است که در  
هوا حالت اشتعال مشاهده میشود .

هر دو با دقت تمام به آن سو خیره شدند و ناگهان چیزی به  
قلب کاپیتان الهام شد و گفت آتشفشانی است این همان کوه آتشفشانی  
است که با کشتی از نزدیک آن گذشتیم .

و بدنبال سخنان خود چون کسبکه الهامی به او شده افزود :  
پروکوپ آنجا محلی است که ما بدنبال آن هستیم آنجا پناهگاهی  
است که طبیعت بر سر راه ما قرار داده این سعیرهای آتشین که فوران  
میکند میتوانیم از آن برای گرم کردن خود استفاده کنیم آه ستوان خدا  
ما را رها نکرده برویم فردا باید خود را به این دماغه جنوبی برسانیم .  
در مدتی که کاپیتان با این حرارت صحبت میکرد ستوان پروکوپ  
در خاطرات خود مشغول کاوش و جستجو بود ابتدا وجود یک کوه آتشفشان  
در این منطقه بنظرش امکان پذیر آمد و بخاطرش می آمد که در موقع  
بازگشت به جزایر کشتی دوبرینا در زمانی که ساحل جنوبی دریای گالیا  
با تپه مرتفعی مواجه شد و راه را بر او بست او را مجبور ساخت تا  
ارتفاعات اوران عقب نشینی کند .

در آنجا بود که کوه بلندی را دور زد که قله آن از شعله های  
بلند نورانی بود . بعد از متفرق شدن دودها شعله های بلند زبانه

کشید و همین جهش‌های آتشی بود که اکنون در افق نظر آنها را بخود جلب کرده بود.

ستوان پروکوپ گفت ستوان حق با شما است بلی این یک کوه آتشفشانی است و فردا صبح از آنجا بازدید خواهیم کرد.

هکتور سرواداک و ستوان پروکوپ با سرعت به جزیره گوربی برگشتند و در آنجا به غیر از کنت از ماجرای کوه آتشفشان به کسی چیزی نگفتند.

کنت گفت منمهم همراه شما می‌آیم و دوبرینا در اختیار شما است.

پروکوپ گفت گمان من بر این است که کشتی میتواند در بندر شلیف متوقف شود قایق موتوری آن برای مسافرت هشت فرسنگی کفایت میکند.

کنت تیماشف گفت ستوان هرچه میخواهید بکنید.

دوبرینا مانند سایر کشتیهای مشابه دارای قایق بخاری بود که با داشتن دیک بزرگ میتواندست با سرعت زیاد همه جا را طی کند.

ستوان پروکوپ نمیتوانست که باید مقداری هم روی زمین راه برود با این حال این قایق بهتر از کشتی بود زیرا میتواندست بدون خطر از تمام مصب‌های دریائی گذر کند.

بهمین جهت فردا صبح در ۱۱ مارس قایق بخاری از زغال پر شد زیرا هنوز ده تن از این زغال در انبار دوبرینا وجود داشت و کاپیتان و کنت و تیماشف و ستوان سوار آن شده و در حال تعجب بن‌زوپ که از هیچ‌جا خبر نداشت براه‌افتادند اما در هر حال گماشته با اختیار تمام بجای فرماندهی در جزیره میماند که برای او افتخار بزرگی بود.

سی کیلومتر فاصله از آن نقطه تا حوالی کوه آتشفشان که دیده بودند با سرعت پیموده شد و بیش از سه ساعت طول نکشید قله تپه با شعله‌های آتش نمایان گردید فوران بنظر خیلی عظیم جلوه میکرد

مقدار اکسیژنی که در هوا بود اخیراً " با این فورانها مخلوط شده و



باعث فوران آتش فراوان شده بود.

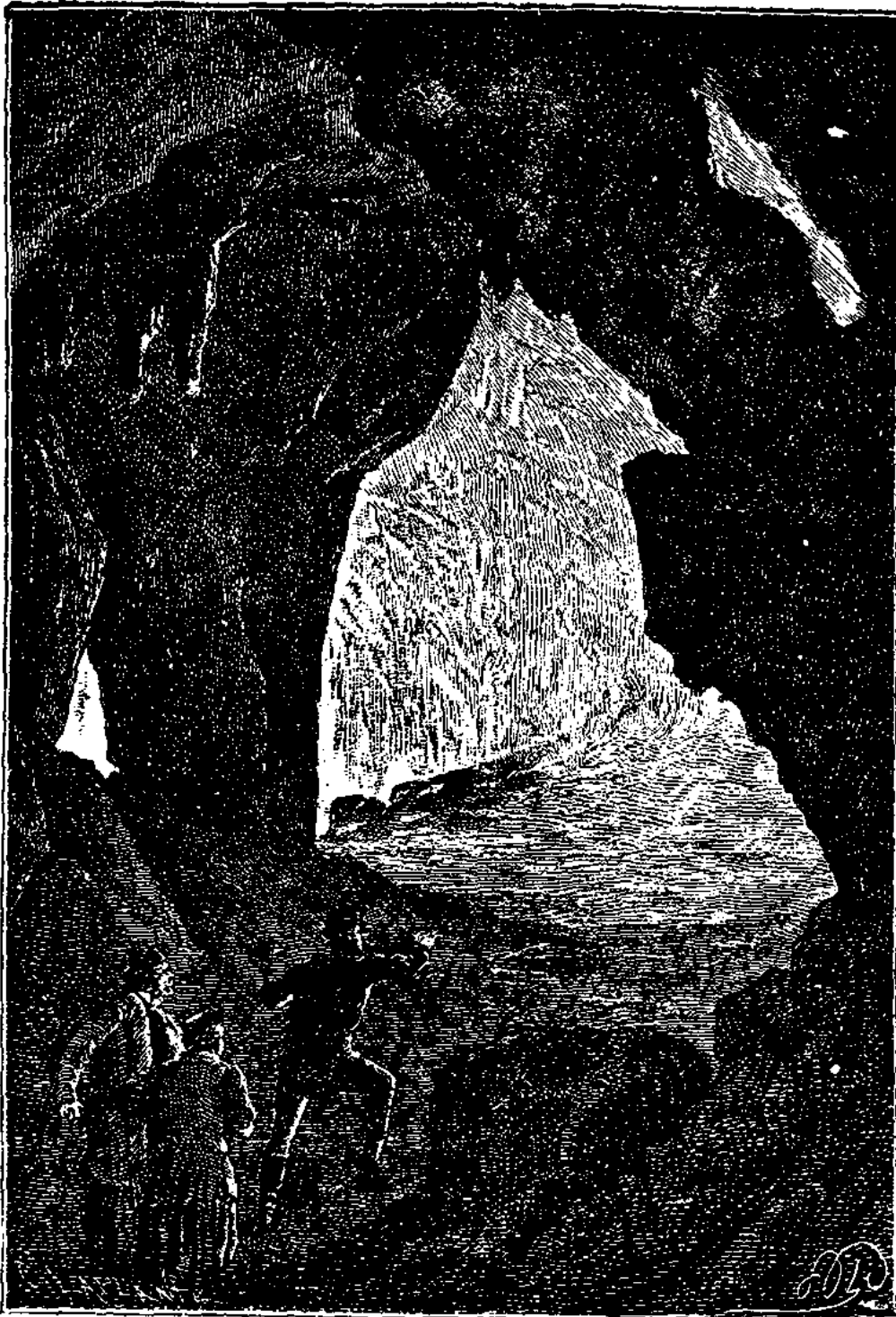
قایق بخاری از کناری رد شده و در جستجوی مکان مناسبی برای توقف بود و بعد از نیم ساعت سرگردانی تا اینکه بالاخره پناهگاه باریکی پیدا کرد که میتواند دو ساعت یا بیشتر قایق را در محل امنی نگاهدارد.

قایق را بساحل بسته و مسافرین از جهت مخالف که فوران آتش فرود میآمد براه افتادند اما وقتی کاپیتان کمی نزدیک شد متوجه بودند تا چه حد هوای این منطقه دارای حرارت است شاید با همین حرارت امیدواریم کاپیتان به نتیجه میرسید شاید هم در این محل گودالی قابل سکونت بدست میآمد و اگر مورد تهدید واقع میشدند ممکن بود در آنجا پناه بگیرند.

بعد از اینکه با جستجوی زیاد اطراف کوه را دور زدند و از تپه‌های بالا پائین رفتند و با جست و خیزهای ماهرانه بهر طرف که رفتند چنین محل امنی بدست نیامد زیرا همه جا را بخارات فرا گرفته بود. با این حال جستجوهای آنها بی نتیجه ماند. در عقب یک دامن سنگی که قلعه آن مانند اهرام به آسمان میرفت یک نوع گالری یا اینکه گذرگاهی عمیق که در کنار کوه کنده شده بود جلو آنها باز شد بزودی از دهانه آن گذشته که شاید بیست متر در بالای سطح دریا قرار داشت. کاپیتان وارد آنجا شده و روی سینه چهار دست و پا پائین میرفتند و هرچه پیش میرفتند تاریکی بیشتر میشد و با دستمالی راهی برای خود باز نکردند - از غرشهایی که به گوش آنها میرسید دانستند مرکز فعالیت خیلی دور از آنها نیست، تمام نگرانی آنها از این بود که به مانعی برخوردند مجبور بتوقف شوند که قابل عبور نباشد.

ولی کاپیتان سرواداک با اطمینان تمام برای تقویت آنها میگفت. برویم در موارد استثنائی است که انسان میتواند راه نجاتی پیدا

کند. آتش روشن است بخاری هم خیلی دور از ما نیست طبیعت برای ما مواد سوخت فراهم ساخته، اما آه خدایا ما در اینجا میتوانیم خود را خوب گرم کنیم.



زیر زمین کاملا روشن بود

در آن حال درجه حرارت پانزده درجه بالای صفر بود اما وقتی که آنها دست خود را بدیواره آن نزدیک ساختند دیواره‌ها سوزان بود مثل این بود که حرارت از جدار سنگها میتوانست عبور کند.

کاپیتان میگفت مشاهده میکنید که در اینجا مثل این است که یک بخاری داغ می‌سوزد. بالاخره یک روشنائی شدید راهرو تاریک را روشن کرد و یک زیرزمین ظاهر شد که غرق در روشنائی بود حرارت در اینجا خیلی بالا ولی قابل تحمل بود.

این‌کننده‌کاری چگونه در دل این کوه به وجود آمده است مثل این بود که آبشار نیاگارا در اینجا تعبیه شده است سعیرهای آتشی که از دهانه کوه بیرون می‌آمد بدریا سرازیر میشد فقط در اینجا خبری از رطوبت نبود بلکه پرده‌های آتش که از جلو زیرزمین بزرگ عبور میکرد. کاپیتان بامسرت میگفت.

ای خدای بزرگ من از تو این همه زحمت انتظار نداشتم.

\*\*\*

### بزرگترین سورپریز که برای مسافرین ظاهر گردید

در حقیقت آنجا مسکن و ماوای بسیار عالی و مناسبی بود هم گرم و هم روشن و مخصوصاً " در این زیرزمین همه جای آن دیده میشد. در قسمتی از آن کاپیتان سرواداک و بقول بن زوپ همه کس میتوانند در آن جا بگیرد اما دو اسب آنها و عده‌ای حیوانات اهلی مجبور بودند سرمای آنجا را تا پایان زمستان تحمل کنند اگر برخلاف تصور آنها این زمستان پایانی داشته باشد.

این زیرزمین کنده‌کاری کاملاً " شناخته شد و آنها میتوانند در اعماق این زیرزمین پناه بگیرند و اگر هوا خیلی هم سرد شود حرارت اینجا میتوانند آنجا را گرم نگاه دارد مثل این بود که حرارت از لای جرزهای دیواره کوه بداخل زیرزمین نفوذ میکرد بنابراین در زیر این دیواره‌های ضخیم و در پناه هر نوع پیش‌آمد در یک هوای ملایم زندگی آنها میگذشت و بطوریکه کنت تیماشف میگفت در تمام سفرهای اکتشافی

چنین کوه آرام و گرمی را ندیده بودند .

لازم بود که حتی یکساعت وقت را تلف نکنند اکنون که کشتی دوبرینا خوب میتوانست دریانوردی کند بایستی هرچه زودتر به گوربی برگشته و با نهایت احتیاط اسباب کشی کرده و هرچه آذوقه و لوازم دارند با حیوانات اهلی با خود آورده و علوفه کامل را برای حیوانات در گوشه‌ای انبار در این سرزمین گرم جا بگیرند .

قایق همانروز به جزیره گوربی برگشت و از فردا صبح وسائل حرکت آماده و همه چیز را بسته بندی کردند .

این یک زمستان طولانی بود که باید تحمل آنرا بکنند و کاملاً " احتمال میرفت که در این منطقه یک زمستان بسیار سختی آغاز گردد بلی زمستان سخت و طولانی و شاید تمام نشدنی و شاید هم مانند مناطق قطبی از آن زمستانهایی باشد که شش ماه شب و شش ماه روز را داشته باشند .

چه کسی میتوانست پیشبینی کند گالیا چه وقت از دست این دوران یخ بندان خلاص شود؟ چه کسی حدس میزند که گالیا با حرکت وضعی خود با انحنائی که دارد نیروی ناگهانی او را بسمت آفتاب نزدیک کند .

کاپیتان سرواداک به رفقای خود محل مناسبی را که پیدا کرده بودند خبر داد و نام آنجا را "سرزمین گرم گذاشته بودند و این خبر با چنان مسرتی از طرف نینا و دیگران مواجه شد که فریادهای هورای آنها تا مدتی ادامه داشت و مخصوصاً " اسپانیولیهها از این حادثه خوشحال بودند .

خداوند یا سرنوشت که همیشه کارهای بزرگ را انجام میدهد این لطف را از آنها دریغ نداشته و همگی از لطف خداوند تشکر میکردند . در مدت سه روز اول دوبرینا سه بار به آن نقطه مسافرت کرد

و تا کله آن اسباب و لوازم را بار کرده و ابتدا علوفه‌ها بطور کلی جمع آوری شد و گوشت حبوبات که همه را بسته بندی کرده و برای انبار کردن کاملاً آماده شده بود.

روز ۱۵ مارس اصطبل‌های سنگی حیوانات را جایگیر کرد و حیوانات عبارت بودند از چندین راس گاو و گوسفند و خوک و تعداد آنها به پنجاه میرسید که میتوانند از گوشت آنها کنسروی فراهم کنند و حیوانات دیگر که گمان میرفت نتوانند در مقابل سرما مقاومت کنند در روزهای اول ذبح شده و نگاهداری گوشتهای آنها در هوای سرد بسیار آسان بود.

با این ترتیب ساکنین گالیا آذوقه فراوانی داشتند و در آینده میتوانند زندگی همه آنها را تامین نماید.

اما درباره آب نوشیدنی تهیه آن بسیار آسان بود بایستی همه از آب شیرین‌رازی باشند و بآن اکتفا نمایند و این آب نه در مدت تابستان که رودخانه‌ها فراوان بود و نه در زمستان اشکالی پیش‌نمی‌آورد زیرا از یخ بندان استفاده میکردند.

در حالیکه همه در جزیره اینطور بکار افتاده بودند کاپیتان سر واداک و کنت تیماشف و ستوان پروکوپ مشغول آماده ساختن این سرزمین گرم بودند بایستی شتاب کنند زیرا اکنون زمین سخت و در بعضی جاها آب یخ‌بسته بود حتی در وسط روز با وجود آفتاب آبها حالت انجماد داشت و بعد از بردن این آبها میبایست در موقع فرصت از آب دریا نیز استفاده کرد.

این اسباب‌کشی در دل آن کوه آتشفشان با نظم و ترتیب خاصی صورت گرفت و اکتشافات جدید چند زیرزمین دیگر را برای آنها کشف کرد.

این کوه شباهت به کندوی بزرگی داشت که اگر زنبوری پیدامیشد

میتوانستند در آنجا برای خودخانه‌ای بسازند و این کار را هم کردند و بعد از تمام این کارها نام آنرا به افتخار دختر جوان کندوی نینا گذاشتند.

کاپیتان و همراهان ابتدا در فکر مرتب ساختن منزل مسکونی بودند که بتوانند بقدر کافی از حرارت این کوه آتشفشان برای خود محل امنی فراهم نمایند برای مواد آتشفشانی وسیع‌ها یک جوی سرازیر ساختند که مواد آتشفشانی در مسیر معینی جریان داشته باشد و بعد از آن آشپزخانه کشتی دوبرینا در محل مناسبی کار گذاشته شد که به وسیله همان سعیرهای آتشفشانی کاملاً "حرارت میداد و آشپز کشتی در ترتیب دادن آن مشارکت نمود و همه کارها با سلیقه انجام شد.

بن زوپ میگفت چه ترقی خوبی کردیم اگر دردنیای قدیم هر خانه‌ای برای گرم کردن محتاج بیک بخاری گالوریفیک بود اکنون این کوه آتشفشان همه جا را به نسبتی گرم میکند.

زیرزمین بزرگ در برابر راهروی قرار گرفته و آنجا راسالن عمومی کردند و با بهترین مبله‌های کشتی دوبرینا آراسته گردید.

یک زیرزمین دیگر که در سمت چپ کنده شده بود آنرا اطاق مخصوص کاپیتان و تیماشف و ستوان پروکوپ قرار دادند و بن زوپ اطاق کوچکی که جداگانه کنده شده بود آنرا بخود تخصیص داد اما ملوانان و اسپانیولیاها در گالری برای خود جایی تهیه نمودند و با این ترتیب این کلنی کوچک انتظار زمستان سختی را داشتند که اضطراراً "آنها را در این زیرزمینها زندانی میساخت و از طرف دیگر یک ترمومتر برای خود لازم داشتند که وقتی محور گالیا به مشتری نزدیک میشد بررسی کنند زیرا به عقیده آنها در این موقع یک‌بیست و پنجم هوای زمین را باید داشته باشد

اما در زمانیکه این مقدمات فراهم میشد و در بحبوحه اینکه معلوم

نبود با هم چه معامله میکردند ایساکها خابوت که در گوربی مانده بود چه عالمی داشت.

ایساکها خابوت که هیچ یک از اینحرفها را باور نمیکرد و فقط در فکر این بود که طلب خود را از اسپانیولیا وصول کند مانند مرد خسیسی که بر سر گنج خود نشسته بالای سر کالاها و دارائی خود بود و ناله‌کنان چشمانش را به افق دوخته بود شاید انتظار داشت که یک کشتی بساحل جزیره برسد ایساک بطور صراحت به همه گفته بود که کالای خود را مفت و مسلم به کسی نمیدهد و چون این ماجراها را کاپیتان شنید به همه غدغن کرده بود که اگر کسی چیزی از ایساک میخواهد باید پولش را به او بپردازد تا به بینیم این مرد لجوج بر سر عقل میآید و خواهد فهمید که آنها در چه موقعیت بدی قرار گرفته‌اند.

این مسئله کاملاً " مسلم بود که هیچ یک از حرفهای آنها را در باره تغییرات کیهانی باور نمیکرد او خود را روی زمین خودشان میدانست که زمین لرزه یا حادثهای قسمتی از آنها از بین برده‌است و همیشه فکرش بر این بود که بیک وسیله برای خرید و فروش به اطراف مدیترانه برود. و چون به همه و همه کس بی‌اعتماد بود و بخیالش میرسید که آنها برای او نقشه کشیده‌اند که دارائی او را از دستش بگیرند و چون از آنها شنیده بود که غیر از آنها چند افسرانگلیسی در جزیره دیگر زندگی میکنند عینک خود را به چشم می‌گذاشت و با کمال بی‌صبری بدریا خیره میشد که شاید نزدیک شدن یک کشتی را به این جزیره به بیند.

از همه آنها گذشته ایساک بی‌خبر از این نبود که آنها برای دوران زمستان این جزیره مقدماتی فراهم کرده و کارهایی انجام داده‌اند. اما این راهم باور نمیکرد ولی وقتی دید کشتی دوبرینا چندبار بار بار و اثاثیه به نقطه دوری رفت و آمد میکنند باین خیال افتاد که



کاپیتان سرواداک و همراهانش میخواهند این جزیره را ترک کرده و به جای دیگر بروند.

آیا چه بر سرها حابوت خواهد آمد اگر آنچه را که آنها میگویند راست باشد چطور ممکن است در کنار مدیترانه نباشد اما اینجا دریای گالیا است؟ پس با این ترتیب او دیگر هرگز وطن خود آلمان را نخواهد دید و او دیگر نمیتواند مانند سابق در این بنادر رفت و آمد نماید؟ اگر اینطور باشد که رو به ورشکستی خواهد رفت.

بعد از این افکار بود که گاهی از لانه خود بیرون میآمد و خود را قاطی سایر اسپانیولیها میکرد که کسی به او محل نمیگذاشت. بفکرش رسید که با دادن کمی توتون به بن زوپ او را فریب داده و چیزهایی بفهمد اما چون کاپیتان غدغن کرده بود حاضر نشد چیزی از او قبول کند.

باو میگفت:

ای پیرمرد زبون بدبخت نه من چیزی از تو نمیخواهم این دستور کاپیتان است ای بدبخت تو تنها هرچه داری بخور کسی از تو چیزی توقع ندارد وقتی که دید چیزی از او در نمیآورد خود را به خدا سپرد و در نظر گرفت از کاپیتان بپرسد آیا این راست است که کاپیتان نمیخواهد از او که مرد فقیری است چیزی بگیرد.

هکتور سرواداک که عصبانی شده بود سرش فریاد کشید ای احمق همه اینها راست است و شما چاره‌ای ندارید که در آنجا که ما هستیم یعنی در نینا روش پناهنده شود.

وقتی مرد یهودی دانست تمام این حرفها راست است دو مرتبه بخدا پناه برد و گفت این چه بدبختی بزرگی است که مرا گرفته است.

کاپیتان باو گفت احتیاج دارید که دستور بدهم چند نفر با تو

کمک کنند و کشتی خودت را به آنجا در ساحل نینا روش جا بدهند .  
 مرد یهودی گفت من میخواهم به الجزیره بروم .  
 — باز هم بتو تکرار می کنم که الجزیره دیگر وجود ندارد .  
 — به الله قسم آیا این ممکن است .  
 — برای آخرین بار میگویم آیا حاضری این بقچه بندی خود را  
 برداری و با هم برویم زمستان را زمین داغ زندگی کنیم .  
 — پس بر شیطان لعنت هرچه دارم باید از دست بدهم .  
 — پس نمی خواهید بیائید بسیار خوب ما با میل خودمان کشتی  
 هانسا را ببریم و در جای امنی بگذارم .  
 — آقای حاکم با زور می برید .  
 — بلی برای اینکه من نمیخواهم با حماقت تو آنچه را که داری بدون  
 اینکه مورد استفاده قرار گیرد از بین برود .  
 — ولی اگر اینطور بشود من بیچاره ورشکست خواهم شد .  
 هکتور سرواداک شانهها را بالا انداخت و گفت اگر ما بگذاریم  
 هرچه میخواهید بکنید آنچه در اختیار دارید از بین خواهد رفت و  
 حالا برو از اینجا جهنم شو .  
 هاخابوت به کلبه خود رفت و دست به دعا برداشت و از دست  
 مردمانی که میخواستند دارائیش را بگیرند دست به آسمان بلند کرد .  
 در دوم مارس کارهای گوربی اتمام پذیرفته دیگر کاری نداشتند  
 جز اینکه بروند ترمومتر پائین آمده و هشت درجه زیر صفر را نشان  
 میداد آب آب انبار یک قطره بحال میعان مانده و یخ بسته بود و  
 چنین تصمیم گرفته شد که فردا صبح همه چیز را بار دوبرینا کرده  
 و به پناهگاه گرم خود بروند و تصمیم گرفته شد که کشتی ایساک نیز  
 با وجود اعتراضات او حمل شود ستوان پروکوپ گفته بود اگر کشتی  
 هانسا در ساحل بماند انجماد هوا چیزی از او باقی نخواهد گذاشت

در سرزمین داغ بهتر می توانستند در محل مناسبی آنرا نگاهداری کنند و در هر حال مال و اموال او حفظ خواهد شد.

باین جهت بعد از اینکه کارها انجام شد کشتی هانسا با وجود فریادهای او از جا حرکت داده شد چهار ملوان بنا بدستور ستوان وارد کشتی شده و کشتی او که یک دکان مال التجاره بود بطرف مقصد به حرکت درآمد.

او در بین راه فریاد می کشید شما می خواهید مرا غارت کنید من به کمک کسی احتیاج ندارم و با زاری تمام گریه میکرد و دست بدعا برداشته بود.

بالاخره سه ساعت بعد وقتی کشتی در محل امنی جایگزین شد و هنگامیکه دید دارائی او در جای امنی است اگر کسی به او نزدیک شد او را میزد اما حالی پریشان داشت و چون دیوانگان حرکتی از خود نشان میداد.

او فریاد می کشید این بدجنسها بی جهت مرا اینجا آورده اند. در آن حال جزیره گوربی تخلیه و رها شد دیگر چیزی در این جزیره که روزی یکی از کلنی های فرانسوی بود باقی نماند حتی حیوانات هم آنجا را ترک کرده و تا چند روز دیگر سرما همه را آواره میکرد پرندگان پس از اینکه لانه های در آن دورها پیدا کردند دو مرتبه برگشتند و معلوم بود که جای دیگر برای سکونت آنها باقی نمانده بود.

در آن روز کاپیتان سرواداک با رفقاییش در مسکن جدید جا گرفته بودند اسباب کشی داخلی چنان مرتب بود که همه از آن راضی بودند فقط ایساک هاخابوت مانند آنها اظهار رضایت نمی کرد او حتی نمیخواست وارد گالری شود و شب و روز در کنار باربندی خود نشسته بود.

بسن زوپ گفت او میترسد که از او کرایه محل بگیرند اما وقتی

سرما باو زور آور شد مجبور خواهد شد کنار آتش بیاید .  
در اول شب قلابی بطاق کوبیده و گوشت تازه‌ای را با حرارت  
آتشفشانی فراهم کرده و همه در آن سالن گرم گرد هم جمع شده  
توست‌های فراوان هم بر سر غذا حاضر شد و همه با اشتهای تمام  
اولین غذا را در آن محیط گرم صرف نمودند .

جمعیت دوستانه و پراز شادی بود و اسپانیولیها بعد از اینکه  
سیر شدند گیتارها را برداشته و دسته‌جمعی ترانه‌ای را میخواندند .  
ساعت نه بود که مراسم جشن به اتمام رسید بعد از آن احساس  
نمودند برای هواخوری بیرون بروند زیرا رقص و پایکوبی سالن را گرم  
کرده بود و لازم بود هواخوری کنند .

یکساعت بعد کاپیتان وارد سالن شد همه جمع شده بودند و بن  
زوپ بحال احترام ایستاده بود از خوشحالی فریاد میکشید آه جناب  
کاپیتان .

خیلی خوب بگو چه شده؟

بن زوپ فریاد کشید نگاه کنید ماه... ماه .

در حقیقت ماه از زیر ابر و مه خارج شده بود و برای اولین بار

در افق گالیا ظاهر گردید .

\*\*\*

## یکی از بزرگترین آزمایشها

این ماه بود؟ اگر این ماه بود به چه علت از نظر ناپدیدگردید؟  
و اگر دو مرتبه ظاهر شود از کجا خواهد آمد؟ تاکنون ندیده‌ایم که  
هیچ قمری گالیا را در دوران انتقالی بدور خورشید همراهی کند؟ آیا  
خدای ذیان رب النوع قدرت زمین را به کلی رها کرده که با قمر  
دیگر همراهی می‌کند؟

ستوان پروکوپ گفت خیر اینطور نیست زمین اکنون چندین ملیون  
فرسنگ از ما دور است و ماه مسیر خود را تغییر نداده که باطراف او  
دور بزند.

کاپیتان سرواداک گفت:

ما این را نمیدانستیم برای چه تاکنون ماه بطرف مرکز ثقل زمین یا  
به وسیله قوه جاذبه گالیا روی آن نیفتاده و یابطور کلی قمر گالیا نشده  
است.

کنت تیماشف گفت ماه خود را در افق ما نشان داده و ما باید صبر کنیم تا بعد از سه ماه دومرتبه ظاهر شود.

کاپیتان گفت چه بگویم این روزها هرچه بما وارد میشود عجیب و شگفت انگیز است.

ستوان پروکوپ گفت:

آقای سرواداک اگر قبول کنیم که جاذبه گالیا بقدری بود که توانست قسمت مهمی از زمین را با خودبالا ببرد قبول اینکه بتواند قمر زمین را با خود همراه ببرد غیر قابل قبول است.

— بسیار خوب ستوان چه دلیلی دارد که همان بلائی که بر سرزمین ما آمده ماه هم، همان سرنوشت را نداشته باشد و او که در این فضای وسیع سرگردان مانده روزی خود را به ما نزدیک نکند.

— خیر کاپیتان اینطور نیست ولی دلیل آنهم "کاملا" واضح است. — این دلیل چیست.

— این دلیل آن است که جرم کره گالیا خیلی پائین تر از قمر ماه است و این کره کالیلا است که اکنون ماه آن شده نه اینکه دیگری را قمر او حساب کنیم.

هکتور سرواداک گفت ستوان چه چیز ثابت میکند که ما از یک کره ماه به کره دیگر برویم قمر زمین بسوی سیارات بالا صعود کند.

ستوان پروکوپ گفت آیا آنچه را که من گفتم قبول نداری؟

— کاپیتان سرواداک تبسم کنان گفت خیر زیرا اگر واقعا "سیاره ما تحت اراده و نیروی دیگر نبود در این سه ماه بدور ماه نمی چرخید و بعد از این حوادث ماه میبایست چندین بار خود را به ما نشان بدهد.

در موقع این مباحثه سیاره گالیا هرچه بود خود را در افق نشان داد و این دلیلی بود که عقیده کاپیتان را ثابت میکرد بطوری بود

که خوب میشد آنرا تماشا کرد دوربین‌ها را به چشم زدند و به آنها ثابت شد که هرچه میچرخد زمین خود ما نیست.

در حقیقت این سیاره که خیلی از ماه به گالیا نزدیک‌تر بود به نظر خیلی کوچک می‌آمد و تقریباً "۱/۳ سطح آن دیده میشد مثل این بود ماه را نیمه کرده بود که با ضعف و کم نوری از آفتاب کسب نور میکند و نمی‌توانست روشنائی سایر ستارگان را به آن بزرگی پنهان کند این سیاره بطرف مغرب کاملاً " برخلاف دوران آفتاب و در آن موقع بطور ماه تمام دیده میشد اما چه دلیلی داشت که آنرا با ماه اشتباه نمی‌کردند غیرممکن بود و کاپیتان کاملاً " متوجه بود که غیراز دریاها و ویرانه‌ها اثری از کوههای آتش فشان نبود پس آنچه میدیدند برای آنها اشتباه بود.

بنابراین یک ماه مخصوص بود همان طور که کنت تیماشف میگفت یکی از قمرهای گالیا توانسته آنرا بخود جذب کند باقی میماند هزاران و ملیونها ویا لاقلاً ۱۶۹ سیاره کوچک که نام آن در تمام کاتولوک‌ها نوشته شده یا سیاراتی که تاکنون ستاره‌شناسان نشناختند.

شاید بعدها بشناسند در فضای لایتناهی بقدری از این ستارگان موجود است که یک ناظر دقیق میتواند همه را از نظر بگذراند.

شب اول که زندگی آنها در کندوی نینا میگذشت بدون حادثه سپری شد فردای آن شب روز معمولی آغاز گردید ناگهان بن زوپ گماشته چون دیوانگان فریاد کشید.

عالی جناب کاپیتان و این عنوانی بود که همیشه به فرمانده خود میگفت کاپیتان از این معنی خشمگین شد سایر کارگران بکار روزانه خود مشغول شدند زیرا رسیدگی به حیوانات چهارپا کار بسیار پردردسری بود تهیه کردن غذای ماهی‌گری در مدتی که دریا آزاد بود نظافت کاری گالری که آنرا تخلیه کرده و اثاثیه را جابجا کردند اینها کارهائی

بود که همه رامشغول میکرد عجیب در این بود این نژادهای مختلف اسپانیولی و آلمانی و روسی باهم سازش داشتند و یک کلام فرانسه نمی دانستند با پیلو کوچلو و نینا با این محیط آشنا شده بودند و از کاپیتان احترام میکردند. بن زوپ کار تربیت آنها را به عهده گرفته بود این گماشته با وفا نه تنها با آنها زبان فرانسوی یاد میداد بآنها قول داد آنها را یک روز به شهر زیبائی ببرد که نظیر آنها ندیده اند ولی معلوم نبود بن زوپ احمق که میدانست شهری باقی نمانده آنها را به کجا خواهد برد.

باز هم دو مرتبه کاپیتان خود را عالی جناب صدا کرد.

کاپیتان باخشم گفت خفه میشوی یا نه.

— بلی عالی جناب.

— بعد از آن کاپیتان که نتوانست او را سیاست کند این کار را

به روزهای دیگر وا گذاشت فقط به او گفت میتوانی بخودت عادت بدهی و مرا عالی جناب صدا نکنی.

بن زوپ گفت چشم عالی جناب.

احمق هیچ میدانی معنی این کلمه چیست؟

خیر نمیدانم عالی جناب.

— بسیار خوب معنی آن این است دوست من در کلیسای دوستان

خود عالی جناب میگویند.

معهدا در این گیرودار هنوز این هوای سرد و شدید مانند پانزده

مارس نیامده بود و کاپیتان و رفقایش مجبور نبودند خود را زندانی

کنند چند گردش دسته جمعی در کنار دریا بروی این زمین تازه برای

آنها سرگرمی بود و در فاصله پنج و شش کیلومتری بیابان خلوت و

وحشتناکی و ریگزاری بود که اثری از نباتات در آن دیده نمیشد و

سالها و قرنهای وقت لازم بود تا بتوانند رودخانه



یا نه‌ری در این حوالی ایجاد کنند و از آن گذشته کاپیتان و کنت تیماشف برای سرزمین فکری دیگری کردند آن هم در روزی بود که بر قلعه کوه آتشفشان بالا رفته بودند.

این کوه در گوشه زمین آنها قرار داشت و تقریباً " نهصد هزار متر بلندی آن از سطح دریا بالا بود در حالی که در روی زمین کوهی باین بزرگی دیده نمیشد.

این کوه آتش فشان که از زمین قدیم آمده بود باین آسانی در این جا جاگیر نمیشد سرازیری آن بسیار تند و راه آن لغزان و کسی قادر نبود بالای کوه برود و بهر حال این گردش و تماشا باعث از بین رفتن نیروی بدنی آنها شد در این جا کاملاً " احساس میشد وزن انسان سبکتر و در مقابل آن به نیروی بدنی آنها افزوده میشد.

هکتور سرواداک و کنت تیماشف احساس نرمی در بدن و نیروی زیاد میکردند تقریباً " بیش از سه هزار پا نرفته بودند که خود را از زمین جدا دیدند وقتی به کناره کوه رسیدند آنقدر خسته نبودند مثل اینکه بیش از یک کیلومتر راه نرفته در حقیقت اگر این سیاره جدید چنین نیروئی داشت بهره‌گیری از آن آسان بود.

وقتی تقریباً " به قله کوه رسیدند در حالی که دوربین‌ها را به چشم گذاشته بودند سیارات بطور روشنتر دیده میشدند در قسمت شمال دریای عظیم کالیا به یک تکه یخ اتصال یافته زیرا باد دیگر نمی‌وزید و گازهای هوا هوای آنجا را سرد کرده بود.

در طرف جنوب دریا و این حدود افق منزل خودشان از نظرناپدید گردید.

در بالای این کوه هر دو دوربین بدست گرفته و سیاره‌ای را که نگاه میکردند همان بود که دیده بودند در سمت شمال دریای عظیم کالیا مانند تیکه یخی بهم چسبیده زیرا باد هم نبود که بگویند باد

سرد آنرا منجمد ساخته بود یک نقطه نیمه تاریک بین ابر و مه و جزیره گوربی را نشان میداد از مسافت خیلی دور چیزهائی دیده میشد که حرکت میکند اما این حرکت نشانه آن نبود که پیاده‌ای روی زمین راه میرود. کاپیتان سرواداک گفت:

مثل یک بالن میماند که دارای بالها است اتفاقاً این بهترین وسیله‌ای بود که اگر در اختیار ما قرار میگرفت میتوانستیم این سرزمین را کشف کنیم.

مثل این میماند که ما روی یکی از محصولات شیمی در هوا پرواز میکنیم.

کنت تیماشف گفت کاپیتان چه چیزهای عجیبی در این کره گالیا به چشم ما میخورد خوب اگر نگاه کنید مثل این است که افق مقابل بما خیلی نزدیک است.

هکتور سرواداک گفت حق با شما است من از بالای سنگریزه‌ها همین حالت و اثر را دیدم برای یک ناظر که در ارتفاع هزار متری قرار گرفته اگر روی زمین خودمان بود مناظر باین روشنی دیده نمیشد.

— بنظر من گالیا یک سرزمین کوچکی است اگر آنرا با زمین خودمان مقایسه کنیم خیلی کوچکتر از زمین خودمان است.

— ولی هرچه هست برای ساکنین آن کافی است ملاحظه کنید که در جزیره گوربی تا اینجا بیش از سیصد هکتار زمین نباید باشد.

— بلی کاپیتان این سرزمینی است که فقط در موقع تابستان ممکن است سبز و خرم باشد و شاید هزاران سال زمستان آن طول بکشد و در این مدت قابل کشت و زراعت نیست.

کاپیتان با تبسمی گفت نمیدانم چه میخواهید بگوئید وقتی میخواستند ما را به گالیا بیاورند با ما کسی مشورت نکرد بهتر این است که کمی فیلسوف باشیم.

— کاپیتان نه فقط باید فیلسوف باشیم ولی باید از دستی که این سعیرهای آتشین را برای ما روشن کرده سپاسگزار باشیم اگر این آتش در اینجا نبود ما نابود میشدیم .

— کنت تیماشف گفت ولی من اطمینان دارم که به این زودیها این آتش خاموش نمیشود .

— یعنی پایانش چه وقت است؟

— آنچه خدا بخواهد هیچکس غیر از او نمیداند .

کاپیتان و کنت تیماشف پس از اینکه نگاهی بروی دریا و قاره انداختند بفکر فرود آمدن افتادند ولی ابتدا خواستند قله کوه آتشفشان را خوب تماشا کنند و مشاهده نمودند که فورانهای آتشی با آرامی انجام میشود دیگر خبری از آن سروصدا و بهم خوردن سنگها نبود که معمولاً در کوههای آتشفشانی وجود دارد و این آرامش ناگهانی از نظر آنها دور نماند دیگر خبری از جوش و خروش سعیرهای آتشفشانی نبود و این مواد مایع بصورت بخار در آمده بود و در هوا با حرکات مداوم تکان میخورد .

فورانهای آتشفشانی دیگر شباهتی به آتشفشانهای سنگین نداشت مانند ظرفی بود که محتویات آن در حال خالی میشد و در بین این بخارات هیچ انرژی دیده نمیشد .

برای اینکه هیچ یک از قطعات هنوز بصورت یخ در نیامده بود . این آثار و علائم تنها چیزی که بر سرواداک مسلم گردید اینکه در آن فوران سعیرهای آتشفشانی به پایان رسیده بود و توفانهای بسیار شدید سرما بطوریکه انتظار آنها داشتند زیاد شدت نداشت در اینجا آبی که در نزدیکی کوره در جریان بود بحال طبیعی در جریان بود و چنان با آرامی میرفت که گوئی چشمهای از زمین جوشیده است .

در برابر این سقوط نیاگارا که آب آن به زمین سرازیر میشد در

جائی متوقف نمی‌ماند. در قله این کوه آتشفشانی حالت آن کاملاً طبیعی بود.

در آن روز یکی از یک‌تغییرات بزرگ در عوامل فیزیکی گالیا به ظهور رسید در آن وقت تمام‌اعضای کلنی در زمین به اصطلاح داغ نشسته بودند لازم شد که استحکام آب دریا مورد آزمایش قرار گیرد زیرا اگر میخواستند از روی یخ به جزیرگوربی بروند کار مشکلی بود اتفاقاً در آن روز کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف و ستوان پروکوب‌همه را روی تخته سنگی که مشرف‌بدریا بود جمع کردند.

با وجود پائین آمدن حرارت سطح دریا آب دریا هنوز بحال میعان بود این وضع در نتیجه عدم حرکت آب دریا بود زیرا نه‌نسیمی از باد و نه توفانی آب دریا را حرکت میداد در این موارد معلوم‌است که آب بدون اینکه یخ به بندد کمی حرارت آن به بالای صفر میرسد و کوچکترین شوک ممکن است که پای آدمی در آن فرو برود.

نینای کوچک و دوست کوچولوش پابلو هر روز دوستانه یکدیگر را ملاقات میکردند.

کاپیتان سرواداک باو گفت.

کوچولوی زیبای من میتوانی یک تیکه یخ روی آب دریا بیندازی.  
دختر جوان گفت:

آه بلی میتوانم اما دوست من پابلو میتواند از من دورتر بیندازد.

کاپیتان تیکه یخی در دست او گذاشت و گفت حالا این تیکه یخ را بدریا بینداز.

بعد افزود:

پابلو خوب نگاه کن به بین این کوچولو چه فرشته با مزه‌ای است.  
نینا دوسه مرتبه تیکه‌های یخ را در آب ساکن دریا پرتاب کرد.  
و نینا از خوشحالی دستها را بهم کوبید و تیکه یخ را به آب

افکند .

ناگهان حرکاتی در آب به گوش رسید که در افق دریا شنیده میشود .  
با این آزمایش معلوم شد که آب دریا بطور طبیعی سفت و محکم  
شده است .

\*\*\*

## ۲۳ - حادثه بسیار عجیب

در روز ۱۳ مارس سه ساعت بعد از غروب آفتاب ماه در افق مقابل ظاهر گردید و همه دیدند که ماه در حال تربیع ثانی است .  
 با این ترتیب ماه در فاصله چهار روز چهار حالت خود را نشان داد که حالت دوران یک هفته را داشت و در نتیجه حالت پانزده یا شانزده روز را در این چند روز نشان داد .  
 سه روز بعد در روز ۲۶ ماه مثل این بود که با خورشید تماس پیدا کرده .

بن زوپ که با حالت حیرت نگاه میکرد گفت آیا باز خواهد آمد؟  
 و در حقیقت بعد از این آزمایشهای درهم که علت آنرا کسی نمیدانست بن زوپ مثل آدم بیکار چشمانش را به ماه دوخته بود .  
 روز ۲۶ ماه هوا بسیار صاف بود ولی هوای خشکی و ترمومتر ۱۲ درجه زیر صفر پائین آمد .

آیا در این ساعت سیاره گالیا در چه فاصله آفتاب است؟ برحسب آخرین سندی که ما بدست آوردیم آیا در محور خود چقدر مسافت را طی کرده است هیچکس نمیتوانست این معمار را حل کند. تاسف در این بود که این دانشمند ناشناس اخیراً "دیگر از کشفیات خود خبری نداده بود و کاپیتان خیلی تاسف میخورد که این رابطه به کلی قطع شده است.

بعد از آن به رفقای خود گفت:

خیلی امکان پذیر است که منجم باشی ناشناس ما به وسایل مختلف باز هم برای ما چیزی نوشته ولی هیچ کدام به جزیره گوربی بدست ما نرسیده است.

حقیقت همین بود زیرا میدانیم که دریا یخ بسته بود و این تغییر حالت از حالت جامد به مایع در هوای صاف انجام شده در زمانیکه حتی یک نسیم باد نوزیده بود.

این دریا با دریاهاى مناطق قطبى چه تفاوت دارد در آنجا همه چیز بحالت جماد و یخ زدگی و کلوخه‌های یخ رویهم ریخته و تعادل دریا را بهم میزند.

روسها به یخ بندان دریای خود عادت دارند که دنیای آنجا تبدیل بیک صحرای یخ میشود برای آنها دیدن دریا حالت تعجب ندارد و مثل ما نیستند که با دیدن دریای گالیا حیرت زده شوند چند بار امتحان کردند و ستوان پروکوپ توانست در این مدت دو سه بار از آنجا تا جزیره گوربی برود.

بنابقول کاپیتان در روی دریا آمد و رفت راه آهن برقرار گردید و از آن گذشته کفشهای روی یخ کمک زیاد به آنها میکرد.

با این حال درجه حرارت هوا پائین آمد و بحالت متوسط رسید یعنی درجه هوا به ۱۵ درجه زیر صفر رسید در حالیکه حرارت و روشنائی

رو به نقصان میگذاشت مثل این بود که ماه به کلی جلو حرارت آفتاب را گرفت و مثل این بود که یک نیمه رنگی روی اشیاء را فرا گرفته است و این حالت به واسطه نیمه تاریکی بود که همه جا را پوشانده و آنها متوجه نشده بودند.

چگونه ممکن بود این پناهندگان بیچاره متوجه نشده بودند که چه تغییراتی در اطراف آنها بوجود آمده است چگونه متوجه نبودند که در این مدت آفتاب ملیونها فرسنگ از آنها یعنی از کره گالیا فاصله گرفته است فکر میکردند آیا هرگز آفتاب را دو مرتبه خواهند دید؟ زیرا این تیکه کوه به زمین چسبیده ممکن است در سیارات منظومه شمسی سرگردان بماند.

اما چیزی ثابت نمیکرد که روزی گالیا این قطعه زمین را رها نخواهد کرد زیرا تمام سیارات در اختیار آفتاب هستند و خواهی خواهی بطرف جاذبه آفتاب کشیده خواهند شد.

کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف و ستوان پروکوپ تنها کسانی بودند که این مسائل را درک میکردند و دیگران بدون آنکه بفکر مخاطرات آینده باشند فقط احساس میکردند که در یک وضع غیر عادی واقع شده‌اند.

بانه‌پیشنهاد کردند که میتوانند روی یخ‌های دریا آزمایش کنند همه آنها به غیر از ایساک‌هاخابو با این پیشنهاد موافق بودند.

در حقیقت با وجود سرمای شدید ایساک از روزی که به اینجا آمده بود به جزیره گوربی نرفته بود و کاپیتان سرواداک که اکیدا "منوع کرده بود کسی با او تماس نداشته باشد کسی بیدار او نمی‌آمد و او هم چنان در کشتی خود زندگی میکرد و دودی که از لوله بخاری کشتی او بالا میرفت نشان میداد که ایساک در کشتی خودش است و این کار برای او گران تمام میشد زیرا مجبور بود تمام مواد سوخت خود را مصرف



کند در حالیکه میتوانست بدون این ولخرجی‌ها در هوای گرم زمین داغ زندگی کند.

از همه اینها گذشته صندوق‌محتوی دارائی او برای او زحمت‌آور بود زیرا او میبایست سرمای شدید زمستان را تحمل کند و ستوان پروکوپ بطوری کشتی هانسا را در یک تنگنا جا داده بود که بواسطه یخ‌زدگی دریا کشتی تکانی نداشت.

در این حال دریای گالیا که کاملاً "محاط از یخ شده بود و در این سفری که ستوان به جزیره گوربی کرده بود مشاهده نمود که در همه جا دریا یخ زده است فقط یک قسمت از این دریای عظیم از یخ‌بستن محفوظ ماند و آن قسمت پائین زیرزمین بود که در روی آن سعیرهای آتشفشانی در حال عبور بودند.

در آنجا در یک محیط مربع دریا به حال میعان بود و کلوخه‌یخهای اطراف آن بر اثر گرما آب شده لوله در آب که آنجا جستن میکرد با برخورد به سعیرهای آتشفشانی بجوش می‌آمد و جرقه‌های آن به هوا می‌پريد.

در روزهای اول آوریل هوا تغییر یافت. آسمان بدون اینکه تولید توفان کند پوشیده از ابر شده بود زیرا پائین آمدن درجه ترمومتر در همه جا یکی نبود در حقیقت گالیا مثل مناطق قطبی نبود که در تحت تاثیر هوای خارج با هوای سرد تماس داشته باشد.

معهدا در این زمان توفان شدیدی در گرفت توفان بدون باران و برف ولی در این مدت باد شدید همه جا را بهم زده بود و مسیر باد تا حدود دامنه آتش کشیده شد که تغییراتی در آن داد ممکن بود شدت باد سعیرهای آتشفشانی را بداخل پرتاب کند اما وقتی باد به آنجا میرسید مثل یک پنکه هوا را تغییر میداد.

در این موقع باز هم ماه خود را از زیر اشعه آفتاب نجات داده خود را نشان داد بعد از یک هفته بود که باز خود را به مردم نشان

میداد.

بخاطر دارند که بعد از ناپدید شدن زمینهای زراعتی پرندگان که در این قسمت مجتمع شده بودند همه به طرف جزیره گوربی پناهنده شدند بودند در آنجا آن سرزمین سبز برای خوراک و تغذیه آنها کافی بود و در روزهای خوب و ملایم بعضی از آنها را میدیدند که به این طرف میآمدند و گاهی آسمان جزیره را سیاه میکردند.

اما بعد از فرود آمدن سرمای شدید مزارع پوشیده از برف شد و برفها بزودی بشکل یخ درآمد و دیگر امکان نداشت که آنها بتوانند از سبزیها استفاده نمایند و از آن زمان بود که مهاجرت دسته جمعی پرندگان شروع شد و همگی به سوی جزیره گوربی پرواز کردند.

البته این سرزمین جدید چیزی برای خوردن آنها نداشت ولی به جای اینکه از محلی که انسان در آن زندگی میکرد فرار کنند پرندگان در جستجوی محل مناسبی برای خودشان بودند البته همه چیز را سرما از بین برده بود ولی باز چیزی پیدا میشد که آنها را سیر کند و آنقدر سبزی پیدا میشد که در این مدت بتواند آنها را سیر کند.

بنابراین لازم بود که آنها را فراری بدهند زیرا بودن این گروه در این حوالی برای آنها قابل تحمل نبود و این کار روزانه پرندگان و شکارچیها دقیقه‌ای بیکار نمی ماندند ولی عده آنها بقدری زیاد بود که با این کارها چاره درد را نمی کرد آنها به قدری زیاد و گرسنه بودند و در نتیجه چنان وحشی بودند که تیکه‌های گوشت و نان را حتی از دست ساکنین می ربودند.

مردم هم مجبور بودند با سنگ پرانی آنها را دنبال کنند با تفنگ یا چوب سعی میکردند آنها را متفرق سازند و با این تدابیر البته همه را متفرق ساختند و بعضیها را زنده نگاه میداشتند که لااقل نسل آنها نابود نشود.

بن زوپ بزرگترین سرپرست این شکارها بود او با هر ترتیب بود این پرندگان را فراری میداد بالاخره ساکنین بجاهای خود رفته فقط صدتا از آنها باقی مانده بود که در لای سنگها پناه گرفته بودند بطوری که گرفتن آنها چندان مشکل نبود.

در روز ۱۵ آوریل بود که ناگهان صدای فریاد نینا بگوش رسید. پابلو صدایش را شناخت و بن زوپ سعی میکرد خود را به او برساند. نینا فریاد میکشید بیائید آنها میخواهند او را بکشند.

بن زوپ وقتی آنجا رسید که عده دیگر خود را به آنجا رسانده بودند از او پرسید.

نینا ترا چه میشود؟

دختر کوچک میگفت پابلو به بین در حالیکه پرندهای را به سینه خود چسبانده بود.

بن زوپ که خود را زودتر به آنجا رسانده بود پرنده را از دست او گرفت.

این پرنده یک کبوتر بود.

در حقیقت این پرنده یکی از نمونههای کبوتران مهاجر بود زیرا بالهای اوتازه درآمده بود ناگهان فریادی کشید و گفت نگاه کنید او کیسه‌ای در گردن دارد.

چند دقیقه بعد کبوتر در اختیار کاپیتان سرواداک بود که همه در سالن بگرد او جمع شده بودند کیف کوچکی که به گردن کبوتر بسته بود ونیمه پاره بود گویا آن پارگی هنگام مبارزه کودک با سایر پرندگان بوجود آمده وقتی نامه‌ای از درون آن بیرون آمد کاپیتان اینطور خواند.

گالیا

راهی که از تاریخ اول مارس تا اول آوریل پیموده شده ۳۹/۷۰۰/۰۰۰ فرسنگ فاصله آفتاب یکصد ده میلیون فرسنگ است. کشتی مرینا محاصره

شده. مواد غذایی در حال تمام شدن است.

بقیه پیام بوسیله پنجه‌های حیوان در حین مبارزه خوانده نمیشد.

کاپیتان دوباره فریاد کشید:

بر شیطان لعنت تاریخ نوشتن این پیام و شاید نام نویسنده در همانجا بود که پاره شده است. این بار همه را بزبان فرانسه نوشته‌اند و معلوم است که یک نفر فرانسوی آنرا نوشته است در حالیکه ما نمیتوانیم این بیچاره را از مرگ نجات بدهیم.

ستوان پروکوپ و تیماشف به محل حادثه رفتند شاید تیکه‌ای از کاغذ را که کنده شده پیدا کنند اما جستجوهای آنها بی نتیجه ماند. کاپیتان سرواداک با تاسف می‌گفت:

هرگز نخواهیم دانست این مردی را که بین هزاران نفر زنده مانده پیدا کنیم.

در این حال نینای کوچولو فریاد کشید آه آقای بن‌زوپ نگاه کنید. و در همان حال کبوتری را که هنوز در دست راست نشان او روی بال چپ کبوتر از چیز مرطوبی را مشاهده کرد و آن تیکه تمبری بود که این نام خوانده شد.

فورمانتورا

\*\*\*

## بالاخره راز بزرگی کشف شد

کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف ناگهان با هم فریاد کشیدند فورمانتورا این نام یکی از جزایر اطراف بالئار بود که در ساحل مدیترانه قرار داشت . بنابراین با این تمبر محل توقف نویسنده معلوم شد . ولی این مرد فرانسوی در آنجا چه میکرد . آیا تاکنون او زنده است .

بنابراین از جزیره فرمانتورا بود که در این مدت این دانشمند سرگردان پیامهای خود را بما میرساند .

و در هر حال پیامی که از فورمانتورا ارسال شده باید در تاریخ اول آوریل باشد که پانزده روز پیش میشود و در این روز در مسکن خود بوده اما بین این پیام و اسناد قبلی این تفاوت به چشم میخورد و اینکه امیدواری او از بین رفته . خدا حافظی های او این موضوع را ثابت میکند . از آن گذشته این تلگراف بزبان فرانسه نوشته شده و بزرگترین خبر او این است که مواد غذائی او رو باتمام است .

این اشاره‌ها از طرف کاپیتان سرواداک بود و بعد از آن افزود .  
دوستانم بایستی که ما هرچه زودتر به یاری این مزد سرگردان  
برویم .

کنت تیماشف بدنبال کلام او افزود .

شاید تعداد این بیچارگان زیاد باشد .

کنت گفت کاپیتان من حاضرم باتفاق شما برویم .

ستوان پروکوپ گفت :

جزیره فورمانتورا محلی است که وقتی باطراف بالئار رسیدیم از  
آن گذشتیم اگر میدانستیم مین دیگری در این نزدیکی‌ها وجود دارد و  
آنجا سرمیزدیم ولی ما غیر از جبل الطارق در اطراف سوتا محلی را  
پیدا نکردیم زیرا فکر میکردیم در آن حوالی غیر از یک جزیره کوچک  
محلی باقی‌نمانده است .

کاپیتان سرواداک گفت :

این جزیره هرچه کوچک باشد آنرا خواهیم یافت . آقای ستوان  
بنظر شما تا این جزیره چقدر فاصله است .

کاپیتان سرواداک گفت :

تقریبا " یکصد و بیست فرسنگ ولی من سؤال میکنم این مسافت  
را چگونه باید پیمود؟

سرواداک گفت محققا " پیاده باید رفت زیرا دریا آزاد نیست  
ولی باید با سورتمه روی یخی رفت . آقای تیماشف اینطور نیست .

کنت گفت کاپیتان در هر صورت باید برویم در مسائل انسانی  
این مشکلات نباید مطرح شود .

ستوان پروکوپ با حالت جدی گفت :

بنده میخواهم نظرم را بگویم نه برای اینکه شما را از این کار  
منصرف کنم این وظیفه انسانی است بلکه می‌خواهم شما را باین کاروآدار

کنم .

— بگوئید .

شما و آقای کاپیتان میتوانید حرکت کنید . سرما هم شدت زیاد پیدا کرده ترمومتر ۲۵ درجه زیر صفر را نشان میدهد و از طرف جنوب باد سردی میوزد که یخها را محکم تر میکند . بعوض اینکه بتوانید در هر روز بیست فرسنگ را به پیمائید شش روزه بآنجا خواهید رسید . از آن گذشته مواد غذایی هم ضروری است نه فقط برای خودتان بلکه برای کسانی که به کمک آنها میروید . کاپیتان سرواداک که نمیخواست مشکلات را بزرگ جلوه دهد گفت مانند دو سرباز ساکهای محتوی غذا را به پشت می بندیم و میرویم .

ستوان پروکوپ گفت :

بسیار خوب اما باید چندین بار در بین راه استراحت کنید . سرتاسریخ بندان بهم پیوسته است و ممکن هم نیست در بین راه کلبه‌ای پوشالی پیدا کنید اما مثل اسکیموها میتوانید برای خودتان درست کنید کاپیتان سرواداک گفت :

ما شب و روز می‌دویم شاید بتوانیم بجای شش روز دو سه روزه برسیم .

— کاپیتان این راهم قبول دارم می‌پذیرم که بتوانید دو روزه خود را به جزیره فورمانتورا برسانید . چیزی دیگر نمی‌توانید با خود ببرید وقتی آنجا رسیدند با آنها که تحت تهدید و سرما واقع شده‌اند چه رفتاری می‌کنید و اگر بخواهید آنها را با خودتان بیاورید جسد مرده آنها باینجا خواهد رسید .

سخنان پروکوپ اثر عمیقی در آنها بخشید اشکالات یک چنین مسافرت با این شرایط کاملاً " در نظرشان روشن شد و کاملاً " محقق بود که کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف در این دریای عظیم یخ زدگی اگر

گفتار طوفانی شده و در نقطه‌ای از یخ‌بندان خبری نباشد معلوم است با چه خطر سهمناکی دچار خواهند شد.

اما هکتور سرواداک که غرق در دریای احساس انسانی شده بود و از اندیشه انجام یک وظیفه انسانی میخواست در مقابل حقایق مطلق بگریزد و در برابر دلائل سرد ستوان پروکوپ دست و پا میزد از آن گذشته بن زوپ هم او را تشویق میکرد و حاضر بود که خودش هم به همراه ارباب در این سفر پر خطر مشارکت نماید.

بالاخره سرواداک سر بلند کرد و پرسید آقای کنت عقیده شما

چیست؟

— کاپیتان شما هرچه بکنید منم همانرا خواهم کرد.

— ما نمی‌توانیم دوستان و انسانهایی را بدون آذوقه رها کنیم.

تیماشف گفت راست است نباید آنها را رها کنیم.

بعد رو به پروکوپ کرد و افزود:

اگر وسیله‌ای دیگر برای رسیدن به فوورمانتورا موجود نیست چاره‌ای

نیست جز اینکه چنین کاری را انجام دهیم پروکوپ باید بخدا امیدوار

بود.

ستوان پروکوپ در افکار خود فرو رفته بود نتوانست همان لحظه

جواب کنت را بدهد.

بن زوپ گفت آه اگر ما یک سورتمه همراه داشتیم.

کنت تیماشف گفت ساختن یک سورتمه روی یخی آسان است اما

برای راندن آن سگهای قطبی را از کجا پیدا کنیم.

بن زوپ گفت آیا ما دو اسب نداریم که آنها را برای روی یخ

نعلبندی کنیم.

کنت گفت آنها در مقابل این سرمای شدید طاقت نیاورده و در

نیمه راه بزمین خواهند افتاد.



کاپیتان سرواداک گفت مهم نیست فکری برای ساختن سورتمه بکنید .  
 ستوان پروکوپ گفت این سورتمه آماده است .  
 - بگوئید چطور .

مایک موتور گرم‌تر از اسبهای شما در اختیار داریم که در برابر  
 خستگی راه پایداری میکند کنت تیماشف پرسید این چه چیز است ؟  
 - آن باد است .

در حقیقت باد نیروی عظیمی بود آمریکائیها توانسته‌اند از باد  
 برای سورتمه‌های هوایی خود از آن استفاده نمایند این سورتمه‌ها توانسته‌اند  
 در صحرای با قطار آهن رقابت نمایند که در ساعت هشتاد کیلومتر  
 میشود . باد هم در این موقع از طرف جنوب با شدت تمام می‌وزید و  
 میتواند گاری موتوری را تا ۱۲ یا چهارده کیلومتر در ساعت حرکت  
 بدهد و امکان هم داشت بین دو طلوع آفتاب بتوانند با آفتاب‌بطرف  
 بالثار بروند یا لااقل خود را باین مجمع الجزایر برسانند .

موتور حاضر و آماده بود و پروکوپ به آنها اعلام کرد که سورتمه  
 حاضر به حرکت است و در حقیقت قایق روی یخی کشتی دوبرینا که  
 دوازده پا درازی داشت میتواند پنج شش نفر رادر خود جای بدهد  
 نباید فراموش کرد که این قایق در دو طرف دارای میله و تکیه‌گاهی  
 بود که دارای دو نقطه حساس بود و ری یخ می‌لغزید و مهندس کشتی  
 مدتی زحمت کشید تا این دو میله چرخ دار را به موتور استوار کند .  
 چند ساعت بعد این قایق موتوری با بادبان بروی یخها انداخته  
 شد و بسرعت تمام روان شد از همه گذشته دریا لای این قایق محلی  
 بود که جای اواست مقداری پوشال یا تخته‌ای که روی آن استوار بود  
 آنها را محفوظ نگاه دارد و دیگر هیچ ایرادی برای حرکت وجود  
 نداشت باد آنها را بطرف شمال میبرد اما در وقت حرکت بطرف جنوب  
 معلوم نبود چه واقع میشود .

هکتور سر واداک گفت:

این مسائل قابل اهمیت نیست اصل مسلم این است که بتوانیم آنجا برسیم بعد از آن فکری برای بازگشت خواهیم کرد که از آن گذشته این موتور اگر بتواند ما را به وسیله باد برساند با پائین آوردن بادبانها برای بازگشت آسان میشد.

مکانیک کشتی دوبرینا برای آماده کردن آن دست بکار شد و تا روز آخر قایق موتوری با دو میله تکیه‌گاه که بالای آن بسته شده بود آماده گردید.

ستوان پروکوپ میگفت کار آسان است و دستور داد که کاپیتان سرواداک در کنار کنت جای خود را محکم کند. از همه گذشته این قایق موتوری بیش از دو نفر را نمیتوانست در خود جای بدهد و اگر تعداد بیشتر میشد بادبان آنها نیز بایستی اصلاح شود.

روز ۱۶ آوریل در طلوع آفتاب کاپیتان سرواداک و ستوان پروکوپ در قایق جا گرفتند آنها از رفقای خود که هیجان زده بودند خدا حافظی کرد و خود را بروی دریای یخ زده انداختند که با وزش باد سرمای آن به ۳۵ درجه زیر صفر رسیده بود.

بن زوپ سخت متاثر شد تمام ملوانان اسپانیولی دست کاپیتان خود را می‌فشرده کنت تیماشف هم به دستور ستوان در سمت چپ قرار گرفته بود.

کنت تیماشف با علاقه تمام دست کاپیتان را می‌فشرده و او را در آغوش گرفته بود و دست پروکوپ را نیز برای خدا حافظی بوسید و صورت نینا را هم که چشمانش پر از اشک شده بود بوسیدند و خدا حافظیهای ناثرانگیز به انجام رسید بعد از آن بادبانهای قایق موتوری که به آن بویو میگفتند با سرعت تمام براه افتاد.

بویو دارای زره و یک دستگاه آئیه بود سرعت این موتور کوچک

روبه ازدیاد میگذاشت و مسافرین فکر میکردند که در ساعت ۱۲ کیلومتر راه خواهند رفت .

شب کاملاً تاریک بود زیرا ماه از شب گذشته تازه نمایان شده بود اما ستارگان و سیارات نور خود را در آن شب تاریک می پراکندند بر اثر فقدان قطب نما اضطراراً خود را به سوی قطب جدید می کشاند که فاصله آن هرچه بود و گالیا را از آفتاب دور ساخته بود این فاصله به نسبت دور شدن ستارهها قابل قیاس نبود .

اما فاصله گالیا در حال حاضر قابل توجه بود آخرین یادداشتی که بدست آنها رسیده بود این نکته را ثابت میکرد .

این بود اندیشههای تیماشف در حالیکه میدانست کاپیتان دارای افکار دیگری بود و فکر کسانی را میکرد که برای نجات آنها تا اینجا آمده بود .

یک شکاف در خارج یعنی در قسمت عقب آن تعبیه شده بود و مانند کلاهکی بود که حکم یک کاپوشن را داشت و او را از سرما حفظ میکرد و بوسیله قطب نما که در دست داشت میتوانست بطور مستقیم به طرف فورمانتورا حرکت کند .

طریقه پیشروی یویو خیلی آرام و بدون تکان بود در حالیکه قطار روی خط آهن بدون سر و صدا حرکت نمی کرد اما روی دریای گالیا وزن انسان بسیار کم بود بطوریکه در روی زمین این وزن چند برابر میشد خیلی آرام میرفت و پروکوپ گاهی چنان احساس سبکی میکرد مثل اینکه به هوا بلند میشود یا این که چنین می نمود که یک سیاره آسمانی او را روی صحرای یخ بسوی هوا می کشاند و در حال رفتن به سمت جلو برمی گردید و غباری از یخها پشت سرشان را میپوشاند .

در حال پیشروی بنظر آنها چنین میرسید که منظره پوششهای یخ در همه جا یکسان است . هیچ موجود جنبنده ای در این صحرای یخ

زده به چشم نمیخورد همه جا ساکت و منظره ترسناک و لرزاننده‌ای داشت .

تیماشف همه جا را زیر نظر داشت در حالیکه می دانست کاپیتان سرواداک ناظر هیجانهای این سفر است .

وقتی آفتاب در حال غروب بود و زمانیکه آخرین اشعه‌ها به قایق موتوری می تابید و این روشناییها پشت سر آنها سایه می انداخت و بالاخره هنگامیکه شب جای روز را گرفت مسافرین تحت جاذبه مخصوصی بهم نزدیک شده و با حالت مخصوصی دست هم را می فشردند .

برحسب قانون کلی کیپلر حرکت و سرعت گالیا و طول دورانی او از تاریخ اول مارس تا آوریل بیست فرسنگ کمتر شده بود و در عین حال فاصله او از آفتاب سی و دو میلیون فرسنگ بیشتر شده بود با این ترتیب در وسط منطقه‌ای که سایر سیارات بزرگی که بدور مشتری و مریخ دور میزنند قرار میگرفت شاید این همان سیاره‌ای است که برحسب نظریات زمینیه‌ها آخرین سیاره کشف شده بشمار می‌آید .

با این ترتیب گالیا پیوسته از مرکز جاذبه خود دور میشد و این هم برحسب یک ساعت سیار مشخص است آیا نمیتوان با این اندیشه رسید که نویسنده این یادداشتها بالاخره چه اندازه این محور را بدست خواهد آورد و اگر دوران گالیا بیضی شکل باشد گالیا روزی باوج خود خواهد رسید .

این نکته‌ها حداکثر دور شدن او را نشان میدهد و اگر اکنون خوب حساب کنیم سرانجام با آفتاب نزدیک خواهد شد . در این صورت همه کس میتواند طول سال شمسی و تعداد روزهای گالیا را حساب کند . پروکوپ در آن و این اندیشه‌های طاقت فرسا بود که ناگهان برگشت روز او را از دریای اندیشه‌ها بیرون آورد .

در این وقت کاپیتان سرواداک و ستوان با هم مشغول صحبت

شدند و بعد از حسابهای زیاد راهی را که تاکنون آمده بود صدفرسنگ حساب کردند و در این صورت تصمیم گرفته شد سرعت پویو را کمتر کنند. بنابراین بادبانها فشرده شد و با وجود سرمای فوق العاده دومی مسافر دریا یا چیزی لرزاننده مانند دشت سفید را از نظر گذراندند. این دشت کاملاً خلوت و بی سروصدا بود و هیچ سنگ یا چیزی اضافی این صحنه را تغییر نمیداد.

سر واداک بعد از نگاه و توجه به پروکوب پرسید آیا فکر نمیکنید کمی بیشتر بسمت مغرب جزیره فورمانتور را کشیده شده‌ایم. ستوان گفت:

کاملاً مسلم و روشن است زیرا همانطور که در رویا بودم خود را باختیار باد سپرده‌ام چاره‌ای نداریم جز اینکه خود را به مسیر باد تسلیم کنیم.

کاپیتان سرواداک گفت:

هرچه می‌خواهید بکنید وقت را نباید تلف کرد. پویو طوری پیش میرفت که جهت او شمال شرقی بود. کاپیتان سراپا ایستاده و خود را جلو جریان باد نگاه میداشت. آنچه نیرو داشت در چشمانش متمرکز یافته بود او انتظار دیدن دودی را نداشت که پناهگاه این دانشمند سرگردان را پیدا کند زیرا میدانست که او فاقد مواد غذایی و سوخت است و سعی میکرد در انتهای این صحرای یخ زده قله‌ای یا تپه‌ای را پیدا کند.

ناگهان چشمان کاپیتان برقی زد و با اشاره انگشت نقطه‌ای را در فضا نشان داد و گفت:

آنجا است. و با دست خود ساختمان جنوبی را نشان میداد که در انتهای صحرای یخ زده قرار گرفته بود.

— بلی همان است مثل یک ستون یا چهارپایه نجومی که بزمین

خوابانده‌اند تردیدی باقی نبود. در این وقت بادبانها بر اثر باد از هم جدا شد و قایق آنها که شش کیلومتر فاصله داشت مثل اینکه بهوا پرید و خود را به آنجا رساند.

هر دو که بر اثر هیجان زبانشان بند آمده بود نتوانستند چیزی بگویند هرچه جلو میرفتند آن ستون بزرگتر میشد و به زودی توده‌ای از سنگ دیده شد که این ستون بر آنها مسلط بود و مثل این بود که جایی را برای خود ساخته‌اند.

همانطور که کاپیتان سرواداک پیش بینی کرده بود هیچ اثر دودی مشاهده نمیشد زیرا در این سرمای سخت کدام آتش میتوانست مقاومت نماید شاید آنجا مقبره‌ای بود که مسافرین بطرف آن میرفتند یک کیلومتر به آنجا مانده ستوان موتور را خاموش کرد زیرا همین‌وزش باد کفایت میکرد.

در این حال باز هیجان سختی سراسر وجود کاپیتان را فرا گرفت در بالای این ستون یک تیکه پارچه را باد حرکت میداد این تنها تیکه‌ای بود که از پرچم فرانسه باقی مانده بود.

یویو با اولین سنگ ساحل برخورد این جزیره کوچک بیش از یک و نیم کیلومتر محیط نداشت از جزیره فورمانتورا و مجمع‌الجزایر بالتار چیز دیگری باقی نمانده بود.

در پای این ستون یک ویرانه کلبه چوبی دیده میشد که درها و پنجره‌های آن کاملاً بسته بود ستوان و کاپیتان با هر تلاشی بود خود را از روی سنگها به آن کلبه رساندند در کلبه محکم بسته بود هرچه صدا کردند کسی جواب نداد.

کاپیتان سرواداک ناگهان فریاد کشید بدادم برسید و... در آنجا اطافی دیدند و هر دو با کمک هم در را از جا کردند. در انتهای آن تاریکی سخت و سکوت حکمفرما بود.

با اینکه آخرین ساکن این کلبه آنجا رفته یا هرکس در اینجا بود  
مرده‌اند.

پنجره‌ها باز شد و داخل آن روشن گردید در این کلبه خرابه  
کسی نبود مگر اینکه خاکستر آتشی باقی مانده باشد. در گوشه‌ای یک



پروکوب گفت او زنده است

تختخواب و جسدی آنجا دراز کشیده بود.  
کاپیتان سرواداک بآن نزدیک شد و گفت از سرما و گرسنگی مرده  
است.

ستوان پروکوپ روی این جسد خم گردید و سر بلند کرد و گفت  
او زنده است.

و بعد شیشه‌ای را از جیب درآورد که محتوی داروئی بود و چند  
قطره آنرا در گلوی او چکاند ناله سیکی به گوش رسید و فقط توانست  
این کلام را با صدای ضعیفی بگوید.

گالیا

کاپیتان سرواداک جواب داد بلی گالیا.

— این سیاره من است گالیا سیاره من است.

بعد از گفتن این کلام مرد محتضر در حال بیهوشی افتاد و سر  
واداک با خود میگفت اما من این دانشمند را می‌شناسم بیادم نیست  
کجا او را ملاقات کرده‌ام.

پرستاری و زنده کردن او در این اطاق که هیچ وسیله‌ای موجود  
نبود امکان نداشت ستوان و کاپیتان زود تصمیم خود را گرفتند.

در فاصله چند دقیقه دانشمند محتضر و لباسها و چند آلت فیزیکی  
و نجومی و کاغذها و کتابها و یک تابلوی کهنه‌ای که روی آن حساب  
میکرد بداخل یویو نقل مکان داده شد. باد که خوشبختانه بقدر زیاد  
آن برگشته بود تقریباً هوا را مساعد ساخت بادبانها را کشیده و با  
سرعت تمام براه افتاد.

روز ۱۹ آوریل سی و دو ساعت بعد بدون اینکه مرد دانشمند  
یک کلام حرف بزند یا چشمان خود را بگشاید او را در سالن بزرگ  
زیرزمین داغ جای دادند و همه حاضرین این سرزمین از فتح و پیروزی  
کاپیتان که او را تا اینجا رسانده بود هورا می‌کشیدند.



۱

معرفی ساکنین گالیا

سی و شش نفر ساکنین کلنی صدائی را شنیدند که تاکنون به گوششان نخورده بود و آن کلام این بود.

این سیاره من است.

این جواب چه مفهومی داشت آیا میخواست بگوید که این تحولات عظیم نتیجه آن است که قسمتی از زمین به سیاره دیگر ملحق شده است آیا بین زمین و این سیاره برخوردی واقع شده بود.

این کلام گالیا که برای اولین بار از دهان این دانشمند منزوی خارج شده میتواند حقیقت داشته باشد و این اسرار برای آنها کشف نمیشد مگر اینکه این دانشمند برای ما توضیح بدهد که منظور او از کلمه سیاره من چیست؟

بدون هیچ تردید این همان دانشمندی است که آن یادداشتهای را در حین حرکت کشتی دوبرینا برای آنها فرستاده بود و این آخرین

پیام نیز که به وسیله کبوتری برای آنها فرستاده شده بود از طرف همین دانشمند بوده حال چگونه این کبوتر را بدست آورده و یادداشت خود را فرستاده و چه میدانست این پیام به چه کسی میرسد این موضوع جداگانه‌ای است که باید حل شود.

این دانشمند - که تردیدی در دانشمند بودن آن نیست - بعضی از عوامل گالیا را می‌شناسد او توانسته فاصله گالیا را از آفتاب حساب کند و همچنین کم و زیاد شدن سرعت دورانی این سیاره را شناخته ولی مسئله دیگر از همه مهمتر آیا سرعت این دوران محوری را حساب کرده و دانسته است که سیاره جدیدی است و آیا وضع سه گانه‌ای را که در این مدت گالیا بخود داده آنرا کشف یا حساب کرده و بالاخره آیا میدانید اگر این سیاره در شرایطی است که میتواند به طرف زمین بیاید تا چه وقت دیگر ممکن است بتواند باز هم به زمین نزدیک شود. این بود سئوالاتی که کنت تیماشف از خودش میکرد و بعد آنرا در اختیار کاپیتان و ستوان پروکوپ قرار داد.

البته اینها نتوانستند باو مستقیماً جواب بدهند این فرضیات گوناگون در باره آن بارها با هم صحبت و گفتگو کرده و هیچ کدام نتوانسته بودند آنرا حل کنند.

و بدبختانه تنها مردی که این اسرار را میدانست بیم آن میرفت که به تدریج جان خود را از دست بدهد اگر اینطور بود بایستی از همه چیز دست کشید و هرگز اسرار ناگفتنی این سیاره گالیا آشکار نخواهد شد.

بنابراین ابتدا می‌بایست این جسد مردنی را زنده کرد زیرا تاکنون کوچکترین آثار حیات در او و ظاهر نبود در داروخانه کشتی دوبریناگرچه دارای همه نوع دارو بود شاید میتوانست برای بازگشت حیات او نافع شود و همین کار را هم کرده و به بن زوپ دستور داد جعبه داروها را

از انبار بیاورد .

ستوان میگفت باید زود شروع بکار کنیم غالبا " دیده شده که جان این دانشمندان خیلی سخت وبا استقامت است ابتدا با مالشزیاد بدن او را گرم کرده و از داخل نیز به وسیله داروهای مقوی و زنده کننده او را تحت درمان قرار دادند .

در مدتی که بن زوپ و نگرت از خارج آنچه را لازم بود فراهم کردند در این مدت سرواداک مرتبا" از خود میپرسید آیا در حقیقت این مرد دانشمند که او را از جزیره فورمانتورا نجات داد کیست و در چه شرایطی توانسته بود با آنها ارتباط برقرار سازد .

اما لازم بود که او شناخته شود در حقیقت این مردی که امروز در بستر مرگ خوابیده کسی نبود جز پرفسور قدیم فیزیک هکتور سرواداک که در لیسه شارلمانی با او آشنا شده بود .

نام این پرفسور پالمیرین روزت واویکی از مشاهیر دانشمندان که در تمام مسائل ریاضی دارای اطلاعات کافی بود .

هکتور سرواداک پس از پایان دوره اول تحصیل در لیسه شارلمانی برای اینکه میخواست وارد مدرسه سن سیر شود از او جدا شد و از آن تاریخ تاکنون خبری از او نداشت ولی میدانست که در همان دانشگاه مشغول تدریس است .

بطوریکه قبلا" اشاره کردیم هکتور سرواداک چندان علاقه‌ای به مسائل کیوانی نداشت او فقط در بعضی آزمایشات شیمیائی حاضر میشد که از فعل و انفعالات دانه‌های نمک مواد شیمیائی بدست می‌آمد .

دو سال بعد از زمانیکه هکتور سرواداک لیسه پالمیرین روزت را ترک کرد دیگر چندان توجهی به مسائل فنی یا ستاره شناسی از خود نشان نداد البته میخواست چیزهایی از این رشته بداند اما اطلاعات او به قدری ضعیف و ناچیز بود که استفاده‌ای از آن نکرد چون دارای

ثروت زیادی بود خودش وسائل کیوان شناسی را فراهم کرد و آزمایشات و تحقیقاتی میکرد و در بسیاری از موارد نظریات سنایر ستاره شناسان را به مسخره میگرفت و به وسیله او بود که سه سیاره تلسکوپی را رویت کرد ولی متاسفانه قبل از بروز این تحولات تا روزی که او را در جزیره فورمانتورا بدست آورد او را ندیده و از کشفیات او اطلاعی در دست نداشت و در این مدت ده سال مشاغل او بطوری بود که موفق نشد با استاد قدیم خود ملاقات نماید.

زمانیکه بن زوپ و نگرت لباسهای پروفیسور را در آوردند خود را در مقابل یک انسان و موجود لاغر و کوچک اندامی یافتند که بیش از پنج پا قد او نبود با بدنی لاغر و استخوانی موهای سرش ریخته با جمجمه صاف صیقلی که مثل یک تخم مرغ بزرگی بود نه ریشی و نه اینکه معلوم بود این ریش را هفته پیش تراشیده با یک بینی بلند لاغر که فقط میتوانست عینک بزرگ او را از نگاهداری کند از آن عینکهائی که بعضی افراد میوپ مجبورند به چشم بزنند.

این مرد کوچولو نشان میداد که باید خیلی عصبانی باشد ولی به فرض اینکه مرد عصبانی بود نمی بایست چنین مرد دانشمندی را بگذارند که به مرگ نزدیک شود.

در دنیائی که بیش از سی و پنج نفر ساکن نداشت نمی بایست بیست و ششمی مورد بی توجهی قرار گیرد.

وقتی این مرد مختصر را تا جائیکه ممکن بود برهنه کردند و لباسهای کهنه و پوسیده را از تنش خارج ساختند دست و پای خود را تکان داد مثل این بود که میدانست کسانی از او پرستاری میکنند بن زوپ این بدن لاغر را آرام می مالید.

بالاخره بعد از بیست دقیقه ماساژ کامل آهی از لبهای او خارج شد و بعد از آن دو سه بار نفس کشید دهانش که تا آن لحظه بسته

بود از هم باز شد چشمها را گشود و دومرتبه بسته شد و به زودی دومرتبه باز شد اما با اینکه نیمه بیهوش بود شاید حس میکرد در جای دیگر است. چند کلام از دهانش بیرون آمد که برای آنها مفهومی نداشت دست راست او کمی بلند شد و آنرا بطرف پیشانی برد مثل اینکه دنبال چیزی در آنجا می‌گشت که پیدا نمی‌کرد ناگهان خطوط صورتش درهم شد صورتش سرخ شد مثل اینکه تحت تاثیر خاطره ناگهانی واقع شده فریاد کوچکی کشید.

عینکهای من.

بن زوپ دنبال عینک رفت و آنرا آورد این عینک مسلح به شیشه‌های تلسکوپی بود در مدتی که هوشیار بود شاید آنرا پائین آورده بود اما اکنون از نیافتن آن مثل این بود که سخت خشمگین است.

کاپیتان سرواداک بروی چهره پالمیرین روزت خم شد و او را با دقت تمام نگاه کرد. در این لحظه مرد بیمار چشمان را گشود و کاملاً " باو خیره شد نگاهی ژرف از زیر شیشه تلسکوپی اثر خود را بخشید و با آهنگی حاکی از هیجان گفت:

سرواداک شاگرد برای فردا باید پانصد خط بنویسی.

با این کلمات بود که پالمیرین بشاگرد قدیم خود سلام کرد.

کاپیتان با اینکه مورد خشم استاد خود قرار گرفته بود باین وسیله استاد قدیم خود را شناخت و بیاد آورد که درلیسه‌شارلمانی از او تعلیم میگرفت.

اوه آقای پروفیسور پالمیرین خودتان هستید که با من حرف میزنید، بن زوپ گفت می‌بینید که خودش است.

معهدا پالمیرین این بار به خواب عمیق طبیعی فرو رفت و این جوابی بود که ضرورت داشت او را راحت بگذارند.

بن زوپ گفت کاپیتان خیالتان راحت باشد من قول می‌دهم که

او زنده بماند اینطور آدمها دارای اعصاب بسیار قوی هستند من از این بدترها را دیده‌ام که بهوش آمده‌اند.

— بن زوپ تو آنها را در کجا دیده‌ای؟

در مصر و در یک جعبه بسیار بزرگ.

— آنها مومیائی شده بودند احمق تو این چیزها را نمیدانی.

— البته هرچه شما بگوئید درست است.

در هر حال پروفیسور خوابیده بود او را روی تخت راحتی در اطاق گرم بردند و بن‌زوپ از خواب بیدار شد زیرا شتاب داشتند که درباره سیاره از او توضیح بخواهند.

در تمام آن روز کاپیتان و کنت تیماشف و ستوان به جای اینکه تا صبح صبر کنند با فرضیات خود باز هم موضوع را دنبال کردند.

آیا در واقع این سیاره کجا بوده که پالمیرین روزت نام گالیا به او داده؟ آیا این مربوط به یکی از قسمتهای زمین نیست؟ حسابهای فواصل و سرعت که در یادداشتها به آن اشاره شده بود مربوط به گالیا است یا سایر سیاراتی است که آنها فکر میکردند گمان نمی‌کنم کسانی که در روی زمین زنده مانده باشند بتوان آنها را از اهل گالیا دانست.

اینها مطالبی بود که باید مورد پرسش قرار گیرد و افزود. تمام این مشکلات را پالمیرین بما خواهد گفت و آنرا حل میکند. تیماشف نیز میگفت پروفیسور تمام این سئوالات را پاسخ میدهد ما خیلی خوشحال می‌شویم که اگر از تمام آزمایشات و تحقیقات خود را برای ما شرح بدهد اما بیک شرط میتواند این توضیحات را بدهد.

— آن شرط کدام است؟

کنت تیماشف گفت به شرط اینکه نویسنده این یادداشتها خودش

باشد.

— آیا در این مورد تردیدی دارید؟

— کاپیتان تردید ندارم تمام امکانات ممکن است و این فرضیاتی است که ما کرده‌ایم .

— شاید یک دانشمند سرگردان در نقطه دیگر وجود داشته‌باشد .  
ستوان پروکوپ گفت این غیرممکن است زیرا این یادداشتهای در  
هر بار نام گالیا را آورده و این نام در اولین کلام از دهان پالمیرین  
روزت بیرون آمد .

در برابر این دلیل کافی دیگر پاسخی وجود نداشت و تردیدی  
باقی نمی‌ماند که مرد منزوی در جزیره فورمانتورا نویسنده این یادداشتهای  
بوده است .

از آن گذشته نه تنها در کلبه او بلکه تمام اسناد و مدارک او  
را با خود آورده‌ایم و خودش میدانند که در غیاب او کسی به این  
اسناد دست نمی‌زنند تا خودش در باره تحقیقات خویش آنچه میدانند  
بما توضیح بدهد .

نامه‌ها و اسناد با وجود بر این رسیدگی شد خط نامه‌ها و  
یادداشتهای همان بود که در این چند بار برای آنها فرستاده شده بود  
در کلبه‌اش که به منزله تابلوی ریاضی او بود سرتاسر پر از اعداد  
ریاضی و جبری که همانطور بدون اینکه کسی دست بآنها بزند تا اینجا  
آنها آورده بودند و در تمام کاغذها اشکال هندسی دیده میشد منحنی‌ها  
و کره‌ها و مثلث‌ها که آنها چیزی از آن نمی‌فهمیدند و سایر اشکال  
هندسی بود که رویهم مرتب چیده شده بود .

ستوان پروکوپ پس از بازدید همه اینطور استنباط کرد که منحنی‌ها  
بطور قطع مربوط به دوران سیارات است که با اشکال مختلف دیده‌میشد  
و چیزی که از این استنباط میشد اینکه در هر دو صورت سیاراتی که  
از زمین دیده شده نمی‌توانست هرگز بافق زمین نزدیک شود و در

صورت دوم گاهی بعضی از آنها از زمین رویت میشد که زمان آن بسیار کوتاه بود و آنچه از واریسی این اوراق و نقشه‌ها و تابلوها برمیآمد اینکه پروفیسور در این مدت به محاسبات مقدماتی پرداخته اما از سایر اشکال هندسی چیزی فهمیده نمیشد زیرا محاسبه طول این محورها به این آسانی درست در نمی‌آمد.

بالاخره از واریسی این اسناد چنین برمی‌آمد که پالمیرین روزت در این مدت در جزیره فورمانتورا بطور کلی سیارات را با فواصل آن حساب کرده اما در هیچ جا نامی از سیاره جدید که نامی از آن میبرد ذکر نکرده است.

آیا این محاسبات قبل از حادثه فضائی تهیه شده یا بعد از آن این مطلبی بود که آنها نمیدانستند.

کنت تیماشف گفت در این صورت باید صبر کنیم.

کاپیتان که از شدت هیجان سراپا نمیتوانست بایستد گفت البته صبر میکنم اما از شدت هیجان در حال جوش و خروش هستم حاضرم برای هر دقیقه جواب او یکماه از عمر خود را بدهم.

ستوان پروکوپ گفت آقای کاپیتان اما این خوب معامله‌ای نیست.

— من حاضرم این معامله را بکنم در مقابل آن بدانم در آینده چه بر سرما خواهد آمد.

ستوان پروکوپ گفت:

من در این نظریه ایرادی ندارم گمانم بر این است آنچه را هم که پالمیرین روزت در این باره میداند و از گالیا چیزی بما بگوید یقین ندارم که آنچه را که شما میخواهید روشن کند آیا میتوان باور کرد که قسمتی از زمین با سیاره دیگر به فضا رفته باشد.

کاپیتان با هیجان فریادی کشید در این مورد تردیدی نیست که قسمتی از زمین جدا شده است.



تیماشف گفت منم نمیدانم شما چه میخواهید بگوئید .  
 — من میگوئم که کره زمین بیکی از سیارات برخورداره و این خرابیها  
 را بار آورده و قسمتی از زمین را با خود برده است .  
 روی این فرضیه اثباتی که بارها در باره آن صحبت شده بود  
 تیماشف و ستوان پروکوپ مدت چند لحظه بهم خیره شدند هرچه که  
 برخوردار زمین با سیاره‌ای قابل قبول نباشد این مسئله غیرممکن هم  
 نیست زیرا یک برخوردار باین شدت جواب این را نمیده که چه بایدواقع  
 شود بنظر من این سبب نامعلوم است که در نظر ما فوق‌العاده جلوه  
 میکند .

پروکوپ گفت :

کاپیتان ممکن است حق با شما باشد و غیر قابل قبول نیست که  
 چنین برخورداری هرگز واقع نمی‌شود و توانسته باشد که قسمت مهمی از  
 زمین را جدا کند اگر چنین واقعه‌ای روی داده باشد بعد از حادثه  
 کره بزرگی را که ما دیده بودیم نمیتواند غیر از سیاره چیز دیگری باشد  
 که قطعاً " این سیاره از محور خود منحرف شده ولی سرعت آنچنان  
 بوده که زمین قادر نشده خود را به جاذبه او نزدیک کند .

کاپیتان سرواداک گفت این تنها دلیلی است که ما درمقابل این  
 سیاره ناشناس در دست داریم .

تیماشف گفت فرضیه دیگری هم موجود است که قابل رد کردن  
 نیست شاید فرضیه ما با آنچه که پروفیسور میداند یکی باشد بنابراین  
 همین سیاره سرگردان است که با زمین ما برخوردار داشته و پروفیسور  
 باو نام گالیا داده است .

— کنت تیماشف گفت غیر از این هم نباید باشد .

— بسیار خوب کاپیتان . اما با وجود بر این مسئله‌ای است که  
 برای من قابل حل نیست .

— کدام است؟

— این است که شاید تیکه زمینی که دانشمندان ما را با خود برده  
این فرضیه را برای او به وجود آورده است.

کاپیتان گفت:

آه آقای تیماشف شما میدانید که این دانشمندان فناتیک چقدر  
روی عقیده خود استوار هستند و منهم فرضیه خود را بهترین فرضیه  
میدانم.

ستوان پروکوپ در نتیجه این مباحثات گفت:

احتمال می‌رود که حسابهای عوامل گالیا از همین شوک بدست  
آمده و پروفیسور این سیاره را دیده و به دنبال این حادثه اتفاق افتاده  
است.

توجیه ستوان کاملاً "درست بود در هر حال فرضیه کاپیتان هم  
مورد قبول واقع شد و تمام این فرضیات از اینجا آغاز میشود یک سیاره  
از محور بیضی خود خارج شده و این حادثه در شب اول ژانویه بوده  
و این برخورد قسمتی از زمین را از خود جدا ساخته که تاکنون در  
فضای نامتناهی سیارات سرگردان است.

این معمای بزرگ را شاید پالمیرین بتواند برای ما حل کند.

\*\*\*

## دنیای فرضیات

روز نوزدهم باین ترتیب با گفتگوها و مباحثات علمی بین این سه نفر گذشت کارهای کلی از سر گرفته شد و روز پربرف را در جمع آنها برنامه روزانه را تغییر نداد. بن زوپ هم که بصورت یک پرستار درآمد بود و پرستاری شبانه روزی پالمیرین روزت را بر عهده داشت این بزرگترین افتخار برای او بود و در هر ساعت که لازم میشد داروی تقویت را بگلوی او می چکاند مانند یک پرستار ماهر و تجربه کرده و در هر لحظه مراقب تنفسها و خواب و بیداری او بود.

وقتی آفتاب طلوع کرد و در افق گالیا بالا آمد پالمیرین هنوز خوابیده بود و بن زوپ فکر کرد که باید او را بحال خود بگذارد معهذا او در این وقت توجه بن زوپ به یک موضوع جلب شد.

در این حال چندین ضربه محکم به در خروجی زده شد که آنرا برای حفظ از سرما یا بروز خطرساخته بودند.

بن زوپ یک لحظه بالین بیمار خود را ترک گفت که به بیند  
 کوبنده در کیست اما در نیمه راه ایستاد و گوش فرا داد.  
 در این وقت همه در ساختمان شاروس در خواب عمیق فرو رفته  
 بودند صدای ضربات مرد تکرار شد بفکرش رسید باید خبر مهمی باشد.



ایساک هاخابوت

با خود گفت بر شیطان لعنت مثل اینکه جدی است این چه کسی است که اینطور در میزند .

با شتاب خود را به پشت در رساند وقتی به پشت در رسید با صدای آرامی پرسید کیست در میزند .

کسی جواب داد من هستم .

– تو کی هستی .

– ایساک‌هاخابوت .

– احمق جهنمی چه کار داری .

– می‌خواهم در را باز کنی .

– اینجا آمده‌ای چه کنی می‌خواهی چیزی بفروشی .

– تو خودت میدانی که کسی حاضر نیست بمن پول بدهد .

– پس برو به جهنم .

ایساک با آهنگی التماس‌آمیز گفت آقای بن زوپ من حرفی دارم

می‌خواهم به فرمانده کل چیزی بگویم .

– او خوابیده است .

– صبر میکنم تا بیدار شود .

– حیوان بسیار خوب هرچه می‌خواهی منتظر بمان .

بن زوپ می‌خواست با خیال راحت بر سر پست خودش برود که

در این وقت این سروصدا کاپیتان سرواداک را از خواب بیدار کرد و

وارد سالن گردید و پرسید:

بن زوپ چه خبر است؟

– تقریباً " خبری نیست این‌هاخابوت احمق بود که از خیلی وقت

می‌خواست با شما صحبت کند .

– بسیار خوب در را باز کن به بینم چه کار دارد .

– او برای کارها و منافع خودش است که می‌خواهد حرف بزند .

بتو گفتم در را باز کن .

بن زوپ اطاعت کرد . بلافاصله ایساک هاخابوت در حالیکه خود را به لباس خود پیچیده بود وارد راهرو شد هکتور سر واداک وارد سالن شد و به ایساک هاخابوت بدنبالش آمد در حالیکه احترامات لازم را بجا میآورد کاپیتان در حالیکه در قیافه او دقیق شده بود پرسید چه کار داشتی ؟

— آه آقای کاپیتان آیا شما تاکنون خبر جدیدی پیدا نکرده‌اید؟

— پس برای کسب خبر جدید اینجا آمده‌اید .

— البته جناب آقای کاپیتان میخواستم خواهش کنم اگر خبر بدی

دارید بمن بگوئید .

— آقای ایساک چیزی نمی‌توانم به شما بگوئیم برای اینکه چیز

مهمی نمیدانم .

— معهذا خبر دارم که از دیروز شخص بیگانه‌ای باینجا آمده .

— آیا شما این خبر را کسب کرده‌اید؟

— بلی آقای فرمانده من همه چیز را میدانم از آلونک کوچک

خود میدیدم که قایق شما بیک مسافرت چند روزه رفت بعد از این

سفر برگشت و متوجه شدم که کسی را با احتیاط از قایق پیاده میکنند .

— و بعد چه ؟

— بعد اینکه جناب آقای فرمانده آیا راست نیست که شما او را

پذیرفته‌اید؟

— مگر شما او را می‌شناسید؟

— من نمی‌خواهم این را بگویم ولی میخواستم بدانم چه خبر تازه

دارید؟

— چه چیز را بدانید .

— می‌خواهم با این مرد بیگانه حرف بزنم شاید او هم که از جای

دیگر آمده خبر جدیدی داشته باشد.

— فکر می‌کنی از کجا آمده.

— نمیدانم اما ممکن است خبری از سواحل مدیترانه جنوبی

داشته باشد و احتمال می‌رود که خبرهای تازه داشته باشد.

— چه خبرهایی؟

— خبرهایی از اروپا بعد نگاهی عمیق به اطراف انداخت.

با این ترتیب این مرد طماع و پول پرست باز بفکر درآمد افتاده و هنوز باور نمی‌کرد که تمام قسمت‌های آفریقا و اروپا از بین رفته باشد و برای تحقیق این موضوع تا اینجا آمده بود و کاپیتان سرواداک نیز نمی‌خواست او را کاملاً " ناامید کند بقیه توضیحات را به عهده بن‌زوپ گذاشت که جواب او را بدهد.

مرد سوداگر که هنوز چشمانش برق میزد و در دنباله سخنان

خود گفت آیا این راست است که مردی بیگانه وارد اینجا شده؟

بن زوپ جواب داد بلی درسب است.

— زنده است.

— امیدواریم که زنده بماند.

— آقای بن زوپ آیا میتوانم بدانم این مرد بیگانه از کدام

نقطه دنیا آمده است.

بن زوپ که میخواست بداند مقصود او چیست در جواب او گفت

از جزایر بالئار آمده است.

مرد یهودی با خوشحالی فریاد کشید از جزایر بالئار آنجا بهترین

مرکز تجارت مدیترانه است. در قدیم در آنجا چقدر از خرید و فروش

استفاده کردم و کشتی‌من هانسا چند بار تا آنجا رفت.

— آنجا را خوب می‌شناسی؟

— اما این جزایر تا سواحل اسپانی بیش از ۲۵ کیلومتر فاصله

ندارد و غیرممکن است که این مسافر بیگانه از کشورهای اروپا خبرهای تازه نداشته باشد.

— بلی احمق پول پرست او اطلاعات خود را در اختیار تو خواهد گذاشت.

— آقای بن زوپ راست میگوئید.

— راست می‌گویم.

ایساک گفت اگرچه من آدم بی‌سوادی هستم اما میتوانم در این شهرها خوب کار کنم.

— اگر بتوانی.

کاپیتان در این وقت به مرد یهودی گفت:

هاخابوت اگر با سر و صدای خود او را بیدار کنی ترا از اینجا

بیرون میکنم.

هاخابوت با حالتی متواضع و حقیرانه گفت:

با این حال میخواهم بدانم.

— هرچه میگویم گوش کن وقتی ما از این شخص اطلاعات لازم

را کشف کردیم بشما هم خبر میدهیم.

بن زوپ افزود:

ای احمق پول پرست منم هرچه بدانم بتو خواهم گفت میخواهم

قیافه ترا در آن لحظه به بینم.

ایساک هخابوت دیگر نتوانست چیزی بگوید زیرا در این موقع

صدای پالمیرین روزت را شنید که کسی را صدا می‌کند.

به شنیدن این صدا همه بطرف تخت پروفوسور دویدند کاپیتان

سرواداک و کنت تیماشف و بن زوپ که سعی میکرد از ورود هخابوت

جلوگیری کند. پروفوسور نیمه بیدار بود و بطور قطع تحت تاثیر رویاهای

خود میگفت.



آه ژوزف ای حیوان بیشعور خواهی آمد یا نه؟

بطور مسلم ژوزف خدمتکار پروفیسور بود که شاید اکنون در دنیای قدیم باشد برخورد شدید زمین با گالیا ممکن است او را از پروفیسور جدا کرده و شاید هرگز پروفیسور موفق بدیدن او نشود.

در این حال پروفیسور بتدریج از خواب بیدار میشد و فریاد می کشید.

ژوزف... ژوزف تابلوی من کجا است؟

بن زوپ گفت بفرمائید تابلوی شما اینجا است.

پروفیسور چشمانش را مالید و به گماشته خیره شد و پرسید تو ژوزف هستی.

بن زوپ جواب داد آقای پالمیرین در خدمت شما هستم.

— بسیار خوب ژوزف اول قهوه مرا بده... .

گماشته که بطرف آشپزخانه میدوید گفت بلی قهوه در این مدت کاپیتان سرواداک تبسمی کرد و تا پروفیسور راهرا داد و باو کمک کرد که به نشیند باو گفت:

آقای پروفیسور البته شاگرد قدیم خود را شناختید.

پروفیسور گفت بلی خوب شناختم واحساس میکنم بمقدار لازم امسال اصلاح شده اید.

کاپیتان با خنده گفت کاملاً" اصلاح شده ام.

پالمیرین روزت گفت بسیار خوب اما قهوه من چه شد.

میدانی بدون قهوه افکار من روشن نمیشود.

خوشبختانه بن زوپ با سینی آنچه را خواسته بود آورد. یک فنجان بزرگ قهوه سیاه رنگ.

بعد از نوشیدن قهوه پالمیرین بخود تکانی داد و از تخت پائین آمد و وارد سالن عمومی شد با نگاهی مبهوت به اطراف نگاهی کرد بعد روی یکی از مبلهای راحت دوبرینا نشست.



بن ژوب برای پروفیسور قهوه آورد

و بعد با اینکه حالش زیاد خوب نبود پروفیسور چون کسی که  
یادداشتهای خود را مطالعه می کند گفت :  
بسیار خوب آقایان از گالیا چه می گفتید ؟

کاپیتان سرواداک میخواست از سیاره گالیا چیزی بپرسد که در این وقت هاخابوت پیشدستی نمود و جلو آمد.

از دیدن هاخابوت ابروان پروفوسور دو مرتبه درهم کشیده شد و مانند کسی که خوب نمی بیند در حالیکه با دست هاخابوت را جلو می کشید پرسید:

این دیگر کیست.

بن زوپ گفت به او توجه نکنید.

اما نگاهداری ایساک آسان نبود و نمی توانستند او را از حرف زدن باز دارند و بدون توجه به ناراحتی دیگران خود را جلو کشید و گفت:

آقای پروفوسور شما را به خدا قسم میدهم به خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب... هر خبر تازه‌ای از اروپا دارید بما بدهید. پالمیرین روزت از جای خود پرید مثل این بود که فنی او را از جا حرکت داد فریاد کشید.

خبر تازه از اروپا... او میخواهد خبر جدیدی از اروپا بشنود. ایساک که دستش را بن زوپ می کشید جلو آمد و گفت بلی میخوامم خبر جدیدی داشته باشم.

— این خبرها را برای چه میخواهی.

— برای اینکه میخوامم اینجا برگردم.

— پروفوسور گفت به آنجا برگردی؟ بعد روی خود را به طرف کاپیتان

گرداند و پرسید امروز چه روزیست.

— کاپیتان جواب داد امروز ۲۰ آوریل است.

— بسیار خوب امروز اروپا در صد و بیست و سه میلیون فرسنگی ماست.

— ایساک هاخابوت مثل اینکه که قلبش را از جا کنده‌اند دو زانو نشست.

پروفوسور با تعجب پرسید مثل اینکه اینجا از هیچ چیز خبر ندارید.

— کاپیتان سرواداک گفت: اگر اجازه بدهید ماجرا را با چند کلام به عرض شما می‌رسانم بعد او را در جریان وقایع گذاشت و از آنجه که از تاریخ ۳۱ دسامبر گذشته بود بطور اختصار بیان کرد و افزود چگونه کشتی (دوبرینا) تمام این صفحات را زیر پا گذاشته و از قاره قدیم غیر از این جزیره جایی باقی نمانده یعنی چند تیکه از تونس و ساردنی و جبل الطارق و جزیره فرمانتورا که از آنجا سه بار یادداشت شما رسیده و بالاخره جزیره گورنی جایی دیگر را نتوانستیم پیدا بکنیم. تمام این صفحات از بین رفته است و بجای آن دریای مدیترانه سرتاسر این قاره را در بر گرفته است.

— پالمیرین روزت این داستان را با دقت تمام گوش کرده و هیچ تعجبی از خود نشان نداد وقتی کاپیتان بیانات خود را به پایان رساند پروفیسور پرسید شما خیال می‌کنید اکنون در کجا هستید؟

— کاپیتان سرواداک گفت گمان می‌کنم در یک سیاره جدیدی که در مجموعه سیارات شمسی حرکت می‌کند.

— و بنظر شما این سیاه جدید در کجاست؟

— بنظرم قطعه بزرگی از زمین را این سیاره جدا کرده و با خود برده است.

— پروفیسور با خنده گفت جدا کرده است راستی باور می‌کنی جدا شده؟ برای چه این کار را کرده و چه دلیل داشته؟

— کاپیتان گفت جناب پروفیسور منکه نمیدانم ولی فکر می‌کنم بر اثر برخوردی این سیاره که شما نام آنرا گالیا گذاشته‌اید این اتفاق افتاده است.

— پروفیسور گفت نه آقای کاپیتان اینطورها نیست چیز دیگر شبیه آن است.

ستوان پروکوپ گفت چطور از این بهتر.

پروفسور گفت :

— این درست است که یک سیاره ناشناسی در شب اول ژانویه در ساعت دو بعد از نیمه شب و چهل دقیقه و سی و پنج ثانیه به زمین نزدیک شده اما این برخورد بسیار ضعیف را مثل مالش دو چیز بهم انجام گرفته و توانستیم قسمت‌هایی را که شما دیده‌اید با خود برده است؟ کاپیتان گفت و در نتیجه اکنون ما کجا هستیم . پالمیرین با آهنگی پیروزمندانه گفت روی همان سیاره‌ای که من نام آنرا گالیا گذاشته‌ام . شما روی سیاره من هستید .

\*\*\*

## اطلاعات مفیدی از سیارات

بعد از آن پالمیرین روزت در باره سیارات مطالبی را به اطلاع آنها رساند که خلاصه آن از این قرار است .

این سیاره‌ها دارای یک هسته مرکزی و قسمت روشنی هستند مانند گیبورن که باصطلاح دنباله سیاره بشمار می‌آید این سیارات تحت تأثیر محوری که دارند و بدور آفتاب می‌گردند از طرف زمین دیده نمیشوند مگر اینکه در حال دوران تا اندازه‌ای بزمین نزدیک میشوند .

بعد از آن پالمیرین به گفته‌های خود افزود .

که این مشخصات کاملاً " درست است این سیارات گاهی در طرف هسته مرکزی با کیوان خودگاهی بما نزدیک میشوند . اگر مایکی از سیارات کوچک را که به آن آراکو نام داده‌ایم این سیاره که جزء کهکشانهای بزرگ است دارای شرایط زیر میباشد .

اول اینکه هر کدام دارای حرکت مخصوصی هستند دوم یک‌دوران

بیضی بسیار طولی دارند و در نتیجه بقدری بفاصله دور میروند که ما نمی‌توانیم آنها را به‌بینیم و حتی از زمین و آفتاب مقدار زیادی فاصله می‌گیرند.

شرط اول این سیاره‌آن است که با سایر ستاره‌ها اشتباه نمیشود و شرط دوم آنها اینکه جزء دسته سیارات به‌شمار نمی‌آید اینها سیاره‌های کهکشان هستند نه سیاره منظومه شمسی ما و چون اینها به‌گروه سیارات وابسته نیستند سیاره به‌شمار نمی‌آیند و ستاره هم نیستند سیارات کوچکی از کهکشانشان شمرده میشوند.

پروفسور در حالیکه روی صندلی نشسته بود این توضیحات را میداد و خودش هم نمیدانست که یک روز ممکن است یکی از همین سیارات او را با خود ببرد.

بدنبال بیانات خود گفت:

اول آنکه باید دانست تعداد این سیاره‌های کوچک چقدر است با توجه به اینکه این سیارات بر دو نوع اند یکی سیارات زمانی که در زمان مخصوص می‌آیند و دیگر سیارات غیر زمانی که زمان آمد و رفت آنها معلوم نیست دوم اینکه سیارات زمانی یعنی آنهایی که در زمان معین می‌آیند با سیاراتی دیگر هم زمان معین ندارند چگونه هستند.

سوم اینکه چه‌واقع میشود که گاهی این سیارات کهکشانی با زمین برخورد می‌کنند چهارم اینکه این سیارات با توجه به اینکه دارای هسته مرکزی هستند یا نه برخورد آنها با زمین چگونه هست.

پروفسور بعد از بیان این مطلب به شرح مفصلی پرداخت خلاصه آن این بود کپلر مدعی بود که سیارات کهکشانی از قطرات آب دریا بیشتر است.

آرگو یک ستاره شناس دیگر در باره سیاراتی که بدور زحل و آفتاب می‌گردند و مطالعاتی کرده و ۲۷ میلیون از این سیارات را نام

می برد که بدور آفتاب حرکت می کنند.

لامبر می گوید که ۵۰۰ میلیون سیاره تا زحل در این فضای بزرگ سرگردانند یعنی در شعاع ۳۶۴ ملیون فرسنگ بدور زحل می گردند .  
حقیقت آنست که هیچ کس نمی تواند شماره این همه سیارات را که سیاره کهکشانی هستند حساب کند ولی میدانیم که تعداد آنها بیشمار است .

برای توضیح فرضیه کپلر میتوانیم بگوئیم که فرض کنیم یک صیاد را در سطح آفتاب قرار دهیم اگر این ماهیگیر بخواهد تور ماهیگیری خود را بیندازد تور ماهیگیری او با این سیارات برخورد میکند .  
باز هم اینها کافی نیست بسیاری از سیارات دیگر هستند ملیون ملیونها که در این فضای لایتناهی می گردند که هیچ ارتباطی با آفتاب ندارند . آیا آنها محور ثابت دارند که تغییر پذیر نیست ؟ بلی محور آنها ثابت است و هیچ وقت بین خودشان و دیگران برخوردی ندارند و این محور تحت تاثیر هیچ عامل خارجی نیست و میتوانند محور بیضی یا شکل دیگر داشته باشند اگر بخواهیم از سیاره مشتری صحبت کنیم میدانید که مشتری بزرگترین سیاره است و هرگز ممکن نیست محور گردش آن تغییر کند . بطوریکه ستاره شناسان دانستند این سیاره همیشه در سر راه سیارات کوچک کهکشانی قرار می گیرد و تاثیری روی این سیارات دارند و گاهی ممکن است مواردی شوم فضایی بار بیاورند اما جاذبه مخصوص مشتری تمام این حوادث را دفع می کند زیرا مشتری تقریباً " ۵۰ برابر آفتاب است .

این سیاره بین سایر سیارات بزرگترین و غول پیکرترین دنیای منظومه شمسی است .

اما مسئله دوم . سیارات کهکشانی زمانی و غیر زمانی کدام ها

هستند ؟



اگر در جدولهای نجومی نگاه کنید پانصد یا ششصد سیاره کوچک کهکشانی پیدا می‌کنید که در زمانهای دور تا امروز مشاهده شده اما این تعداد چهل تا از آنها هستند که زمانهای انقلابات و حرکات آنها این پنجاه ستاره به دو دسته زمانی و غیر زمانی تقسیم میشوند گروه اول در افق زمین در فواصل و زمانهای مختلف دیده میشوند و حرکت آنها حساب شده و در زمانهای معین و منظم است اینها ستاره‌های هالمی - آنکی - کامبار - فاید - پرورس - آرست - توتل - درینکی دیکو - تامل نام دارند .

بایستی چند کلام از تاریخچه آنها را مرور کنیم زیرا یکی از آنها بطرف زمین کشیده شده مانند گالیا که این دوران را در این زمان پیمود .

سیاره‌هایی از قدیم شناخته شده و گزارش داده‌اند که آنها در سالهای ۱۳۴ و سال ۵۵۲ قبل از میلاد و بعد در سالهای ۴۰۰ و ۸۵۵ (۹۳۰ و ۱۰۶ و ۱۲۳۰ و ۱۳۰۵ و ۱۳۸۰ و ۱۴۵۶ و ۱۵۳۱ و ۱۶۰۷ و ۱۶۸۲ و ۱۷۵۹ و ۱۸۳۵ دیده شده‌اند .

این سیاره‌ها از مشرق به مغرب می‌آیند یعنی برخلاف جهت حرکات سیارات بدور خورشید میگردند . فواصلی که بین ظاهر شدن آنها وجود دارد بین ۷۵ تا ۷۶ سال برحسب اینکه انقلابات آنها کم یا زیاد است و حرکات آنان در اطراف زحل و مشتری و زحل واقع میشود و دوران عبور آنها از ششصد روز بیشتر نخواهد بود .

هرشل ستاره‌شناس مشهور زمانی که این سیاره در سال ۱۸۳۵ در دماغه امیدوای حضور داشت آنرا دید و ظهور آن چنان مشخص بود که ستاره‌شناسان دیگر در نیم کره جنوبی تا آخر مارس ۱۸۳۶ آنرا دنبال کرده بودند تا زمانیکه دورترین فاصله آن او را از نظر دور گردانید .

سیاره‌هایی در اوج خود از فاصله ۲۲ میلیون فرسنگی گذشت که به حساب ریاضی فاصله‌اش که از فاصله زحل بزمین بود و همین حالت برای گالیا پیش آمد اوج آن که در حال دور شدن بود به هزار سیصد میلیون کیلومتر رسید باین معنی که بالاتر از محور ینطون قرار داشت.

سیاره کهکشانی کوچک (آنکی) از آن سیارات کهکشانی است که مسیر و عبور او در زمان کوتاهی است زیرا این دوره بطور متوسط بیش از ۱۲۰۵ روز نیست که تقریباً کمتر از سه سال و نیم است.

حرکت او بطور مستقیم از مغرب به مشرق است این سیاره کوچک در ۲۶ نوامبر ۱۸۱۸ ظاهر شد. بعد از حسابهای ریاضی دانسته شد که با سیاره سال ۱۸۰۵ دارای سیر واحد در زمان واحد بود و بطوریکه ستاره شناسان پیش بینی کرده‌اند این سیاره را در سالهای ۱۸۲۲ و ۱۸۲۵ و ۱۸۲۹ و ۱۸۳۲ و ۱۸۳۵ و ۱۸۳۸ و ۱۸۴۲ خواهند دید و این سیاره هرگز در افق زمین ظاهر نشده و محور او مجاور محور مشتری است و بیش از ۱۵۶ میلیون کیلومتر از آفتاب دور نمی‌شود و تا ۱۳ میلیون فرسنگ نزدیک میشود تقریباً خیلی نزدیکتر از محور مریخ است.

مسئله مهمتر اینکه متوجه شده‌اند بزرگترین شعاع محور بیضی این سیاره بتدریج کمتر شده و در نتیجه میانگین فاصله آن از آفتاب هرچه پیش می‌آید کمتر میشود و کاملاً آشکار است که سیاره آنکی اگر کسی نگاه کند بروی آفتاب سقوط میکند و احتمال میرود که اگر ضربه شدید باشد تبدیل به گاز میشود.

سیاره کوچک کهکشانی گامباریا (بیلا) در سالهای ۱۷۷۲ و ۱۷۸۹ و ۱۸۰۵ رویت شد ولی فقط در فوریه ۱۸۲۶ تمام عوامل آن ظاهر گردید حرکت او مستقیم و دوران آن دو هزار و چهارصد ده سال طول کشید در اوج خود سی و دو میلیون هفتصد ده هزار فرسنگ از آفتاب فاصله داشت تقریباً بهمان فاصله‌ای که زمین گردش میکند و در اوج خود

دویست و سی پنج ملیون سیصد وهفتاد فرسنگ که تقریبا "کمی بیشتر محور مشتری است .

یکپدیده عجیب در سال ۱۸۶۴ بوسیله سیاره کهکشانی در دو قسمت در افق زمین ظاهر گردید در بین راه از هم جدا شد و بدون تردید تحت تاثیر نیروی داخلی این حادثه اتفاق افتد و این دو قسمت در حال حرکت شصت و هفت فرسنگ از هم فاصله داشتند اما در سال ۱۸۵۲ این فاصله به پانصد هزار فرسنگ رسید .

سیاره کهکشانی دفای آبرای اولین بار در ۲۲ نوامبر ۱۸۴۳ دیده شد که گردش آن بطور مستقیم بود که شرایط حرکات آن حساب شد و پیش بینی میشد که در سال ۱۸۵۰ یا ۱۸۵۱ ظاهر خواهد شد یعنی تقریبا " از هفت سال و نیم یا ۲۷۱۸ روز و این سیاره پیش بینی آن به حقیقت پیوست و در موقع معین ظاهر شد و بعد از پیمودن شصت و چهار ملیون سیصد و پنجاه هزار فرسنگ در فاصله آفتاب و اینطور مسلم میشود که مریخ بقدر دویست وهشتاد و شش ملیون و پانصد و شصت هزار فرسنگ که دورتر از مشتری به سیر خود ادامه میداد سیاره بروسن با یک حرکت مستقیم در ۲۶ فوریه سال ۱۸۴۶ ظاهر شد او گردش خود را پنج سال یا دو هزار و چهل و دو روز بالاترین فاصله آن بیست و چهار ملیون و ۶۱۴ هزار فرسنگ بود و فاصله اوجی آن دویست و شانزده ملیون فرسنگ حساب شده است اما سایر سیارات کیهانی که در زمانهای کوتاه ظاهر میشوند مانند ( آرست ) دوران خود را کمی بیشتر از شش سال و نیم انجام میدهند و در سال ۱۸۸۲ تا یازده ملیون فرسنگی مشتری رسید . سیاره ( توتل ) در سیزده سال و دو سوم سال طول کشید و سیاره کیهانی ( ویلکی ) در ۵ سال و نیم و سیاره ( تامپل ) در زمانی تقریبا " مساوی سیاره ( ویکو ) و بنظر رسید که در فضای کیهانی ناپدید گردید .

اما این سیاره‌های اخیر مانند سیاره‌های قبلی خیلی زیاد مورد مطالعه قرار نگرفت.

اکنون سیارات زمانهای دور باقی می‌ماند که چهل‌تای آنها شناخته شده است.

این که مجموعاً " آنها را شارلکن دیده از سال ۱۵۵۶ تا سال ۱۸۶۰ دیده نشدند.

سیاره سال ۱۶۸۰ که به وسیله نیوتن مورد مطالعه قرار گرفت و به موجب شهادت وینستون در نزدیک شدن به زمین خسارات زیاد بار آورد و این سیاره در سال ۶۱۹ و سال ۴۳ قبل از میلاد دیده شد بعد در سال ۵۳۱ و ۱۱۰۶ ظاهر گردید دوران او ششصد و هفتاد و پنج سال طول کشید و در دوران خود بقدری به آفتاب نزدیک شد که حرارتی به مقدار بیست و پنج هزار بار بیشتر از حرارتی بود که زمین از خورشید کسب میکرد که مقدار آن دو هزار پا از حرارت زمین گداخته بیشتر داشت.

سیاره سال ۱۵۸۶ با حرارت بزرگترین ستاره قابل مقایسه بود. سیاره سال ۱۷۴۴ که دنباله زیادی بدنبال خود داشت چون آتش فروزانی بدور خود چرخ میخورد اگر روی نقشه محور سیارات و محور سیارات دنباله‌دار را رسم کنیم دیده میشود که در بعضی جاها بسیار زیادند اما در فضای کیهانی اینطور نیستند نقشی که از آنها دیده شده همه منحنی و متمایل با زاویه‌های متفاوت و این خود قدرت لایزال خدائی است که هیچ کدام از این سیارات به هم برخورد خطرناک ندارند.

میتوان در این مورد چنین پاسخ داد.

بطوریکه میدانند زمین از دوران بیضی شکل خود تجاوز نمی‌کند و محور گردش که بدور آفتاب دارد نیز بهمین شکل است.

آیا چه میشود که گاهی زمین با یکی از سیارات دنباله دار برخورد میکند در این شرایط ممکن است این حادثه واقع شود. اول اینکه این سیاره در دوران بیضی شکل برخورد میکند دوم اینکه نقطه‌ئی را که ستاره دنباله‌دار از آن میگذرد درست‌همان نقطه در همان انحنای حرکت زمین یکسان واقع شود. سوم اینکه فاصله‌ای که مرکز این دو سیاره را از هم جدا میکند کمتر از شعاع آن باشد.

اما این اتفاق خیلی کم اتفاق میافتد تا بابعضی شرایط تصادم واقع شود.

وقتی از آرکو نظرش را در این مورد میخواهید او جواب میدهد. حسابهای احتمالات این برخوردها را رد میکند و نشان میدهد که ظاهر شدن یک سیاره ناشناس در دویست و هشتاد شرایط در مقابل یک شرط ممکن است پیش بیاید که نادر است.

لاپلاس با این احتمال موافق نبود و نتایج شوم آنرا در کتاب سیستم دنیا توضیح میدهد.

باید توجه داشت که حسابهای ستاره شناسی دارای فرمول و شرایط مخصوصی است سیاره باید در اوج خود به آفتاب نزدیکتر از زمین باشد و قطر این سیاره بایستی مساوی یک چهارم قطر زمین باشد و در این نوع حسابهای فضائی موضوع بر سر این نیست که برخورد هسته مرکزی سیاره را با زمین در نظر گرفت اگر احتمال برخوردی را میدهند باید فاصله آنرا چند برابر کرد در این صورت از هشتاد شانس یکی ممکن است درست در بیاید زیرا سرعت هر دو سیاره باید در نظر گرفته شود.

آرکن در این زمینه چنین توضیح میدهد.

فرض کنیم در اثر برخورد سیارات با زمین تمام موجودات روی زمین

را از بین میبرد آنهم در در هزار شانس یکی ممکن است چنین خطری موجودات زمین را تهدید کند و در هر حال این غیر ممکن نیست که بین سیاره با زمین برخورد واقع نشود.

آیا در زمانهای قدیم چنین حوادثی رخ داده.

ستاره‌شناسان میگویند که خیر زیرا آرکو میگوید از آنجائیکه در محورهای گوناگون حرکت میکند میتوان نتیجه گرفت که تاکنون برخوردی واقع نشده زیرا نظام طبیعت چنان موزون و حساب شده است که این حوادث رخ نمیدهد پس نتیجه میشود که در زمانهای قدیم چنین برخوردهائی واقع نشده اما حادثه سیاره کهکشانی کامبار چنین بوده است در سال ۱۸۳۲ ظاهر شدن سیاره دنباله‌دار کامبار وحشت فوق العاده‌ای در جهان به وجود آورد و حسابهای دقیق فضائی ثابت نمود که محور این سیاره محور زمین را قطع کرد و در ۲۹ نوامبر لحظه‌ای قبل از نیمه شب سیاره در حال پیش آمدن به محور زمین نزدیک شد. آیا اگر برخورد شدید بود چیزی از زمین باقی می ماند؟

اگر زمین لحظه‌ای توقف میکرد برخورد خطرناک حتمی بود زیرا برحسب توضیحات ستاره شناسان طول شعاع سیاره برابر ۵ برابر شعاع زمین و در قسمتی از زمین در روشنائی سیاره از نظر ناپدید گردید. خوشبختانه در این نقطه خسوفی یک ماه بعد رسید یعنی در ۳۰ نوامبر و چون زمین دارای حرکت سریع انتقالی بود و سرعت آن ۶۷۴ هزار فرسنگ دورتر بود وقتی از این نقطه گذشت در این حال سیاره در فاصله بیست ملیون فرسنگی زمین بود.

بسیار خوب اگر زمین یک ماه جلوتر باین نقطه میرسد و با سیاره یک ماه بعد میرسد معلوم نبود چه واقع میشد. اگر نظام طبیعت زیر قدرت لایزال و قادر مطلق قرار نداشت این تاخیر واقع نمیشد و دنیای ما باقی نمی ماند.

پس حرکت تمام سیارات تحت سیطره این قانون کلی است .  
در باره مسئله چهارم اگر قبول کنیم چنین برخوردهائی بین  
زمین و سیارات احتمال پذیر است باید دید نتیجه این برخورد چه  
بود ؟

نتیجه این برخورد به نسبت اینکه سیاره دارای هسته مرکزی  
است یا نه متفاوت خواهد بود در حقیقت در بین این سیاره‌های  
سرگردان بعضیها دارای هسته مرکزی هستند مثل بعضی میوه‌ها که دانه  
دارند یا پوسیده‌اند .

وقتی سیاره کوچک کیهانی فاقد هسته مرکزی باشد این سیاره‌ها  
موادی درخشان هستند که در اطراف آن میتوان ستاره‌های نورانی بزرگی  
را دید از این رو تغییراتی که در آنها داده میشود که مشکل است  
برخورد واقع شود و همین شرایط در دمها و دنباله‌های نورانی آنان  
وجود دارد و گازها و بخاراتی از دنباله آنها بلند میشود که تولید  
حرارت شدید میکنند این دنباله‌ها گسترش ندارند و هفتصدسی ملیون  
فرسنگ لااقل از آفتاب فاصله دارند فاصله‌ای که کمتر در فاصله آفتاب  
به زمین است و از آن گذشته غالب این سیارات سرگردان دارای  
ساختمان بهم فشرده‌ای است که دنباله‌ای در آن وجود ندارد .

در مواردی که بین زمین و سیارات بدون هسته مرکزی برخوردی  
واقع شد و این برخورد چنان شدید نیست که ما آنرا برخورد دو جسم  
محکم میدانیم تای ستاره شناس گفته است که تارهای عنکبوت گاهی  
جلو یک گلوله را می‌گیرد اشعه‌های سیارات کوچک هم همین خاصیت را  
دارند اگر موادی که بدنباله سیاره‌ها باشند نور فشرده باشند کاری  
صورت نمیدهند اما خطری که امکان پذیر است از این جهت است اول  
اینکه اگر گازهای دنباله‌ها فشرده باشند ممکن است قسمتی از زمین را  
بسوزاند و یا اینکه گازها وارد اتمسفر هوا میشوند که برای زندگی

خطرناک است و معه‌ذا این احتمال هم بسیار نادر است.  
اول اینکه سیاره‌های دارای گازهای ساده قطری موجود نیست و  
برخورد واقع نمیشود اما چه واقع میشود و اگر سیاره دارای دنباله‌ای  
محکم و سخت باشد.

اول باید پرسید چنین شرایطی وجود دارد؟  
ابتدا جواب میدهد که اگر سیاره گازی چنان ادغام شده باشد  
که از حالت گازی به جسم تبدیل شود در این صورت برخورد احتمال  
پیدا می‌کند.

در تواریخ نوشته‌اند چهارصد و هشتاد سال قبل از میلاد مسیح در  
زمان پادشاهی اکزرکس آفتاب بر اثر یک سیاره دچار کسوف شد و هم  
چنین چند روز قبل از مرگ اوگوست دیون مواجه با همین کسوف شد  
که این کسوف بواسطه مداخله ماه میشود زیرا در آن روز ماه در نقطه  
مقابل قرار داشت.

از یک طرف ستاره شناسان وقوع این کسوف را رد می‌کنند اما  
دو ناظر جدیدتر در آن تردیدی نداشتند.

در حقیقت سیارات سال ۱۷۷۴ و ۱۸۲۸ توانستند جلو بزرگترین  
ستاره‌ها را بگیرند و در نتیجه مطالعات زیاد پذیرفته شده که سیارات  
سالهای ۱۴۰۲ و ۱۵۳۲ و ۱۷۴۴ دارای هسته‌های مرکزی بسیار محکم  
بودند و سیارات کیهانی سال ۱۸۴۳ کاملاً ثابت شد که توانستند  
در وقت ظهر سیاره را در نزدیکی آفتاب به بینند بدون اینکه دوربین  
در چشم داشته باشند.

نه تنها بسیاری از سیارات دارای جسم محکمی هستند بلکه آنها  
را وزن هم کرده‌اند و از این راه است که قطر حقیقی هر کدام را  
میدانند.

هنگامی که برخورد بین سیاره و زمین واقع شود و جرم سیاره



گازی باشد شوک شدید به آن معنی واقع نمی‌شود دانشمندان می‌گویند آیا در حقیقت این سیارات کهکشانی دارای جرم هستند؟ با دلایلی که گفته شد بسیاری نظریات گوناگون می‌دهد و برای خلاصه کردن این مطلب آرگو در این زمینه می‌گوید ممکن است دارای جرم باشند یا گازی باشند.

اول اینکه دسته اول بدون جرم هستند.

دوم اینکه جرم سیارات کهکشانی ممکن است تو خالی باشند.

سوم سیارات خیلی درخشانتر از سیارات منظومه شمسی دارای جرم

محکم اما شکننده هستند.

در حقیقت عبور فواصل کم یک سیاره کهکشانی اگر جرم آنها به قدر کافی قابل توجه باشند بدون خطر نمی‌شوند در برابر یک جرم متوسط خطری موجود نیست و در سال ۱۷۷۰ که یکی از آنها به زمین نزدیک شد و ششصد فرسنگ فاصله داشت حتی یک دقیقه نظام گردش زمین را تغییر نداد و طول او کم و زیاد نشد بلکه حرکت زمین دو روز چرخش سیاره را عقب انداخت اما در مواردی که جرم هر دو مساوی باشند اگر سیاره ساعتی پنجاه و پنج فرسنگ سرعت داشته باشد طول روزهای زمین را افزایش می‌دهد و آنرا تا هفده ساعت و ۵ دقیقه میرساند و دو درجه محور گردش بیضی زمین را تغییر می‌دهد شاید در حال عبور جلو ماه را می‌گیرد.

بالاخره نتایج یک شوک با برخورد چگونه است؟

با اینکه در حین برخورد با زمین قسمتی از جرم خود را روی زمین باقی می‌گذارد یا قسمتی از زمین را کنده جدا میکند و این برخورد گالیا بود و یا اینکه در روی زمین یک قاره جدید برجا می‌گذارد.

در تمام این موارد سرعت تاثرات حرکت انتقالی یا وضعی زمین در هم ریخت، بعد انسان و حیوان و درختان از جاکنده شد سرعت

هفت فرسنگ در ثانیه پرتاب میشوند. دریاها از سحل خود به بیرون ریخته و همه چیز رانابود میکنند. قسمتهای مرکزی زمین که مایع است شکم باز کرده همه جا را بزیر خود می‌گیرد محور زمین استوای جدیدی میسازد و استوای قدیم از بین میرود سرعت زمین ممکن است بهم خورده شکل دیگر بشود و در این حال نیروی جاذبه آفتاب نمیتواند زمین را مهار کند و زمین به خط مستقیم بطرف آفتاب حرکت میکند و در فاصله شصت چهار روز و نیم زمین در آفتاب ادغام میشود.

و برحسب تئوری (تیندال) حرارت بصورت حرکت در میآید. سرعت حرکت زمین و شرایط فنی بهم خورده به حرارت شدید تبدیل میگردد و زمین سخت تحت تاثیر حرارت شدید تبدیل به بخار شده و در فاصله چند دقیقه همه چیز بصورت بخار در میآید.

و برای اینکه این نتیجه کلی را خلاصه کنیم دو ملیون شانس در مقابل یک شانس ممکن نیست چنین برخوردی واقع شود.

\*\*\*

## پالمیرین روزت خوشحال میشود

سیاره من

این آخرین کلام پروفیسور بود و بعد در حالیکه ابروانش را دور هم کشیده بود نگاهی از حیرت به حصار نمود و شاید در آنوقت این اندیشه از خاطر آنها می‌گذشت که پروفیسور این طور خیال میکند که این چند نفر در سیاره‌ای که او کاشف آن بوده و شاید میخواست از آنها پرسید شما با کدام اجازه قدم در سیاره من گذاشته‌اید؟ با این حال کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف و ستوان پروکوپ در برابر او ساکت نشسته بودند و در همان نگاه اول مطلب را دریافته جلوتر آمدند.

همه بیاد دارند که ما شرح دادیم این تحول عظیم چگونه واقع شده اینک تغییر کلی در محور حرکت انتقالی زمین و تغییرات محلی در دو جهت جهات اصلی بعد از آن بود که گالیا توانست در حال عبور

بدون اینکه برخوردی واقع شود قسمتی از زمین را از جا کنده و آنرا با خود برده بود و بالاخره این سیاره ناشناس بعد از برخورد با زمین چند قطعه از زمین را به خود جذب کرده و شاید آنرا با خود به مافوق فضائی منظومه شمسی کشانده است.

آنها میدانستند چه واقع شده و آینده خود را میدیدند اما نمیدانستند آینده چه بر سر آنها خواهد آورد.

دانشمند این اشاره رامتوجه شد، هکتور سر واداک در مقابل آن تردید داشت و باور نمی کرد سیاره چیزی از زمین بر باید چیزی از او بپرسند.

پروفسور حالت و قیافه استادانه بخود گرفت و چنین می نمود که حضار جلسه به او معرفی شده اند.

سرواداک این تشریفات را به جا آورد و برای اینکه احترامات نسبت به او بجا آورده باشد در حالیکه دوست خود را به او معرفی میکرد گفت آقای کنت تیماشف را بشما معرفی می کنم.

پالمیرین روزت با حالت مخصوصی گفت:

آقای کنت آیا میدانید در کجا هستید؟

کنت تیماشف گفت:

آقای پروفسور میدانید که من با میل و رغبت خود قدم به سیاره شما گذاشتم و بایستی در این زمینه از مهمانداری شما تشکر کنم.

کاپیتان سرواداک که آهنگ تمسخرآمیز کنت را درک کرد بدنبال

سخنان خود افزود:

این آقا هم ستوان پروکوپ کاپیتان کشتی دوبرینا است که ما را

در دریای گالیا گردش داد.

پروفسور با تعجب پرسید اطراف این دریا با کشتی گردش داد.

کاپیتان سرواداک گفت بلی در دریا دور زدیم.

بعد به دنبال کلام خود افزود:

این هم بن زوپ گماشته من است.

بن زوپ که می‌خواست مقام خود را نشان بدهد علاوه بر این رپرست اردوی آنها بود بعد از آن ملوانان روسی و اسپانیولی و پاپلوی کوچک و نینا دختر جوان را معرفی کرد و بعد پروفیسور با عینک خود آنها را از نظر گذراند.

اما درباره هاخابوت اینطور گفت ایساک هاخابوت ولی مردیهودی خود را جلو انداخت و پرسید:

آقای ستاره شناس من فقط یک سؤال دارم که برای من دارای اهمیت زیاد است ما چه وقت میتوانیم بزمین خودمان برگردیم.

پروفیسور با تعجب گفت چه کسی میتواند درباره بازگشت صحبت کند ما هنوز تازه اینجا آمده‌ایم.

معرفی‌ها و مراسم آن به پایان رسید و کاپیتان سرواداک خواهش کرد که سرگذشت خود را برای اطلاع آنها شرح بدهد.

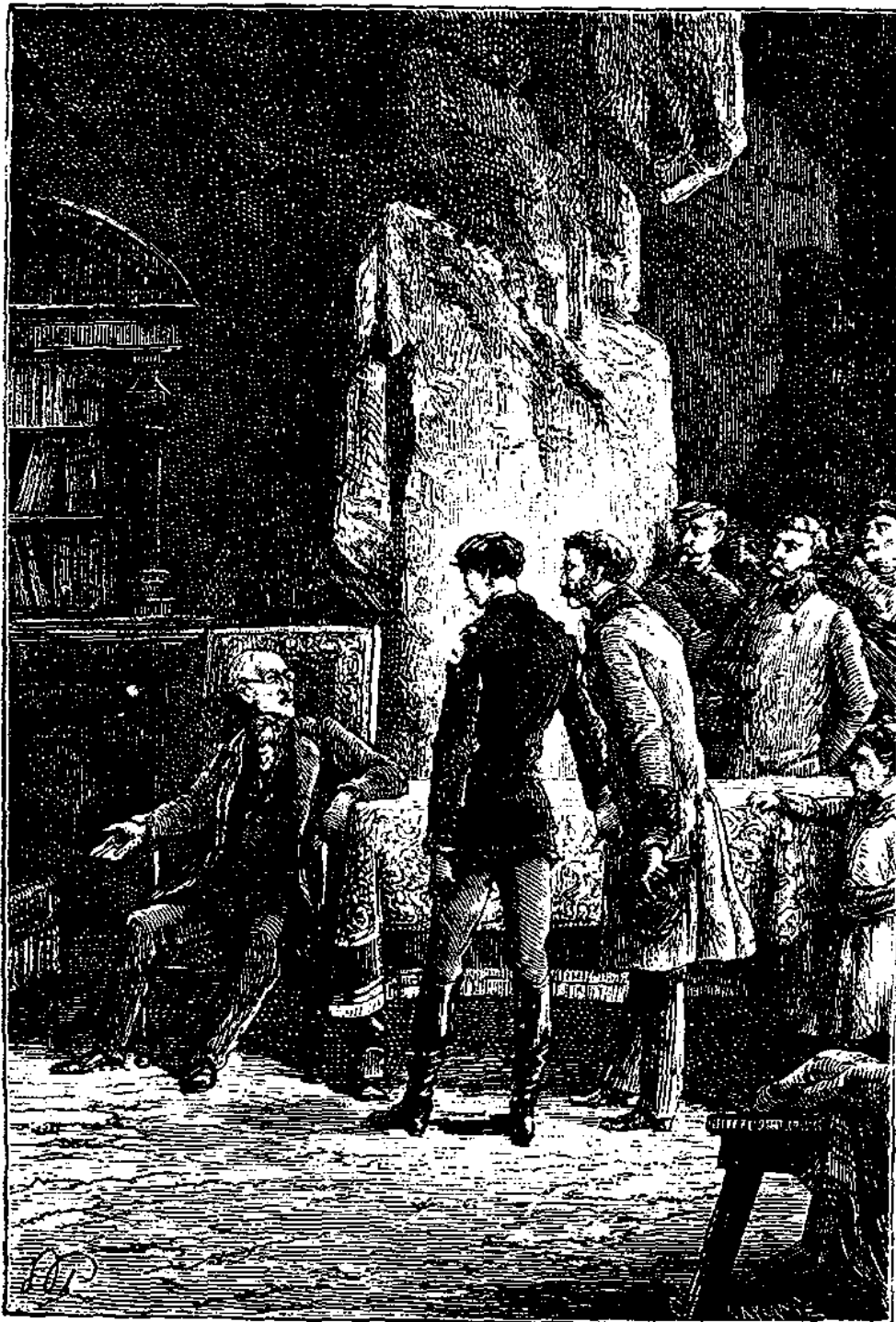
خلاصه این سرگذشت از این قرار بود.

دولت فرانسه میخواست که چند نفر کارشناس برای بررسی نصف النهار فرانسه بفرستد و عده‌ای از بهترین اعضای کمیسیون تحقیقات را تعیین نمود و چون پالمیرین با این گروه‌های علمی آمد و رفت نداشت در جزو آنها انتخاب نشد.

پروفیسور که از عدم توجه آنها عصبانی شده بود تصمیم گرفت خودش به تنهایی به آن قسمت‌ها سفر کند و او جزیره فورمانتورا را که بر سر راه مصب آسیائی قرار داشت محل و مرکز تحقیقات علمی و فضائی قرار داد.

پالمیرین باین قصد پاریس را به قصد جزایر بالئارتیک نمود در آنجا رصدخانه‌ای مجهز برپا نمود بانوکرسن جوزوف در آنجا مشغول

تحقیقات شد. تمام لوازم کار و کتابها و یادداشتهای و وسائل لازم را همراه آورده بود.



پروفسور توضیح میدهد

کارهای پالمیرین با دقت و صبر و حوصله تمام دنبال می‌شد. هرشب با فانوس روشن مراقب حرکات و تحولات فضائی بود اما در ساحل این جزیره هنوز حالت طبیعی نداشت و ابر و مه فشرده‌ای همیشه آسمان این سواحل را فرا گرفته بود بنابراین لازم بود مراقبت کامل نماید و همه روزه با مراجعه جدول مخصوص سیارات تغییرات و تحولات فضائی را تحت نظر گرفت.

در یکی از روزها که در اعماق فضای لایتناهی فرو رفته بود و ناگهان یک نقطه نورانی توجهش را جلب کرد که چنین سیاره‌ای در جدول فضائی موجود نداشت پس از اینکه شبهای متوالی این نقطه درخشان را زیر نظر گرفت مشاهده نمود که ستاره ناشناس با سرعت تمام جای خود را عوض کرده جلومی‌آید.

آیا این سیاره جدیدی بود که در فضا ظاهر شده بود، آیا با این مکاشفه به کشف جدیدی نائل شده است.

پالمیرین دقت و توجه خود را مضاعف نمود و سرعت و جابجا شدن این ستاره او را متوجه ساخت که یکی از سیارات کهکشانی در حال پیش آمدن است و طولی نکشید که روشنائی و شعله‌های این سیاره آشکار شد بعد از آن دنباله این سیاره گسترده شد در این وقت سیاره در فاصله بیش از سی میلیون فرسنگی خورشید قرار داشت.

باید اعتراف کرد که از این لحظه مثلث عظیمی در آسمان ظاهر شد و بطور قطع هر شب فانوس دریائی پروفوسور در ساحل روشن بود. او به همراه خود دستگاه کامل و ابژکتیف حساس و یا دوربین قوی با خود نداشت و نمیدانست چه نامی بروی این سیاره بگذارد.

وقتی می‌خواهند حالات مختلف یک سیاره را حساب کنند باید محور شمال و جنوبی آنرا در نظر گرفت. این بهترین طریقه رصد کردن سیاره است.

در حقیقت ستاره دنباله دار در اوج بلند ظاهر میشود و در نزدیکترین فاصله آن به آفتاب یکی از کانونهای محوری ظاهر میگردد. بنابراین حسابها برای او درهم شد اما متوجه بود که محور سیاره تغییر کرده و شکل بیضی بخود گرفته بود.

پالمیر سه حالت مختلف را برای این سیاره در نظر گرفت. اول اینکه تمایل محوری سیاره روی گردش بیضی یعنی روی انحنای حرکت انتقالی زمین بدور آفتاب تغییر کرده بود. دوم اینکه طول جغرافیائی سیاره بطوری بود که معلوم بود حرکت سیاره محور زمین را قطع خواهد کرد.

سوم خط مستقیم محور انحنای آنرا بازمین نشان میداد و با حسابهایی که میکرد برای او ثابت شد که در شب اول ژانویه دو سیاره بهم برخوردند و معلوم نبود چه نتیجه شومی به بار خواهد آورد. ساکنین محل یکی بعد از دیگری فوراً متورا را ترک کردند ولی او در سر پست خود باقی مانده بود و نه تنها حاضر نشد این جزیره را ترک کند بلکه از کشفی که کرده بود به کسی چیزی نگفت.

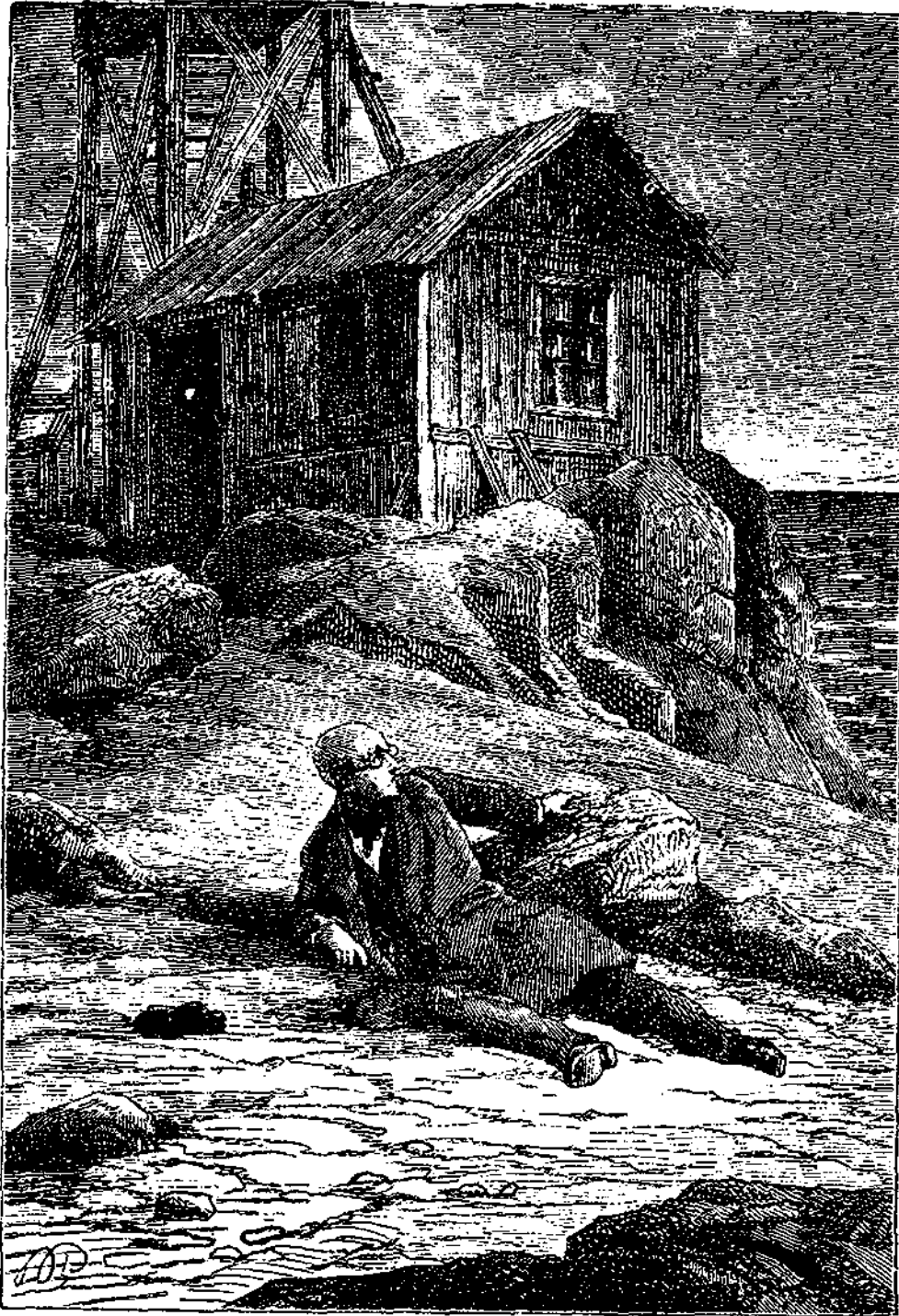
روزنامهها در این مورد تذکر داده بودند که ابر و مه فشرده مانع از این است که سطح دو سیاره دیده شود و چون هیچ یک از رصدخانهها این سیاره جدید را ندیده بودند بنظر او چنین میآمد که او تنها کسی است که این سیاره را کشف کرده است.

بنابراین پالمیرین تنها کسی بود که میدانست بین زمین و این سیاره برخوردی واقع خواهد شد و او در آسمان بالئار این حقیقت را کشف کرده بود در حالیکه در سایر رصدخانهها کسی عبور این سیاره را ندیده بود.

پالمیرین برخلاف دیگران با اصرار زیاد در این جزیره ماند و اطمینان داشت که سیاره ناشناس در محور زمین است و در جنوب الجزایر



با زمین برخورد خواهد کرد، او میخواست در آنجا بماند زیرا اگر این سیاره غیرگازی و سخت باشد برخورد آن خطرناک خواهد بود.



پروفسور تنها در جزیره

برخورد با همان شدتی که میدانید واقع شد که بسیار جالب توجه بود نتیجه اول آن این بود که پالمیرین از جوزف نوکر خود جدا شد

و پس از آنکه در یک بیهوشی طولانی بهوش آمد خود را در جزیره کوچکی تنها یافت .

اینجا تنها نقطه‌ای بود که از مجمع الجزایر بالتار باقی مانده بود .

او از اینکه تنها مانده بود نترسید بلکه با خیال راحت در صدد برآمد مسیر سیاره را دنبال کند .

این بود شرحی که از رویدادها برای آنها با حالتی کسل و خسته کننده بیان کرد و در پایان آن گفت :

این تغییرات کلی که به آن اشاره کردم واقع شد اول جابجا شدن جهات اصلی شرق و غرب کم شدن وزن اشیاء ولی من مثل شما غافل نبودم که تصور کنم در روی زمین زندگی میکنم . خیر زمین در فضا به همراهی ماه بدوران خود ادامه داد و بر حسب محوری که در آن حرکت میکرد چون در حالی طبیعی بود چیزی را تغییر نداد زیرا برخورد آنها تصادم نبود بطور آرام از کنار هم بدون فاصله رد شدند و فقط قسمتی از زمین از دست رفته و با جذب شدن به سیاره در فضا به دوران افتاد . هرچه بود به آسانی و بدون ویرانی گذشت و نباید از آن شکوه‌ای داشته باشیم با اینکه ما در این برخورد از زمین جدا میشدیم یا اینکه ممکن بود این سیاره ناشناس روی زمین بماند و در این دو صورت اگر اینطور میشد ما اکنون در فضا با این سیاره در حرکت نبودیم .

پالمیرین مطالب را بطوری ساده و عادی بیان میکرد که کسی نمیتوانست بر علیه او چیزی بگوید فقط بن زوپ که همیشه در سخنان آنها مداخله میکرد گفت اگر سیاره شما به کوه‌های سنگی من مارت تصادف میکرد میتواندست مقاومت نماید .

پالمیرین روزت گفت آقا باید بشما خبر بدهم که تپه مون مارکر

با خاک یکسان شد و غیر از گرد و غبار چیزی از آن باقی نماند.  
بن زوپ که سخت یکه خورده بود گفت پس زادگاه من دیگر وجود  
نخواهد داشت.

کاپیتان که میدانست بن زوپ زیاد وراجی میکند لازم دانست—  
جلو او را بگیرد البته گماشته احساساتی دندان روی جگر گذاشت و سکوت  
کرد ولی هرگز حاضر نبود پالمیرین را به بخشد که با حقارت تمام از  
زادگاهش نام برد.

ستوان پروکوپ که مرد احتیاط کاری بود برای اینکه صحنه را  
عوض کند پرسید:

آیا میدانید گالیا از کدام راه مسیر خود را طی کرده و دوران او  
بدور خورشید چه مدت طول می کشد؟

پالمیران روزت در پاسخ او گفت:  
بلی میدانم قبل از اینکه سیاره ام با زمین تلاقی کند سرعت او  
را حساب کردم اما لازم است حسابهای خود را تجدید کنم.  
ستوان پروکوپ با تعجب پرسید برای چه؟

— برای آنکه اگر محور زمین بعد از برخورد تغییر نکرده بود محور  
گالیا هم با این شکل در نمی آمد.

— پس شما میگوئید بر اثر این برخورد محور تغییر یافته پالمیرین  
که توضیحات لازم را در این مورد داده بود گفت بلی در این قسمت  
اطمینان دارم.

ستوان پروکوپ پرسید و عوامل جدید را بررسی کرده اید؟

پالمیرین بدون تردید گفت بلی.

و بنابراین چه چیز میدانید؟

— آنچه را که من میدانم این است که گالیا در موقع اوج گرفتن  
با زمین برخورد کرده و این حادثه در ساعت دو و چهل و هفت دقیقه

و سی و پنج ثانیه بعد از نیمه شب اول ژانویه واقع شده و در دهم ژانویه محور زهره را قطع کرده و در اول فوریه در حال فرود آمدن با محور مریخ مخلوط شده و در دهم مارس سیاره کوچک برینتا بدور او مانند قمر به حرکت افتاد.

پروکوب گفت:

اینها حوادث و شرایطی است که ما از دیر مطالعه تمام یادداشتهای شما با آن آشنا شده‌ایم ولی این یادداشتهای نه تاریخ داشت نه نقطه معین آن معلوم بود.

پروفسور گفت مگر ممکن است کسی در باره نویسنده این یادداشتهای تردید کند زیرا من در هر قدم قسمتی از این یادداشتهای را برای اطلاع دیگران در دریاها پخش کرده‌ام. این من بودم که به همه اطلاع میدادم - ولی کسی شما را نمی‌شناخت.

اما این گفتگوها هنوز در باره گالیا اشاره نشده بود و چنین می‌نمود که پروفسور پالمیرین نمی‌خواست در این باره توضیح بدهد، ستوان پروکوب می‌خواست بطور مستقیم این سؤال را بکند ولی کاپیتان معتقد بود که نباید در این مورد او را تحت فشار قرار داد و بطور ساده و معمولی پرسید:

جناب پروفسور نمی‌خواهید بگوئید که در این برخورد شدید ما چگونه زنده ماندیم.

- این خیلی ساده است.

- و فکر می‌کنید با جدا شدن نقطه بزرگی زمین دچار ویرانی شده و برای چه مسیر حرکت وضعی او تغییر نیافت.

- کاپیتان منم در این مورد فکر زیاد کرده و جواب من این است در آن لحظه زمین با سرعت بیست و هشت هزار و ششصد فرسنگ در ساعت و گالیا با سرعت مقارن پنجاه و هفت هزار فرسنگ

در ساعت حرکت میکرد و این چنان میماند که یک قطار در ساعت ۸۶ هزار فرسنگ سرعت داشته و به یک مانع برخورد سیاره‌ای که دارای جرم محکمی است کار یک توپ را انجام داده که در نزدیکی یک شیشه پرتاب شود. باین جهت سیاره بدون صدمه زدن از کنار زمین گذشته بدون اینکه آنرا متلاشی سازد.

کاپیتان سرواداک سری تکان داد و گفت در حقیقت برخورد باین شکل بوده است.

پروفسور در دنباله سخنان خود گفت با این شرایط برخورد دو سیاره زیاد شدید نبوده و اگر در داخل خاک زمین فرو میرفت ویرانی بیشتر داشت و تپه مون مارتر را در هم می شکست.

در این لحظه ایساک هاخابوت که از جریان حادثه اطلاع یافته بود جلو آمد و با آهنگ حاکی از هیجان پرسید:  
آقای پروفسور گفتند زمین با گالیا بزمین خواهد آمد و چه وقت می‌آید.

پالمیرین گفت شما خیلی عجله دارید.

ستوان پروکوپ گفت چیزی را که ایساک هاخابوت می‌پرسد اجازه بدهید من از نظر علمی این قسمت را مورد سؤال قرار دهم.  
— بگوئید؟

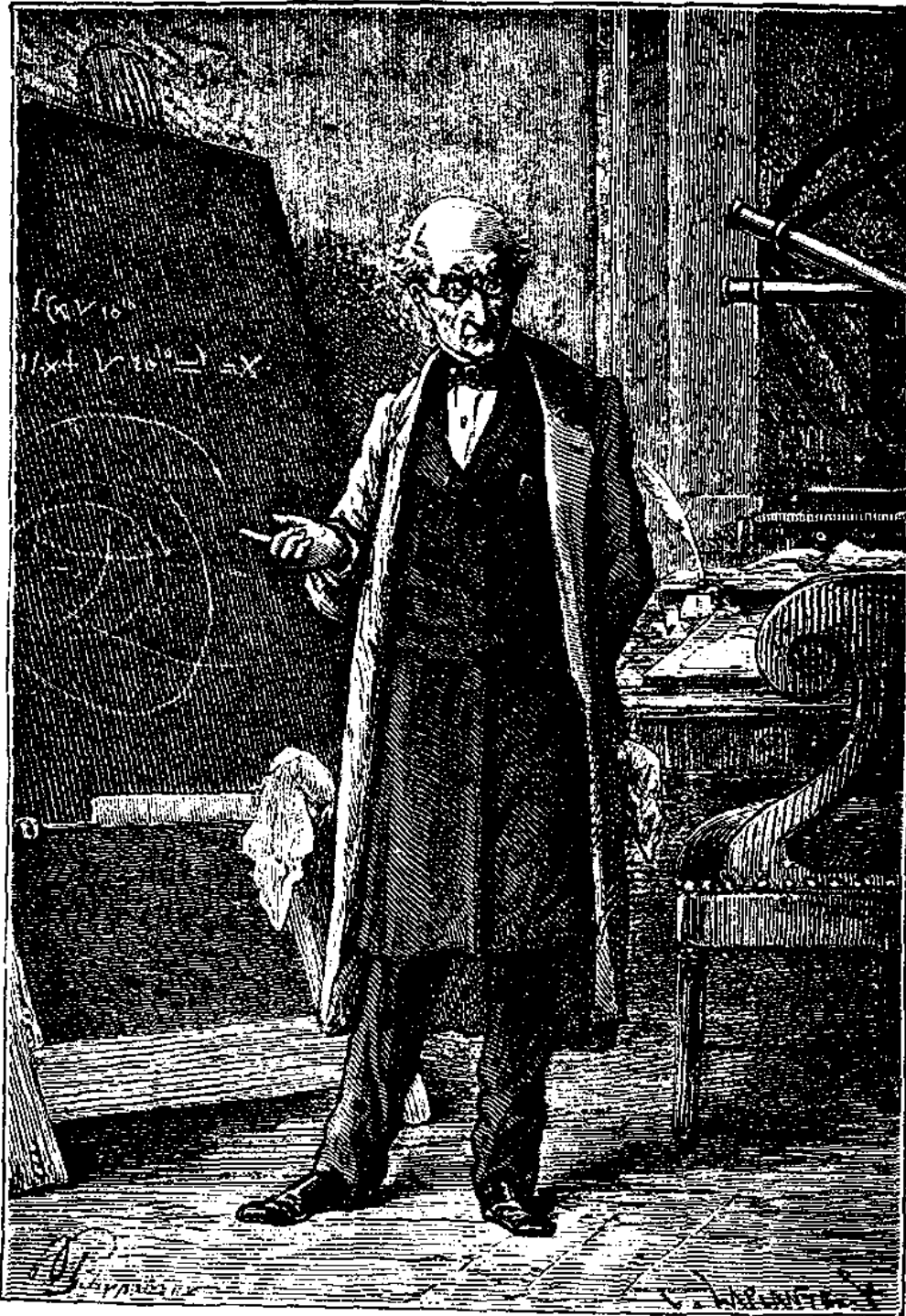
— شما عقیده دارید که محور قدیم گالیا تغییر یافته.

— بدون تردید.

— این محور جدید که دارای انحنای تازه‌ای است آیا ممکن است مسیر او حلقوی شکل بوده و سیاره را به ماورای سیارات به فضای لایتناهی بکشانند و قابل برگشت نباشد.

پالمیرین روزت گفت خیر اینطور نیست.

— آیا ممکن است این محور بشکل بیضوی با شلمجی درآید؟



پروفسور پالمارین

- شلمجی؟
- مقصودم این است که مسیر او با محور زمین یکی شود.
- البته.
- در این صورت گالیا یک سیاره زمانی است.

– بلی وبا دوران بسیار کوتاهی که زود بزود ظاهر میشود زیسرا گردش و دوران اوبدور آفتاب با توجه به تاثیر که محورهای مشتری زهره و مریخ خواهند داشت حداکثر ممکن است تا دو سال طول بکشد. ستوان پروکوپ گفت و در این صورت شانس ما این است که دو سال بعد از برخورد با زمین در همان نقطه‌ای که به زمین نزدیک شد خواهد شد.

– بلی آقای پرکوپ بیم و نگرانی ما از همین جا است. کاپیتان با حیرت پرسید با نگرانی. پالمیرین در حالیکه پاها را به زمین میکوفت گفت بلی ما اکنون در جای خودمان هستیم ولی عقیده من بر این است و بیم از آن دارم که گالیا دیگر هرگز بطرف زمین برنگردد.

\*\*\*



## رفتارها و تداخلات فکری

بنابراین برای این افراد خلق کننده فرضیات ثابت شده بود که در فضای لایتناهی بدور آفتاب سرگردان شده و با سرعتی سرسام‌آور می‌چرخند بعد از برخورد این زمین بود که در فضای بی‌انتهای گریخت و همان سیاره‌ای بود که سرواداک آنرا از پشت ابرها دیده بود و این کره عظیم زمین بود که بعد از جدا شدن بجای خود دریای بی‌انتهای کامیلیا را بر جا گذاشته بود.

ولی بالاخره آیا این سیاره ناشناس بسوی زمین بازخواهد گشت لااقل پروفیسور پالمیرین این فرضیه را تأیید میکرد. حسابهای اوبقدری درست بود که بازگشت گالیا را به زمین امری حتمی میدانست ولی باید ایسن نکته را توجه داد که ساکنین گالیا اطمینان زیاد بآن نداشتند روزهای بعد وقت آنها صرف باین شد که جای زندگی مهمان جدید را معین کنند روی هم رفته پروفیسور در زندگی مرد مشکل پسندی بود.



زندگی او شب و روز در سیارات و ستاره‌ها می‌گذشت بدنبال ستاره‌ها می‌دید و در فضای بی‌انتهای آنها چون آدم ولگردی بود که نمیدانست کجا می‌رود مسئله منزل و خوراکی در این چیزها برای او اهمیت نداشت و هیچ باین موضوع علاقه‌مند نبود که بداند افراد این کلنی روز و شب به چه کارهایی مشغول هستند.

کاپیتان سرواداک علاقه‌مند بود که بهترین اطاقها را در اختیار پروفیسور قرار دهد اما مرد دانشمند نمی‌خواست مزاحم زندگی افراد بشود او فقط با دوربین رصدخانه خود ور میرفت و سعی میکرد آنرا در جای معین قرار دهد و مخصوصاً "میخواست در جای خلوت و تنها بکار خود مشغول باشد در آنجا فقط یک محوطه کوچک برای تخت و چند صندلی یک قفسه یک کمد انواع دوربین و عینک و یک‌میز که اثاثیه نجومی خود را روی آن مرتب کرده بود یک فیله معیر آتشفشانی برای گرم کردن آن کافی بود.

در اینجا پروفیسور ماوی گرفت و غذائی را که برای او در ساعات معین می‌آوردند و می‌خورد کم می‌خوابید روزها به حساب ریاضی سرگرم بود و شبها به رصد کردن سیارات و مراقبت آنها می‌گذراند و بطور خلاصه بامور زندگی دیگران توجهی نداشت و غیر از توجه به سیارات هیچ چیز توجه او را جلب نمی‌کرد سرما شدت یافته بود و ستون ترمومتر قدرت نداشت بیش از سی درجه زیر صفر را نشان بدهد مثل این بود که جیوه یخ کرده و حرکتی نداشت و این سقوط درجه بتدریج پائین آمد تا به مقدار سردی هوای خارج رسید و درجه ترمومتر بالا نمی‌آمد مگر اینکه گردش گالیا سیاره را به آفتاب نزدیکتر میساخت.

همانطور که جیوه در لوله ترمومتر حرکتی نداشت کوچکترین نسیم باد هم در هوای گالیا احساس نمی‌شد مولکولهای هوا حرکتی نداشت و جابجا نمی‌شد. هرچه بود بطور مایع در هوای می‌لغزید و سطح گالیا

یخ بسته بود روزها روشنی آفتاب و شبها نور قمر سیاره همه جا را روشن میکرد بدون اینکه تفاوتی در حرارت شب و روز احساس شود. مسئله قابل توجه این بود که این سرمای تدریجی حتی در خارج هم قابل تحمل بود و درحقیقت وضع این سرما بطوری بود که ساکنین مناطق قطبی نظیر آنرا ندیده بودند سرما گرچه شدت داشت اما مانند مناطق قطبی گزنده نبود.

جبری که معده را بشدت سرما خشک می‌کند و نمی‌توانند بزندگی ادامه دهند آن هوای سردی است که مولکولهای هوا جابجا میشود و یا نسیم سردی است که می‌وزد ابر و مه است که هوای سرد را تبدیل به برف میکند و همین سرمای شدید است که گاهی دریانوردان را تسلیم مرگ می‌کند اما در زمان سرمای آرام وقتی هوا حرکتی ندارد هوای سرد به آن معنی ایجاد نمیشود در حالیکه در سردترین مناطق قطبی با لباسهای پوستی کلفت مقاومت می‌کنند.

با این ترتیب ساکنین (زمین داغ) در بهترین شرایط زندگی میکردند به آسانی در مقابل این سرما مقاومت داشتند. آنها در کشتی انباری از لباسهای پشمی و پوستی داشتند غذا هم فراوان و سالم بود و سکون اتمسفر هوا بطوری بود که در این سرمای شدید آمد و رفت داشتند.

از آن گذشته حاکم کولوتی طوری ترتیب داده بود که همه لباس گرم و غذای آماده داشتند و روزها همه اعضای کلنی با ورزشهای بهداشتی خود را گرم میکردند و هیچکس نمی‌توانست از شرکت در این برنامهها خودداری کند حتی پاپلوی کوچک و نینا در این برنامهها شرکت داشتند و این دو کودک مانند اسکمیوها روزها در روی یخهای زمین بازی میکردند.

ایساک هاخابوت چه شده بود.



نینا با پابلو

بعد از مکالمات بی‌مزه‌ای که با پروفیسور نمود با حالتی پریشان و اندوهگین به آلونک خود در کشتی آمد با شرح و تفضلی که پروفیسور برای او بیان کرد دیگر تردیدی برای کسی باقی نماند خیر دیگر

تردیدی نداشت و میدانست که یک سیاره سرگردان او را به فضا برده و اکنون میلیونها فرسنگ از زمین دور شده و از زمین محبوسی که در آن با مردم معامله‌گر بود و دور شده و اکثر او را دیده و او از این افکار دیوانه کننده داشت دیوانه میشد را و دیگر مثل سابق نمیتوانست از معاملات خود بهره‌گیری کند.

البته ایساک هاخابوت عوض شده و دیگر آدم اولی نبود و فقط بخودش فکر میکرد هیچ کاری نداشت جز اینکه تا انتهای این بیابان برای کشفیات تازه برود.

او کاپیتان را خوب می‌شناخت و میدانست از او ایرادی نمی‌گیرند و اطمینان داشت که مال و اموالش به وسیله یک افسر فرانسوی حفظ میشود و هیچکس با زور و جبر نمی‌تواند چیزی از او بگیرد.

چون او میدانست به این زودی‌ها شاید هرگز بزمین برنمی‌گردد حساب کار بدستش بود نفع ایساک هاخابوت همیشه در این بود که باید تا قبل از برگشتن به زمین کالاهای خود را بفروشد زیرا به واسطه کمیاب بودن آن در اینجا بیشتر از روی زمین ارزش خواهد داشت اگر اهالی کلنی به همه چیز احتیاج داشته باشند و به حساب خودش در وضع حاضر تقاضا بیشتر از عرضه بود و اجناس خود را به قیمت بالا میتواند بفروشد پس باید کالاها را بفروشد اما باید صبر کند تا بیشتر بفروشد.

در این راه طی شده گالیا سی و نه ملیون فرسنگ بود و بعد از پایان ماه در فاصله صد و ده ملیون فرسنگی قرار می‌گرفت محور بیضی شکل گالیا چهار جهات را به ترتیبی که پروفیسور یادداشت کرده بود نشان میداد بیست و چهار تقسیم غیرمساوی در این انحنای دیده میشد که نشان‌دهنده بیست و چهار ماه گالیا بود باین اعتبار که روزهای گالیا بجای ۱۲ ساعت شش ساعت بیشتر نبود و این علامات گردش

سالیانه را نیز نشان میداد و دوازده تقسیمات که در روی این انحنای علامت‌گذاری شده بود مندرجا " در طول تا اوج کاهش می‌یافت و این برحسب یکی از سه قانون کپلر بود و بعد از اینکه از این نقطه میگذشت رو به افزایش میگذاشت تا اینکه در اوج به هم نزدیک شوند.

یک روز پروفسور آن روز ۱۲ ماه بود این کارها را در حضور کاپیتان و کنت و ستوان نمایش داد و آنها با علاقه تمام آن را بررسی میکردند که فهم آن آسان بود تمام خط سیر گالیا در مقابل چشمانشان مجسم میشد و میدیدند که این مسیر کمی بالاتر از محور مشتری حرکت میکند.

راههای طی شده هر روز و فاصله گالیا از آفتاب با ارقام در آن ثبت شده بود همه چیز آشکار بود مگر اینکه پالمیرین در حساب خود در باره مسیر دوساله گالیا اشتباه کرده باشد و اگر این حساب درست بود بعد از دوسال در همان محلی که با زمین تصادف کرده دو مرتبه تلاقی خواهد کرد و در این برخورد دو انقلاب بزرگ ریاضی امکان پذیر بود.

اما آیا نتیجه این برخورد دومی چه خواهد شد. هیچ‌نمیدانستند و نمیخواستند در باره آن فکر کنند.

در هر حال اگر حسابهای پالمیرین دچار اختلال میشد بیم آن میرفت که همه چیز تمام شود یا اینکه هیچ اتفاقی واقع نشود.

هکتور سرواداک گفت به این ترتیب در ماه مه گالیا بیش از سی میلیون و چهارصد هزار فرسنگ طی نخواهد کرد و در این مسیر در فاصله ۱۳۹ میلیون فرسنگی آفتاب خواهد بود.

پروفسور گفت کاملاً درست است.

کنت تیماشف گفت با این حساب ما از مناطق تلسکوپی فضا دور

شده‌ایم.

— شما درست میگوئید زیرا من مناطق سیارات را علامت گذاری کرده‌ام .

هکتور سر واداک اظهار نظر کرد .

در این صورت سیاره وقتی به منتهای اوج خود رسید درست بعد از یکسال از منتهای حضیض خود خواهد گذشت .  
— درست است .

— یعنی در ۱۵ ژانویه آینده .

— بطور تحقیق در ۱۵ ژانویه آینده اما نه برای چه میگوئید ۱۵ ژانویه .

— برای اینکه ۱۵ ژانویه تا ۱۵ ژانویه درست یکسال میشود و به نظرم اگر طوری دیگر بگوئیم ۱۲ ماه .

پروفسور گفت ۱۲ ماه زمین بلی اما نه ۱۲ ماه گالیا .

ستوان پروکوپ از شنیدن این حرف خنده‌اش گرفت .

پالمیرین پرسید شما می‌خندید برای چه می‌خندید .

— پروفسور این خیلی ساده است برای اینکه مشاهده می‌کنم شما میخواهید تقویم زمین را تغییر بدهید .

من چیزی را تغییر نمیدهم این منطقی و از روی حساب ریاضی است .

— کاپیتان گفت بسیار خوب کمی منطقی باشیم .

پالمیرین با آهنگ خشکی گفت آیا قبول می‌کنید که گالیا بعد از

دوسال به نقطه حضیض خود در همان نقطه برمیگردد .

— بلی قبول است .

و این مدت گردش بدور آفتاب آیا مخصوص گردش گالیا نیست و

باید دوسال باشد .

- کاملاً " درست است .
- این سال مانند سایر سالها باید به دوازده ماه تقسیم شود .
- پروفیسور هرچه میگوئید درست است .
- این چیزی نیست که من میخواهم .
- هکتور گفت یلی باید به ۱۲ ماه تقسیم شود .
- این ماهها چند روز است .
- شصت روز برای اینکه روزها نیمه شده است .
- کاپیتان در آنچه میگوئید کمی فکر کنید .
- کاپیتان گفت من با سیستم شما حرف میزنم .
- بطور کلی .
- پس در این قسمت توضیح بدهید .
- پالمیرین گفت این حساب ساده‌ای است زیرا هرماه زمین شامل دو ماه گالیا خواهد بود .
- بدون تردید زیرا سال گالیا باید دو سال بشود .
- در روی زمین دو ماه شصت روز است .
- بلی شصت روز میشود .
- کنت گفت نتیجه چه میشود .
- نتیجه این است که اگر در روی زمین دوماه شصت روز است میشود صد و بیست روز گالیا زیرا روز و شبها در سطح کره گالیا بیش از دوازده ساعت نیست آیا فهمیدید؟
- کنت تیماشف گفت کاملاً " فهمیدم آیا فکر نمی‌کنید این تقویم جدید بهم بخورد .
- بهم بخورد؟ بعد از آن ژانویه من حساب دیگر نمی‌کنم .
- سرواداک گفت ماههای ما در حال حاضر لااقل صد و بیست‌روز است .

— چه چیز مهمی می بینید .

— هیچ عیبی ندارد بنابراین امروز به جای اینکه در ماه مه باشیم در ماه مارس خواهیم بود .

— آقایان در ماه مارس و در دویست و شصتمین روز سال گالیا که بایکصدوسی و سومین روز زمین مطابقت دارد بنابراین امروز ۱۲ ماه مارس گالیا است و هنگامیکه شصت روز گالیا بگذرد .

— ما در ۷۲ مارس خواهیم بود این جواب را کاپیتان داد آفرین اکنون منطقی شدیم .

پالمیرین از خود می پرسید آیا با این حرفها شاگرد قدیمی مرا مسخره نمی کند اما چون وقت دیر شده بود همه از رصدخانه بیرون آمدند .

با این حسابها پروفیسور تقویم گالیا را تنظیم کرد اما باید گفت او تنها کسی بود که از این تقویم استفاده میکرد و هنگامیکه او از ۴۷ آوریل یا از روز ۱۱۸ ماه مارس صحبت میکرد کسی چیزی از آن نمی فهمید حسابش درست بود روزهای ۶ ساعته گالیا حساب ماهها را دوبرابر کرده بود .

معهدا ماه ژوئن — تقویم قدیم — فرا رسید و در این مدت گالیا می بایست صد و بیست و هفت میلیون و پانصد هزار فرسنگ راه را طی کرده و ۱۵۵ میلیون فرسنگ از آفتاب دور شده باشد .

درجه هوا همیشه پائین می آمد اما هوا همانطور صاف بود خیلی آرامتر از سابق بود تمام کارهای زندگی در زمین گالیا با ترتیب و نظام درستی اداره میشد .

فقط تمام گفتگوی آنها بر سر این بود که دربرخورد دوم گالیا با زمین چه خطرهایی را پیش می آورد اما در هر حال کاپیتان و کنت تیماشف خوشحال بودند که این واقعه رخ بدهد این حرفها پروفیسور



را ناراحت میکرد زیرا دلش نمیخواست صحتی در باره زمان برگشت گالیا بشنود و مثل اینکه اتفاقی واقع نشده بکارهای خود ادامه میداد. یک روز ۲۷ ژوئن پالمیرین روزت مانند بمبی خود را به سالن عمومی رساند در آنجا کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف و ستوان‌گرد هم جمع شده بودند.

فریاد کشید ستوان پروکوپ خواهش میکنم بدون مقدمه به‌سوالات من جواب بدهید ستوان گفت ولی من عادت به جواب فی‌البدیهه ندارم.

پالمیرین که او را هم به حساب کاپیتان می‌آورد گفت خواهش میکنم باین سؤال جواب بدهید آیا دریای گالیا را تا استوای آن پیموده‌اید؟

کنت در حالیکه نگاههای عجیب میکرد ستوان گفت:

— بلی.

— بسیار خوب در این مدت مسافرت اکتشافی ندانستید چقدر راه

رفته‌اید؟

کاملاً " میدانستم زیرا قطب‌نما راهنمای من بود ولی سیارات و ماه و خورشید چون خیلی بالا آمدند از آنها استفاده نمی‌کردم.

— و چه چیز یافتید؟

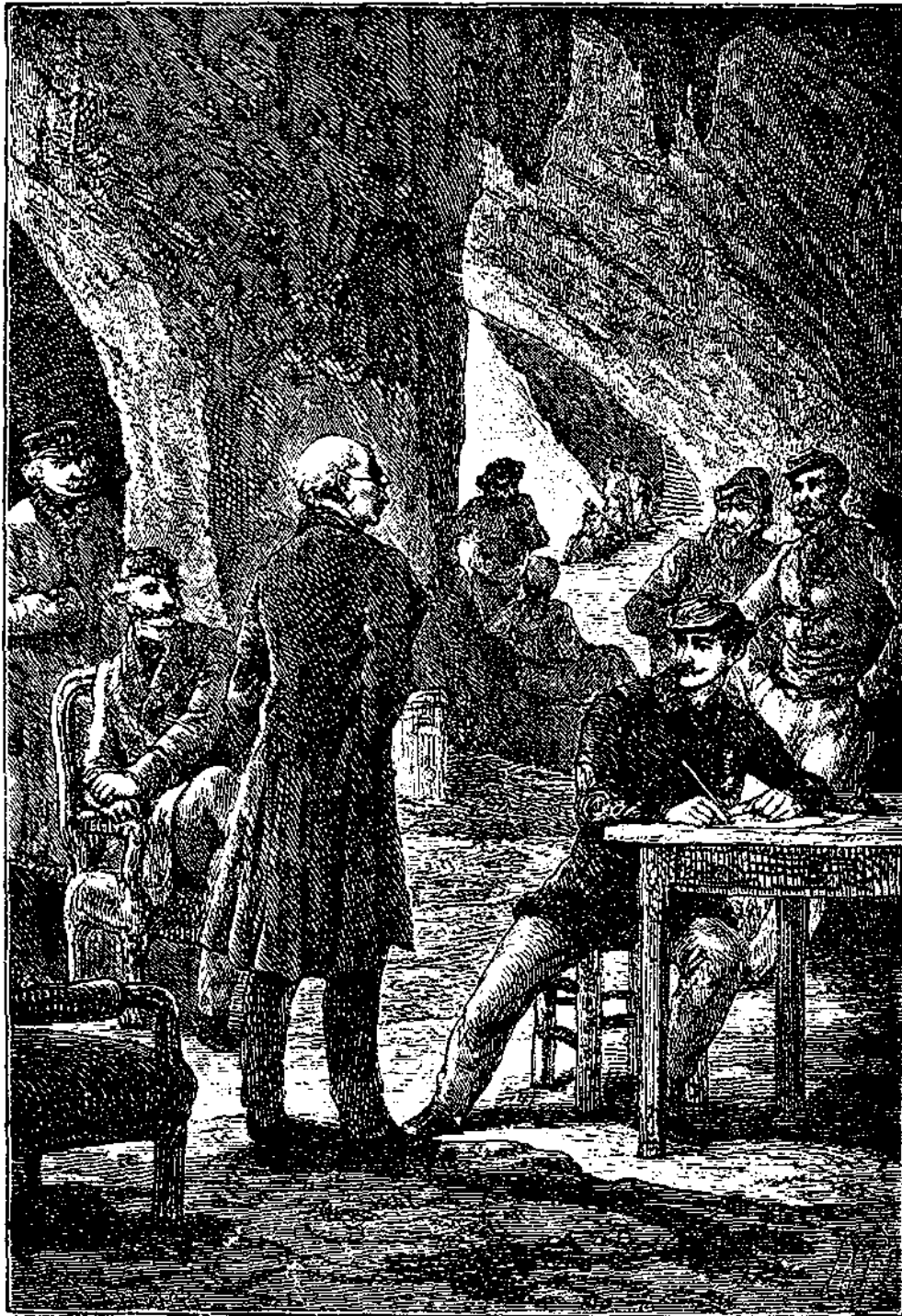
— که محیط گالیا باید تقریباً " دوهزار و سیصد کیلومتر باشد و

برای شعاع مضاعف آن هفتصد و چهل کیلومتر حساب کردم.

پالمیرین مثل اینکه با خودش حرف می‌زند گفت باید همین‌طور باشد و برای شعاع مضاعف آن هفتصد و چهل کیلومتر حساب کردم.

پالمیرین مثل اینکه با خودش حرف می‌زنند گفت باید همین‌طور باشد این قطر تقریباً " ۱۶ مرتبه از قطر زمین کوچکتر است که قطر

زمین از ده هزار و هفتصد و نود کیلومتر است.



توضیحات جلسه دوم

کاپیتان سرواداک و تیماشف باو خیره شدند و نمیدانستند او چه  
میخواهد بگوید.

پالمیرین گفت بسیار خوب برای تکمیل کردن مطالعاتم روی گالیا

برای من این موضوع باقی مانده که بدانم سطح گالیا و جرم و ضخامت او چقدر است که این مسائل در تعیین وزن تاثیر زیاد دارد.  
ستوان پروکوپ گفت چون ما قطر گالیا را میدانیم حساب کردن آن آسان است.

— مگر من گفتم که مشکل است این حسابها را از روزی که بدنیا آمده‌ام هزار بار کرده‌ام.  
بن زوپ که همیشه فکر منت مارترو موطن خود را میکرد خواست مداخله کند.

پالمیرین بدنبال سخنان خود گفت:

شاگرد سرواداک قلم بدست بگیرید چون شما محیط گالیا را حساب کرده‌اید در اینصورت سطح آن چقدر است؟  
سرواداک که می‌خواست خود را نشان بدهد گفت این حساب آن است ما گفتیم که محیط گالیا دو هزار سیصد و بیست و دو کیلومتر است وقتی آنرا در قطر گالیا که ۱۴۰ است ضرب کنیم سطح آن بدست می‌آید.

پس عجله کنید.

هکتور سرواداک گفت بسیار خوب حاصل آن یک میلیون وهفتصد و نوزده و هزار و بیست کیلومتر مربع میشود و این سطح مربع گالیا است.

— میشود گفت این سطح ۲۹۷ بار کمتر از سطح زمین است که سطح زمین پانصد و ده میلیون کیلومتر مربع است.

کاپیتان که عجله داشت پرسید در نتیجه جرم گالیا چقدر است؟  
کاپیتان با تردید پرسید جرم آن؟

— آیا شما که سطح مربع سیاره‌ای را می‌شناسید نمی‌توانید جرم آن را حساب کنید.

- چرا میدانم اما شما بمن مهلت فکر کردن نمی‌دهید .
- کاپیتان در حساب کردن نفس نمی‌کشند .
- از این حرفهای جدی همه‌شان را خنده گرفته بود .
- بالاخره میتوانید جرم آنها حساب کنید .
- کاپیتان با ناراحتی مشغول ضرب کردن بود .
- یک سوم شعاع را باید حساب کنید بالاخره این حساب تمام نشد؟
- تقریبا " یک سوم شعاع گالیا میشود صد و بیست و سه و سه و سه .
- بن زوپ که خنده‌اش گرفته بود سه بار عدد سه را حساب کرد .
- شما ساکت باشید .
- بسیار خوب حاصل آن چه رقمی را بدست شما داد؟
- حاصل هفتصد و نوزده هزار و بیست تقسیم بر صد و بیست و سه و ۳۳ جوابش دویست و یازده میلیون چهار صد و سی و نه هزار و چهارصد و شصت کیلومتر مکعب میشود .
- پروفسور گفت این جرم سیاره من است این دیگر کاملا " حقیقت است .
- ستوان پروکوپ گفت کاملا " درست است اما این جرم ۵۱۹۰ کمتر از جرم زمین است و حساب درست آن همین خواهد بود .
- پالمیرین گفت زمین را میگوئید میدانم برابریک تریلیون و هشتاد و دومیلیارد و هشتصد و چهل یک میلیون کیلومتر مکعب است .
- ستوان پروکوپ گفت و در نتیجه جرم گالیا از اینهم کمتر است یعنی کمتر از ماه است که یک چهل و نهمین جرم زمین است .
- و پالمیرین که سخت ناراحت شده بود گفت چه کسی این را بشما گفت؟

پروکوپ گفت و گالیا از نظر زمین یک سیاره کوچکی و یک هفتم زمین است که چشم غیر مسلح آنرا نمی بیند .  
بن زوپ گفت چه سیاره کوچکی آیا ما روی چنین سیاره ای زندگی میکنیم ؟

پالمیرین که خشمگین شده بود گفت شما ساکت باشید .  
بن زوپ میگفت یک سنجاق یا یک گردو روی این سیاره وزنی ندارد .

بن زوپ که داخل سالن میشد و آخرین جمله پالمیرین را شنید فوراً " از آنجا خارج شد و چند دقیقه بعد برگشت و در حالیکه میگفت :  
من هرچه در انبار جستجو کردم ترازوئی پیدا نکردم و نمیدانم چنین ترازوئی را کجا باید نصب کنیم ؟  
و در حال گفتن این سخنان بخارج نگاهی انداخت مثل اینکه میخواست قلابی در آسمان پیدا کند .

یک نگاه پروفیسور و کاپیتان به مسخره بازیهای او خاتمه داد .  
پالمیرین روزت بدنبال سخنان خود گفت :

آقایان ابتدا باید بدانیم یک کیلوگرم وزنه زمین در اینجا چه وزنی دارد و این یک کیلوگرم مسلم است که در گالیا چون دارای جاذبه کمتری است سبکتر خواهد بود ولی تفاوت این وزنه نسبت به زمین چقدر است این موضوعی است که باید بدانیم .

ستوان پورکوپ گفت چیزی از این درست تر نیست اما اگر ترازوی معمولی باشد وزن کردن با آن کار بیفایده ای است زیرا دو کفه ترازو مقابل جاذبه زمین است یعنی زمین گالیا است و با این ترتیب نمیتواند تفاوت وزن این دو را با هم تمیز بدهد .

کنت تیماشف گفت کاملاً " درست است آن یک کیلوگرمی که شما بکار میبرید همانقدر وزن خود را از دست میدهد که بخواهیم چیزی

را با آن وزن کنیم .

پالمیرین گفت :

— بر شیطان لعنت خفه میشوی یا نه؟

بن زوپ که نمی‌توانست از خنده خودداری کند از جا برخاست و بیرون رفت در حالیکه شانه‌هایش از شدت خنده تکان می‌خورد . وقت رفتن بود پالمیرین از شدت ناراحتی در حال انفجار بود و ضرورت داشت که مدتی استراحت کند زیرا بیش از این توان را نداشت که بن زوپ یادگیری سیاره‌اش را مورد تمسخر قرار دهد فقط با خونسردی گفت :

دوستان عزیز ما اکنون قطر و محیط و مترمکعب سطح و حجم گالیا را شناختیم البته چیزی دانسته‌ایم که تقریباً " همه چیز را میدانیم و امیدوارم که با حسابهای دقیق حجم و غلظت آنرا هم بدانیم و بدانیم در سطح گالیا وزن اجسام چقدر است . کنت تیماشف گفت کار مشکلی است .

— مهم نیست مهم این است که باید وزن سیاره‌ام را بدانم و خواهم دانست .

پروکوپ گفت :

چیزی که مسئله را مشکل میکند این است زیرا ما نمیدانیم گالیا از چه موادی ترکیب شده و غلظت آن چقدر است . پروفیسور با تعجب گفت آه شما نمیدانید مواد ترکیبی گالیا چیست کنت تیماشف گفت البته نمیدانیم اگر شما این معما را برای ما حل کنید خیلی خوشحال میشویم .

پالمیرین با اطمینان تمام گفت اینها چه اهمیت دارد بدون دانستن آن هم میتوانیم مسئله وزن را برای خودم حل کنم . کاپیتان سرواداک گفت هر وقت اجازه بدهید در خدمت شما

خواهم بود .  
تیماشف افزود تا هر وقت باشد منتظر جواب شما خواهم بود .  
سرواداک هر وقت باشد مهم نیست .  
پالمیرین گفت بسیار خوب یک ماه دیگر یعنی ۶۲ آوریل با هم  
در این زمینه صحبت خواهیم کرد .  
در آنوقت روز ۳۱ ماه فوریه سال زمینی خواهد بود .

\*\*\*

## ۶

### پالمیرین مشکل بزرگ را حل کرد

در این حال هم چنان کالیا تحت تاثیر جاذبه آفتاب در فضای سیارات حرکت دورانی خود را ادامه میداد.

اما مسئله فکری ساکنین گالیا فقط این بود. آیا روزی بسوی زمین باز خواهیم گشت؟ آیا ستاره شناس در حساب خود اشتباه نکرده؟ آیا محور جدید و مدت دوران او را بدور آفتاب درست حساب کرده است؟

پالمیرین روزت بقدری در افکار تیره فرو رفته بود که گمان نمیرفت بتواند این مشکل را حل کند.

از طرف دیگر کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف و ستوان پروکوب سخت ناراحت و متفکر بودند. سایر اعضای کلنی هم هر کدام به چیزی فکر میکردند.

شاید خوشبخت ترین ساکنین این گوشه خلوت پاپلوی کوچک و



ینفا بودند در حال دویدن باطراف گالریها بانواع بازیها سرگرم بودند. یک روز در این فضای وسیع روی یخها سرسره بازی میکردند و روزدیگر در کنار رودخانه که آب آن بر اثر گرمای آتش فشان آنراگرم و مایع نگاهداشته بود صید ماهی میکردند.

برای چه این دو موجود ضعیف و خوش قلب به فکر آینده خود را ناراحت سازند و بچه علت از گذشته خود دچار تاسف شوند؟  
یک روز پابلو باو گفته بود:

نینا آیا تو پدر و مادر داری؟

نینا جوابداد خیر. پابلو من در دنیا تنها هستم و تو چطور؟

— نینا، منم مثل تو تنها هستم؟ تو در آنجا چه میکردی؟

— پابلو، من در آنجا بزهایم را سرپرستی میکردم.

پابلو گفت منم شب و روز به دنبال گاریها و کالسکهها میدویدم.

— اما حالا دیگر تنها نیستم.

— نه نینا ما تنها نیستم حالا من برادر تو و تو هم خواهر من

هستی.

البته همینطور است.

ماه ژوئیه فرا رسید در این ماه گالیا بیش از ۲۲ میلیون فرسنگ برای گردش باقی نمانده بود و فاصله او از آفتاب معادل ۲۷۲ میلیون فرسنگ بود و در این زمان چهار برابر و نیم از جاذبه آفتاب دور شده بود حد متوسط حرکت زمین بشکل بیضی بیست و یک میلیون فرسنگ در ماه است که معادل بیست و هشت هزار و هشتصد فرسنگ در ساعت خواهد بود.

روز ۶۲ آوریل گالیا نامه‌ای خصوصی از طرف پروفوسور به کاپیتان رسید و خبر داده بود که از امروز در باره حجم و غلظت گالیا مشغول مطالعه خواهد شد.

کاپیتان و ستوان پروکوپ و کنت تیماشف خود را آماده نمودند که بوعده‌گاه حاضر شوند.

آنروز صبح پالیمریان آنها را بسالن بزرگ هدایت کرد ظاهراً معلوم بود که خلق تنگی ندارد و روز هم تازه آغاز شده بود. همه کس وزن مخصوص اشیا را روی زمین میدانند و این مربوط بقانونی است که جاذبه زمین آنها بطرف خود میکشد و برای آن واحدی قائل شده‌اند اما در روی گالیا احساس کرده بودند که وزن اشیا چقدر تقلیل یافته است و این کم وزنی اثراتی در اعصاب و عضلات انسانی باقی میگذارد اما بچه نسبت کسی این را نمیداند. در باره جرم گالیا این مربوط به مقدار موادی است که هر چیز میتواند تحمل داشته باشند.

این سؤال پیش می‌آید که وزن اشیا در روی گالیا بچه مقدار است مسئله دوم مقدار جرم خاک گالیا بچه اندازه است و وزن هر مقدار چقدر است.

مسئله سوم مقدار جرم گالیا چقدر است وقتی حجم آن معلوم باشد غلظت آن چه اندازه باید باشد؟

آقایان امروز روزی است که عوامل موجود در این سیاره را باید بررسی کنیم. و وقتی ما مقدار وزن را دانستیم غلظت و حجم آن معلوم شد دیگر اسرار یا معمائی برای ما باقی نمیماند و در نتیجه با این بحث میتوانیم گالیا را برای خود وزن کنیم.

اگر چنین چیزی را میخواهید بمن تعلیم بدهید وقت خود را تلف کرده‌اید بنابراین خواهش میکنم مهلت بدهید درس فیزیک خود را به پایان برسانم.

آیا شما یکتراز و یک وزنه یک کیلوگرمی دارید؟ مسئله بر سر همین است با یکترازی شاهین آن وزن آنها تعیین میکند و جاذبه در

اینجا کاری ندارد وقتی من میگویم یک وزنه یک کیلوگرمی و روی آن تکیه میکنم هنگامیکه این وزنه با ترازو وزن شد معلوم میشود یک کیلو گرم روی زمین در گالیا چه اندازه وزن دارد و از اینجا تفاوت جاذبه زمین و گالیا بدست میآید باز سؤال میکنم آیا در اینجا یک ترازو دارید؟

شنوندگان این مطلب نگاهی بهم کردند و کاپیتان نگاهی به بن زوپ انداخت که او موجودی لوازم انبار را میدانست.

کاپیتان پاها را بزمین کوبید و گفت آیا یک ترازو و یک وزنه در اینجا وجود دارد؟

— بلی میدانم یک ترازو و حتی یک وزنه کجا پیدا میشود.

— کجا است؟

در آگونک هاخابوت.

پروفسور شانهها را بالا انداخت و گفت احمق میخواستی زودتر

بگوئی و کاپیتان نیز افزود باید هرچه زودتر بروی آنرا بیاوری.

بن زوپ اطاعت کرد و گفت میروم.

اما کاپیتان از جا برخاست و گفت منمم همراهت میآیم زیرا

هاخابوت ممکن است اشکال تراشی کند مخصوصاً " وقتی چیزی از او قرض بگیرند آدم بدی میشود.

کنت تیماشف گفت باهم برویم به بینیم او در چه حالی است.

وقتی اینطور قرار شد و همه میخواستند بیرون بروند پروفسور

گفت:

آقای کنت آیا یکی از کارکنان مکانیسین شمانیمتواند یک بلوک

از این محل بقدر یک دسی متر مکعب بتراشد.

کنت تیماشف گفت مکانیسین من باسانی می تواند آنرا بتراشد

اما بیک شرط که باو یک متر بدهید که از روی آن یک دسیمتر بتراشد.

پالمیرین پرسید شما در دستگاه خودتان یک متر یا وزنه‌ای ندارید.

بن زوپ اعتراف کرد که در انبار چنین چیزی وجود ندارد و بعد افزود اما ممکن است متر را هم در کشتی هانسا پیدا کنیم. پالمیرین از جابرخواست و براه افتاد و گفت در اینصورت عجله کنیم آنجا برویم.

همگی بدنبال او براه افتادند و یک لحظه بعد کنت و کاپیتان و ستوان و بن زوپ بطرف ساحل روان شدند.

با اینکه هوا تقریباً سرد بود ۱۰ درجه زیر صفر - چون همه خوب لباس پوشیده بودند می‌توانستند در برابر سرما مقاومت نمایند اگر ریش‌ها و سبیلها و مژگان پوشیده از یخ شده بود این از اثر تنفس دهان خودشان بود که در هوا یخ می‌بست و صورتها مثل اینکه سوزنی بآن فرو برده‌اند در حال سوختن بود.

ساعت هشت صبح بود و آفتاب با سرعت بسوی افق میرفت قرص آفتاب با اینکه خیلی دور بود مانند قرص ماه روشنی میداد تمام اطراف روی سنگهای ساحل پوشیده از برف که چندی پیش آمده بود سفید شده بود.

سنگریزه‌های کنار ساحل پوشیده از برف یخ زده بود اثرهای پا در زمین میماند و کم‌کم کشتی هانسا نزدیک شدند وقتی بساحل رسیدند تیماشف میدید که ری دو کشتی ورقه‌ای از یخ فرا گرفته و در بیست قدمی آنها کشتی هانسا چون کوهی در جای خود پابرجا بود.

کنت پروکوپ میگفت چیز عجیبی است با اینکه میدانم در داخل هانسا سرما کمتر است طولی نمی‌کشد که هوای سرد داخل و خارج فلز این کشتی را متورم ساخته از بین ببرد. اما چه میتوان کرد نزدیک کشتی هانسا شدند که چون غولی از یخ پوشیده شده بود

پله‌هایی که اخیراً " بوسیله ایساک هاخابوت کنده شده بود آنها را  
بطرف کشتی راهنمایی کرد یک دود مختصری از لابلای برفها و یخها  
بالا میرفت مرد خسیس بخاری خود را روشن کرده بود و با این حرارت  
از سرما کمتر رنج میبرد و در حقیقت یخ‌های خارج تا اندازه‌ای گرما  
را در داخل نگاهداری میکرد همه داخل شدند بن زوپ فریاد کشید:  
نبوکد نصر هنوز بیداری؟

\*\*\*



## هاخابوت در لانه خود

بصدای بن زوپ ایساکهاخابوت در آستانه در ظاهر شد وابتدا گفت شما کیستید و ازمن چه میخواهید؟ اینجا کسی نیست من چیزی برای قرض دادن یا فروش ندارم .

این اولین جملات مهمان نوازی این مرد خسیس بود .  
کاپیتان سرواداک با سخنان آمرانه خود گفت چه عجب که تو چیزی نمیفهمی آیا ما را بجای دزد گرفته‌ای؟  
بدون اینکه از آلونک خود بیرون بیاید گفت فرمانده شما هستید؟

بن زوپ کمی بالا آمده بود گفت خودش است تو باید افتخار کنی که به ملاقات تو آمده یا لا زود از اینجا خارج شو .  
هاخابوت که خود را در بالاپوش پوشانده بود بدون اینکه حرکتی بکند همانجا ایستاد و پرسید از من چه میخواهید .

کاپیتان گفت :

ما آمده‌ایم کمی باتو صحبت کنیم اما چون هوا خیلی سرد است  
آیا ساعتی ما را در اطاق خود نمی‌پذیری؟  
ایساک که کاملاً از آمدن آنها مظنون شده بود با تعجب گفت چطور  
میخواهید وارد شوید؟

کاپیتان در حالیکه با رفقای خود چند پله بالا می‌آمد گفت بلی  
میخواهیم وارد شویم .

ایساک با صدائی التماس‌آمیز گفت من چیزی ندارم بشما بدهم  
من آدم بیچاره‌ای هستم .

بن زوپ با خشم گفت بازبنای رجز خوانی گذاشتی ای الیاس  
عقب برو ما وارد شویم .

و بعد از آن گریبان او گرفت و او را بداخل آلونک هل داد و  
گفت راه بده عقب برو .

کاپیتان سرواداک گفت ایساک گوش کن ما اینجا نیامده‌ایم که بزور  
چیزی از شما بگیریم منافع عمومی حکم میکند که از بعضی اثاثیه شما  
استفاده کنیم باید بعضی چیزها را برای منافع عمومی مورد استفاده  
قرار دهیم و هر چه لازم داشتیم به قیمت جاری اروپا پول آنرا  
خواهیم داد .

ایساک زیر لب گفت به قیمت جاری اروپا . . . ؟

— گوش کنید ما اینجا نیامده‌ایم چیزی را از تو بدزدیم فقط  
باید خدمتی بمانند بکنید .

او با ناله‌ای غم انگیز گفت از من خدمتی میخواهید آنهم از  
کسی مانند من که آه در بساط ندارد .

کاپیتان مثل اینکه چیزی نشنیده گفت چیزی که میخواهیم این  
است در هر حال یک کلام میگویم ما احتیاج به یک وزنه داریم حاضرید

وزنه‌ای را بما امانت بدهید؟



هاخابوت با فرمانده

مثل اینکه میخواهند از او چندین هزار فرانک بخواهند با حیرت  
گفت یک وزنه میخواهید؟  
پالمیرین که از این همه لجاجت عصبانی شده بود گفت بلی برای



وزن کردن چیزی .

ستوان پروکوت پرسید شما یک ترازو وزنه ندارید؟

بن زوپ گفت چرا یکی دارد .

هاخابوب که باز دست از لجاجت نمی‌کشید گفت چرا یک ترازو

دارم اما .

— بسیار خوب آقای ایساک آیا محبت کرده ترازوی خود را بما قرض

میدهید .

مرد رباخوار گفت قرض بدهم آقای فرمانده بمن دستور میدهید

ترازو را قرض بدهم .

پروفیسور گفت برای یک روز ایساک بعد ترازو را به شما پس

خواهند داد .

ایساک هاخابوت گفت ولی این یک آلت قیمتی است در این‌هوای

سرد ممکن است پیچ و مهره آن بشکند .

پالمیرین فریاد کشید ای حیوان .

— و آنگهی شاید میخواهید یک چیز سنگین را وزن کنید .

بن زوپ گفت ای افرائیم خیال میکنی که با آن میخواهیم یک

کوه را وزن کنیم .

— پالمیرین گفت بهتر از یک کوه ما میخواهیم گالیا را با آن وزن

کنیم .

از شنیدن این کلام ایساک چنان وحشت کرد و گفت به خدا پناه

میبرم .

کاپیتان سرواداک دومرتبه مداخله نمود و گفت :

آقای ایساک ما احتیاج به یک وزنه یک کیلوگرمی داریم که آن را

وزن کنیم همین . . .

— یک کیلوگرم خدای من .

کاپیتان افزود چون ما در گالیا هستیم این یک کیلوگرم وزن آن به سبب جاذبه کمتر گالیا است سبکتر خواهد بود پس نباید از ترازوی خود بترسید .

— میدانم آقای فرمانده اما قرض دادن کار من نیست .

کنت تیماشف گفت اکنون که حاضر نیستید آنها امانت دهید آنها بما میفروشید .

ایساک با حیرت گفت ترازوی خود را بفروشم اما وقتی آنها فروختم دیگر چگونه میتوانم کالاهای خود را وزن کنم من ترازوی دیگر ندارم من فقط این ترازوی فنی دارم و شما میخواهید آنها از من بگیرید .

بن زوپ تعجب میکرد که چگونه فرمانده با این همه لجاجت این مرد کثیف را خفه نمیکند اما کاپیتان با او بازی میکرد که شاید بتواند از راه مسالمت او را بر سر عقل بیاورد بعد به آرامی گفت .

مثل این است که حاضر نیستید آنها امانت بدهید .

آقای فرمانده متاسفم که نمیتوانم .

— حتی حاضر نیستید آنها بفروشید .

— بفروشم؟ آه نه هرگز .

در این حال چشمان ایساک مانند آتش افروخته‌های میدرخشید .

— و حاضرید در مقابل هر حادثه‌ای مقاومت کنید .

— بلی .

— شما حاضرید در مقابل چیزی که به ما میدهید گروی نقدی

بگیرید .

— بلی ولی باید چیزی را نزد من بگذارید که در روزهای بدبختی

بدرد من بخورد .

— بلی حاضرم .

— چقدر؟

## هاخابوت معامله می‌کند



ایساک گفت صد فرانک تضمین باید بدهید که چهار فرانک ارزش  
دارد آیا کافی است؟

— تقریباً " آقای فرمانده زیرا این ترازو تنها وسیله‌ای است که در  
این دنیای خلوت در اختیار من است بالاخره این صد فرانک را سکه

میدهید .

— سکه طلا؟

— بلی شما از من وسیله‌ای را به اجاره می‌گیرید که مورد احتیاج من است آیا آنرا فقط برای یک روز اجاره می‌خواهید .

— فقط برای یک روز .

— و بابت اجاره آن چقدر می‌دهید .

— کنت تیماشف جواب داد به حساب شما بیست فرانک میشود آیا

این را قبول دارید؟

ایساک‌هاخابوت درحالیکه دستهایش را به هم می‌مالید گفت افسوس چاره‌ای ندارم زیرا از شما قوی‌تر نیستم بیست فرانک اجاره و صد فرانک گروی و تمام اینها باید با سکه فرانسه یا روسی باشد آه چه باید کرد این ایساک‌هاخابوت است که از روی لجبازی این معامله را می‌کند ای کاش بجای این سکه‌ها مروارید داشتم .

مرد رباخوار پس از اینکه نگاهی از روی بدگمانی باطراف انداخت از کابین خارج شد تا ترازو را برای آنها بیاورد .

تیماشف با حیرت گفت چه مرد عجیب و پول پرستی است .  
هکتور سرواداک گفت بلی همین‌طور است او در کار خود موفق است .

زمانی نگذشت ایساک‌هاخابوت برگشت و دستگاه قیمتی وزنه را در حالیکه آنرا بسینه خود فشار میداد همراه آورد .

این یک دستگاه قبان فنری بود که میله‌ای در بالای آن قلاب مانند داشت که وسیله یا چیز وزن کنی را به آن می‌آویختند عقربه‌ای متحرک داشت که در روی صحنه مقابل ارقام وزنه را نوشته بودند بعد از اینکه کالای وزن کنی بآن آویخته میشد وزنه را بآن آویخته و عقربه مقدار وزن اشیاء روی زمین را در آن نشان میداد با آن هر چیز یک

کیلوگرمی را وزن میکردند اما اگر در گالیا چیزی را وزن میکردند باید دید چه وزنی داشت .

صد و بیست فرانک با سکه طلا به هاخابوت پرداخته شد و هنگامی که سکهها به دستش رسید آنها را مانند گنجینههای در صندوق در دستش فشار میداد و در مقابل آن دستگاه وزنه به بنزوپ تحویل شد و مراجعه کنندگان خود را آماده نمودند که از آنجا خارج شوند .

اما در این وقت بیاد پروفیسور آمد که چیز دیگری برای انجام عملیات خود مورد احتیاج او است او هنوز احتیاج به وزنه یا کلوخهای داشت که در گالیا باندازه یک دسیمتر مربع مکعب باشد .  
در حالیکه جلو میآمد گفت این کافی نیست باید چیز دیگر را به ما امانت بدهد .

ایساک هاخابوت از شنیدن این سخنان لرزید و پروفیسور به او گفت باید بما یک متر و یک کیلوگرم وزنه امانت بدهید .

هاخابوت گفت آقای محترم تهیه یک چنین چیز برای من غیرممکن است ولی متاسفم که نمیتوانم نیاز شما را برآورم .

و این بار ایساک راست میگفت که در کشتی متر و وزنه یک کیلوگرم ندارد و متاسف بود که چنین چیزی ندارد برای او کار تازه ای پیدا شده بود .

پالمیران که سخت خشمگین شده بود نگاهی که به همکاران خود میکرد مثل اینکه آنها را مسئول میدانند و جای آن داشت که از کوره در رود زیرا با فقدان یک وزنه درست فکر میکرد به چه وسیله میتواند چنین آزمایش را به اتمام برساند .

بعد دستی بسر خود مالید و گفت بدون این وزنه هم باید خود را به مقصود برسانم .

با حالت خشم از پلهها بالا رفت و رفقا نیز بدنبال او به راه

افتادند و هنوز بدم در نرسیده بود که ناگهان صدای سکه‌ای راشنید و این ایساک هاخابوت بود که سکه‌های طلای خود را در صندوقچه‌ای می‌چپاند.

بر اثر این صدا پروفوسور رو گرداند و با سرعت تمام خود را بدرون آلونک کشاند و در حالیکه از آستین لباس او چسبیده بود گفت شما سکه‌های زیاد دارید مقصودم سکه‌ای نقره هم باشد فرق نمی‌کند.

هاخابوت چون کسیکه برابر یک دزد واقع شده و با حیرت و حالتی حاکی از سبعت گفت من پول نقره داشته باشم.

پروفوسور با خشم زیاد گفت بلی سکه‌های نقره آنها سکه‌های فرانسوی است سکه‌های پنج فرانکی.

ایساک که نمیدانست چه جواب بدهد گفت بلی... نه.

اما پروفوسور بطرف کتو میز خم شد که ایساک سعی میکرد آنرا به بندد کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف می‌فهمیدند مقصود او چیست اما چون میخواستند طرف پروفوسور را بگیرند مداخله نمودند.

پالمیرین گفت من باین سکه‌های فرانسه احتیاج دارم.

مرد رباخوار مثل اینکه میخواهند احشا و امعای او را بیرون بیاورند فریاد کشید هرگز ممکن نیست.

— بتو گفتم که من احتیاج به آنها دارم و آنها خواهم گرفت.

هاخابوت ناله‌کنان گفت مگر اینکه مرا بکشید.

کاپیتان صلاح دید مداخله نماید و گفت پروفوسور اجازه بده این یکی را هم ترتیبش را بدهم.

هاخابوت که دیگر راهی بجائی نداشت گفت جناب فرمانده از من حمایت کنید دارائی من همین است.

کاپیتان با خشم گفت هاخابوت ساکت باشید.

بعد رو به پروفوسور نمود و پرسید برای انجام عملیات خود چه

مقداری از این سکهها را لازم دارید.



پالمیران به مرد یهودی حمله میکند

پروفسور گفت فعلا "چهل سکه آنرا لازم دارم.

مرد رباخوار گفت یعنی دویست فرانک.

— و علاوه بر آن ده سکه دو فرانکی و بیست سکه پنجاه سانتیمی.

- مرد رباخوار با ناله گفت این میشود سی فرانک .  
 هکتور افزود مجموع آن میشود دویست و سی فرانک .  
 پالمیرین گفت بلی دویست و سی فرانک .  
 بعد رو به تیماشف کرد و گفت آقای کنت باز هم پولی دارید که  
 بطور گرو نزد این مرد بگذاریم .  
 کنت تیماشف گفت کیف من در اختیار شما است اما من فقط  
 روبل‌های کاغذی دارم .  
 هاخابوت فریاد کشید اسکناس نمی‌خواهم زیرا در گالیا اسکناس  
 ارزش ندارد .  
 کنت تیماشف گفت برای این رباخوار پول ارزش بیشتر دارد .  
 کاپیتان سرواداک رو به مرد رباخوار کرد و گفت ایساک تا اینجا  
 من سعی کردم با تو خوش اخلاقی بکنم اما کاری نکنید که حوصله‌من  
 سر برود با میل یا زور باید این دویست و سی فرانک را بما بدهید .  
 ایساک فریاد کشید بدادم برسید دزدان مرا سرکیسه میکنند .  
 اما نتوانست بیش از این فریاد بکشد زیرا دستهای نیرومندی  
 بن‌زوپ گلوی او را فشرد .  
 — بن‌زوپ از او دست بکش خودش با میل و رغبت خواهد  
 پرداخت .  
 — هرگز .  
 — ارباب ایساک برای این دویست و سی فرانک چقدر بهره‌میخواهید .  
 هر قرضی بهره‌ای میخواهد .  
 — بلی یک قرض ساده چقدر بهره میخواهد .  
 — آقای فرمانده شما خودتان میدانید که پول به سختی درمیآید  
 و مخصوصاً حالا که در گالیا پولی پیدا نمیشود .  
 — بر جنس تو لعنت چقدر بهره میخواهی .



— بنظرم میرسد که باید ده فرانک بهره بدهید.

— برای هرروز.

— بلی برای هرروز.

او جمله خود را تمام نکرده بود که کنت تیماشف چند روبل روی میز انداخت ایساک آنرا برداشت و با حرص مخصوصی آنرا شمرد با اینکه این پول اسکناس بود زیادی آن به عنوان گروی او را راضی کرد. بعد سکه‌های نقره‌ای را که پروفیسور خواسته بود پرداخته شد و او اسکناسها را با ولع تمام در جیب خود فرو برد. ایساک تمام پولها را در صندوق خود جا داد بطور قطع اگر میخواست با این معامله گران معامله کند. درگالیا بیش از اینکه روی زمین فایده میبرد استفاده میکرد.

چند دقیقه بعد پروفیسور با رفقاییش از پله پائین آمد و میگفت. این دوپست و سی فرانک نیست که با خود می‌برم اینها سکه‌هایی است که با آن یک کیلوگرم وزنه و یک متر تهیه خواهم کرد.

\*\*\*



## ملیاردها وزنه با این سکه‌ها درست میشد

یک ربع ساعت بعد پس از خروج از کشتی هانسا پروفیسور با همراهان در سالن عمومی در پشت میزی نشسته بودند و بنا بدستور پالمیران بن زوپ روی میز را کاملا " خالی کرد و سکه‌های نقره‌ای که از مرد یهودی بامانت گرفته شده بود به ترتیب ارزش روی میز چیده شد بطور مثال دو مجموعه مرکب بیست سکه ۵ فرانکی یک مجموعه از ده سکه دو فرانکی و یک مجموعه مرکب از بیست سکه پنجاه سانتیمی . پالمیران روزت با رضایت خاطر میگفت .

آقایان و دوستان عزیز از نظر اینکه در موقع تصادف گالیا با زمین شما پیش‌بینی نکردید که یک وزنه یک کیلوگرم را با یک متر با خود بیاورید من بفکر افتادم که با جمع‌آوری این سکه‌ها جاذبه و جرم و غلظت سیاره خود را حساب کنم .

این جمله‌ها با تفسیرات آن ابتدا بسیار طولانی بود و این صفت

سخنرانان است تا توجه شنوندگان را بخود جلب کند و هیچ کدام در موقع صحبت کردن او چیزی نمی‌گفتند.

پروفسور در دنبال سخنان خود گفت.

آقایان من ابتدا خوب متوجه بودم که این سکه‌ها کاملاً تازه است در این مدت سائیده و کهنه نشده است بنابراین آنها در شرایطی هستند که میتوانند آنچه را که من می‌کنم بمن اطمینان بدهند.

و اکنون به وسیله این سکه‌ها درازی یک متر زمینی را بدست

می‌آورم.

کاپیتان وسایرین قبل از اینکه او چیزی بگوید مقصود او را دانسته بودند اما بن زوپ چون چیزی نمی‌فهمید فقط نگاه میکرد پالمیرین گاهی باو کرد و بدنبال سخنان خود افزود.

اکنون گوش کنید.

البته موقعی که پالمیرین صدای سکه‌های نقره را شنید این فکر از خاطرش گذشت - بطوریکه میدانید سکه‌های فرانسه دسیمال و تمام یکدهم شامل یک فرانک میشوند اولاً" یک دور ۵ ر ۵ سانتیم از مس ساخته شده دوم اینکه ۲۰ سانتیم و پنجاه سانتیم یک فرانک دو فرانک و ۵ فرانک نقره سوم اینکه ۱۰ و ۲۰۰ و ۵۰ و صد فرانک طلا.

بنابراین بالاتر از فرانک تمام مضروب‌های دسیمال فرانک و در قسمت پائین یعنی اجزا سکه‌های دسیمال فرانسه و فرانک معیارقانونی فرانسه است.

پالمیران روی آن تکیه زیاد میکرد این پولهای مختلف خوردسانتیم همه آنها دارای یک کالیبر معین حتی قطر آنها بوسیله قانون فرانسه شناخته و مشخص شده و در ساختمان آن قانون نظارت دارد اما در باره سکه‌های ۵ فرانکی و دو فرانکی و پنجاه فرانکی نقره او دارای قطری به میزان ۳۷ میلیمتر و دومی قطر آن ۲۷ میلیمتر و قطر سومی

۱۸ میلیمتر است. حال ما آیا نمیتوانیم با روی هم گذاشتن اینها با اندازه و قطر معین یک متر معادل زمین را بدست بیاوریم.

این کار امکان پذیر بود و پروفسور طریقه آنرا میدانست و بهمین جهت بود که اصرار داشت این سکههای نقره را با خود بیاورد و بعد از آن روی کاغذ این اعداد را نوشت و بدوستان خود نشان داد.

ده قطعه ۵ فرانکی با  $۰/۳۷$  میلیمتر =  $۳۷۰$  میلیمتر است.

ده قطعه ۲ فرانکی با  $۰/۲۷$  میلیمتر =  $۲۷۰$  میلیمتر است.

۲۰ قطعه ۵۰ فرانکی با  $۰/۰۱۸$  میلیمتر =  $۳۶۰$  میلیمتر است.

کاپیتان سرواداک گفت آقای پالمیرین روزت بسیار خوب این درست است فقط این باقی است که ما این سکهها را روی هم بگذاریم و یک متر زمین را بطور مشخص بدست بیاوریم.

بن زوپ گفت خدایا چقدر خوب است که انسان دانشمند باشد.

پالمیران شانههایش را تکان داد و گفت او هم مایل است که دانشمند بشود.

ده سکه ۵ فرانکی کنار هم بدون اینکه بین آنها درزی داشته باشد روی میز چیده شد بعد سکههای دو فرانکی سپس ۲۰ سکه پنجاه سانتیمی و در دو طرف سکهها با دقت علامت گذاری شد بعد پالمیر گفت دوستان عزیزم این اندازه یک متر معیار روی زمینی است.

این عمل با دقت تمام انجام شد و این متر با یک پرگار به ده قسمت مساوی تقسیم گردید که هر کدام نماینده دسیمترها بود در این طول یک مثلث بریده شده و آنرا به مکانیسن کشتی دادند این مکانیک ماهر از سنگهای کلوخه آتشفشانی یک دسیمتر مکعب علامت گذاری شده و از شش طرف آن یک دسیمتر مربع تهیه کرد.

این چیزی بود که پالمیر از آنها خواسته بود.

متر بدست آمد اکنون باقی مانده بود که از این سانتیمتر مکعب

یک وزنه یک کیلوگرمی به دست آید.

این کار هم تقریباً "آسان بود در حقیقت سکه‌های فرانسه نه تنها دارای کالیبر معین بود وزن آنها هم دقیقاً" حساب شده بود و سکه ۵ فرانکی بطور دقیق ۲۵ گرم وزن و سکه‌های دیگر هر کدام ۵ گرم وزن داشت و کافی است که چهل سکه ۵ فرانکی نقره‌ای را روی هم گذاشت و یک کیلوگرم بدست می‌آمد.

این چیزی بود که کاپیتان سرواداک و سایرین درک کرده بودند. بن زوپ گفت اینها که خیلی آسان است و برای آن لازم نیست که انسان دانشمند باشد. بلکه چیز دیگر لازم است.

— چه چیز لازم است؟

لازم است که انسان پولدار باشد.

یکساعت بعد دسیمتر مکعب کاملاً "تراشیده شد و آنرا به پالمیرین تقدیم کردند.

با این ترتیب آقای پالمیرین دارای یک وزنه یک کیلوگرمی شد و یک بلوک دسیمتر مکعب که با آن میتوانست جاذبه و غلظت و جرم سیاره را حساب کند.

پالمیرین میگفت اگر شما از این حسابها سر در نیاوردید میتوانم قانون جاذبه نیوتن را بیادتان بیاورم که به موجب آن جاذبه زمین نسبت مستقیم جرم و نسبت معکوس مربع فاصله است خواهش میکنم همیشه این قانون را بیاد بیاورید.

اینها گروهی از چهل سکه ۵ فرانکی است که در این کیسه جمع آوری شده و این دسته سکه‌ها در روی زمین یک کیلوگرم وزن دارد.

آیا این روشن است؟

بن زوپ با اینکه چیزی نمی‌فهمید چیزی درک کرده بود و گفت آقای پروفیسور شما که میگوئید این چهل سکه نقره یک کیلوگرم وزن دارد

اگر اجازه بدهید آنها به ترازو میآویزیم به بینیم یک کیلوگرم زمینی در زمین گالیا چقدر وزن دارد.

دسته سکهها به قلاب ترازو آویخته شد عقبه روی رقمی ایستاد و صد وسی و سه گرم را نشان داد.

پالمیرین گفت حالا اگر میخواهید بدانید وزنه‌ای که در روی زمین یک کیلوگرم وزن دارد در گالیا ۱۳۳ گرم است یعنی هفت بار کمتر از وزن روی زمین آیا برای شما روشن شد.

بن زوپ حالت حیرتی از خود نشان داد و پالمیرین گفت.

و اکنون می‌فهمید نتیجه‌ای را که من می‌خواستم بگیرم با ترازوی معمولی امکان پذیر نبود. باین معنی که اگر سکهها را در یک کفه ترازو و وزنه یک کیلوگرم را در کفه دیگر هر دو معادل میشدند زیرا هر دو بیک نسبت مساوی کم میشدند آیا فهمیدید.

— حتی برای من هم قابل فهم است.

پروفیسور بدنبال سخنان خود گفت.

اگر هم وزنه در اینجا نسبت بزمین هفت برابر کمتر است باید از آن نتیجه گرفت که جاذبه روی گالیا یک هفتم وزنه‌ای است که در روی زمین وزن میشود.

کاپیتان سرواداک گفت کاملاً "درست است و اکنون ما در این قسمت هرچه را باید بدانیم دانستیم اکنون به قسمت جرم پردازیم.

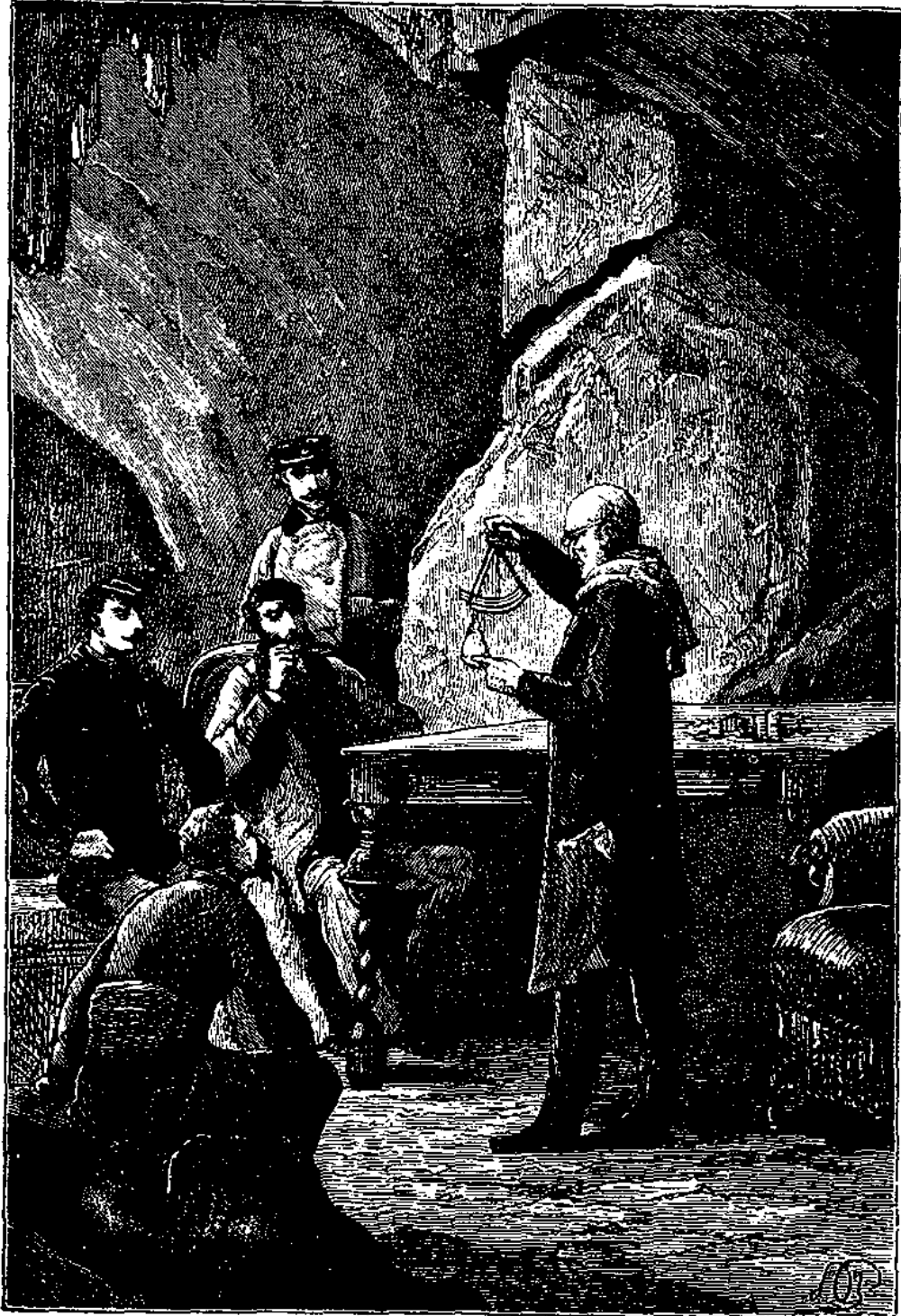
پالمیرین گفت خیر ابتدا باید غلظت یا بطور علمی کثافت این جرم را بدانیم.

پروکوب گفت کاملاً "درست است وقتی حجم گالیا را بدانیم غلظت آنها هم خواهیم دانست.

دلیل ستوان پروکوب کاملاً "منطقی و درست بود و لازم بود که غلظت آنها بدست بیاورند.

این کاری بود که پروفیسور انجام داد کلوخه‌های را که از سنگهای آتشفشانی تراشیده شده بود برداشت کلوخه‌های که میدانست یک دسیمتر مکعب است .

بعد گفت آقایان این کلوخه از سنگهای آتشفشانی گالیا نمونه برداری



پروفیسور با ترازو وزن میکند

شده بنابراین میدانم که سیاره منم از این مواد درست شده ساحل دریا و کوه آتشفشان و زمین اینجا در شمال مانند جنوب گمان نمی‌کنم از یک ماده ساخته شده باشند و بی‌اطلاعی شما از زمین‌شناسی این توهم را برای من ایجاد میکند.

هکتور سرواداک گفت ما می‌خواهیم ترکیبات این ماده را بدانیم. پالمیرین گفت گمان من بر این است که تمام قسمت‌های گالیا از یک ماده بوجود آمده این یک دسیمتر مکعب از همین مواد است. آیا این ماده در روی زمین چه وزنی دارد؟ حتماً " وزن آن مانند وزنی است که در گالیا دارد که آنرا باید در هفت ضرب کرد برای اینکه بازتکرار میکنم جاذبه گالیا ۷ برابر در اینجا کمتر است و نسبت به زمین همین تفاوت را دارد آیا شما که ایطنور حیرت زده به من نگاه می‌کنید متوجه هستید چه می‌گوییم.

این خطاب بطرف بن زوپ بود.

جوابداد خیر.

— بسیار خوب من نمی‌توانم وقت خود را برای فهماندن شما بی— جهت تلف کنم این آقایان فهمیده‌اند و این کافی است بن زوپ زیر لب گفت چه آدم عجیبی است.

پروفسور گفت اکنون این کلوخه را وزن کنیم مثل این است که سیاره‌ام را به قلاب این قبان وصل میکنم.

کلوخه به قلاب وزن سنج آویخته و دو عقربه در آن دایره یک کیلوگرم و چهارصد و سی‌گرم را نشان داد.

یک کیلوگرم و چهارصد و سی‌گرم ضرب در ۷ تقریباً " ده کیلوگرم میشود بنابراین غلظت در صورتیکه به تقریب ۵ باشد غلظت گالیا دو برابر زمین است برای اینکه ده کیلوگرم است بدون این شرایط وزن آن بجای اینکه یک هفتم زمین باشد در سیاره من یک پانزدهم



است .

در حال تلفظ این کلمات فکر میکرد که غرور خود را از دست نداده اگر حجم زمین بیشتر بود سیاره او در غلظت از او جلو میافتاد نباید یکی را بجای دیگری حساب کرد. و غلظت مواد گالیا شناخته شد اکنون می بایست وزن آنرا حساب کرد .

حساب آن با سرعت انجام شد برای اینکه یک دسیمتر مکعب از مواد گالیا بهمان دفعات و ۵ کیلوگرم و حجم آن یک دسیمتر مکعب است زیرا بطوریکه میدانید این حجم چون بالغ بر ۲۱۱ ملیون و ۴۳۳ و چهارصد و شصت کیلومتر مکعب است یعنی با یک رقم ۲۱ رقمی میشود ۲۱۱ کتلیون (۵ میلیارد) ۴۳۳ کاترلیون و ۴۶۱ تریلیون است . این ارقام برحسب کیلوگرم زمینی غلظت و وزن گالیا خواهد بود . با این حساب نسبت به زمین چهارسکسملیمونی (۶ میلیارد) و ۸۸۸ لنتلیون (۵ میلیارد) و ۵۶۶ کاترلیون (۴ میلیارد) و ۴۵۰ تریلیون (۳ میلیارد) کیلوگرم ست .

بن زوپ که از شنیدن این ارقام چون سرسام زدگان شده بود پرسید ولی بالاخره وزن آن چقدر است؟

کاپیتان پرسید اول بگو بدانم یک ملیون میدانی چقدر است .  
— کاپیتان بطور مبهم چیزی میدانم .

— پس بدان که از روز تولد حضرت مسیح هنوز یک ملیارد دقیقه نگذشته و اگر تو یک ملیارد پول داشتی و در هر دقیقه از همان زمان تا حالا می دادی هنوز پولهای تو تمام نشده بود .

بن زوپ با تعجب گفت در هر دقیقه یک فرانک اگر اینطور مسئله تا یک ربع ساعت طول بکشد ورشکست میشدم بالاخره نفهمیدم زمین چقدر وزن دارد .

— به عدد ریاضی ۵۷۷۵ سکسکتیلیون ( ۶ هزار ملیارد) کیلوگرم

و این عبارت ۲۵ رقمی را تشکیل میدهد.

– و ماه چه وزنی دارد.

– ۷۳ سکستلیون ( ۶ هزار میلیارد ) کیلوگرم.

– همین و آفتاب چطور.

– برای اینکه ماه یک ۲۴۹ زمین است ولی حساب آفتاب را نباید

کرد رقمی شامل ۳۱ رقم است.

کاپیتان گفت از این بحث‌ها بگذریم ولی نتیجه می‌گیریم هر

وزنه‌ای روی گالیا یک هفتم وزن روی زمین است.

پروفسور گفت:

این درست است در این صورت نیروی عضلی ما درجاذبه‌های

کمتر شصت برابر میشود.

– و به همین جهت است که هفت باربالا میرویم و اگر غلظت و

جاذبه گالیا کمتر بود میتوانستید بهوا بپرید.

هکتور سرواداک پرسید.

در سایر سیارات وزن چگونه است؟

پروفسور گفت:

هریک از سیارات دارای جاذبه مخصوصی است.

کاپیتان شما فراموش کرده‌اید همیشه شاگرد بدی بودید.

کاپیتان گفت به کند فهمی خود اعتراف دارم.

– اگر از روی زمین جاذبه یک باشد در ماه ۱۶/۰ در مشتری

دو تا هشتاد و پنج و در مریخ ۵۰/۰ دور روی عطارد عدد ۱۵ و در

زهره ۲۲/۰ تقریباً " مثل زمین و در آفتاب دو ۴۵ برابر در آنجا

یک کیلوگرم روی زمین ۲۸ کیلوگرم است.

یک آدم مثل ما اگر روی آفتاب سقوط کند صرف نظر از اینکه

در یک ثانیه تبدیل به گاز میشود در حال سقوط دیگر نمی‌تواند بلند

شود زیرا وزنش ۲۸ برابر میشود و یک گلوله اگر در آفتاب خالی شود  
بیش از ده متر جلو نمیرود.

بن زوپ گفت آنجا میدان جنگ ترسوها است راستش این است  
که من از این حسابها سر در نمی آورم حالا می فهمم که دانشمند بودن  
کار پردردسری است مگر ما که نفهمیده ایم تاکنون زندگی نکرده ایم.

\*\*\*

## سیاره مشتری غول سیاره‌ها

فردای آن روز اول ماه اوت و اگر به زبان پالمیرین گفته شود روز ۶۳ آوریل گالیا در این ماه سیاره گالیا هزار و هفتصد ملیون و پانصد هزار فرسنگ بایستی طی کرده باشد و در فاصله ۹۷۷ ملیون فرسنگی آفتاب باشد و هنوز بایستی هشتاد و یک ملیون فرسنگ در خط سیر خود راه به پیماید تا به اوج خود برسد و از تاریخ ۱۵ ژانویه مندرجا" به آفتاب نزدیک خواهد شد و اکنون گالیا بسوی دنیائی پیش میرود که چشم هیچ انسانی آنجا را ندیده است.

اکنون دنیای بزرگی را که گالیا به سوی آن میدوید سیاره عظیم مشتری بود که الحق باید آنرا غول سیارات نامید سیاره‌ای که آفتاب او را زیر قدرت جاذبه خویش نگاه داشته است از روز برخورد گالیا با زمین هفت ماه گذشته و با سرعتی سرسام‌آمیز بسوی دنیای سیارات پیش میرفت در این تاریخ اول این دو سیاره یعنی گالیا و مشتری بقدر

شصت و یک ملیون فرسنگ از هم فاصله داشتند و تا اول نوامبر مندرجاً بهم نزدیک خواهند شد.

آیا نزدیک شدن آنها خطری نخواهد داشت؟ وقتی گالیا نزدیک مشتری شود آیا این دو سیاره برخوردی نخواهند داشت و قدرت جاذبه عظیم مشتری که از لحاظ جسم نسبت به گالیا خیلی بزرگتر است نمیتواند روی او تاثیر خطرناکی داشته باشد.



مشتری مانند طاقنمائی در آسمان

بطور قطع وقتی طول زمان حرکت گالیا را حساب کنیم پروفیسور که ناظر حرکات این دو سیاره بود پیش بینی‌های خطرناکی را میکرد نه تنها این خطر از مشتری بود بلکه بر سر راه آنها زحل و مریخ هم قرار داشت که هزاران احتمالات خاطر پروفیسور را بخود مشغول داشته بود.

و اگر خدای نخواستند سیاره گالیا کوچکترین تاخیری میکرد احتمال هر گونه خطر موجود بود.

ستوان پروکوپ‌ها این عقیده را داشت که اگر پروفیسور در حسابهای خود کوچکترین اشتباهی کرده باشد سانحه بزرگی برای گالیا پیش خواهد آورد و برای این حادثه دلائل زیاد به ترتیب زیر قائل بود.

۱ - آیا گالیا بطور غیر ارادی بطرف مشتری کشیده شده و روی سیاره عظیم مشتری سقوط کرده و از بین خواهد رفت.

۲ - یا اینکه تحت تاثیر مشتری قرار گرفته و بصورت یکی از اقمار او در خواهد آمد.

۳ - یا اینکه از محور و مسیر خود منحرف شده و مسیر جداگانه‌ای را پیش خواهد گرفت. که محور بیضی را از دست داده و بسوی زمین نخواهد آمد.

۴ - یا اینکه هرچه جزئی باشد در مسیر خود تاخیر کرده و بهمین دلیل در نقطه‌ای که با زمین تلاقی کرده دیرتر از موقع مقرر خواهد رسید.

ملاحظه میشود که اگر حتی یکی از این اتفاقات واقع شود گالیا نخواهد توانست مسیر خود را بسوی زمین ادامه بدهد و امر مسلمی شده که لااقل از این احتمالات دو احتمال دیگر را پروفیسور میداد و او فکر میکرد که اگر گالیا بصورت قمر مشتری در آید هرگز نخواهد توانست بسوی زمین در نقطه معین فرود آید.

پالمیرین روزت یک مرد دانشمندی بود که هیچ چیز غیر از تفحص در مسیر سیارات او را سرگرم و امیدوار نمی ساخت و او مردی بود بدون خانواده و از هیچ طرف نگرانی بخود راه نمیداد و اگر برفرض با یکی از سیارات بدنای فضائی کشیده شود و شاید این منتهای آرزوی او بود.

یکماه در این شرایط با هزاران حدس و بررسیهای لرزاننده گذشت در اول سپتامبر فاصله گالیا از سیاره مشتری بیش از سی هشت میلیون فرسنگ نبود و در پانزدهم این ماه این فاصله به بیست و شش میلیون فرسنگ رسیده بود که عظیم مشتری در این روشنائی بزرگتر میشد و چنین بنظر میرسید که گالیا بسوی آن کشیده میشود.

مشتری سیاره بسیار عظیمی بود این سیاره غول پیکر دارای قطری به بلندی سی و پنج هزار و هفتصد و نود فرسنگ معادل ۱۷ برابر قطر زمین و سطح آن یکصد و دوازده هزار و چهارصد و چهل فرسنگ و حجم آن هزار و چهارصد فرسنگ و چهارده برابر سطح زمین و جرم آن سیصد و سی و هشت برابر جرم زمین و بایستی برای شناختن سیاه مشتری افزود حرکت انتقالی او بدور آفتاب یازده یال و ۲۷ روز و هشت ساعت و دو دقیقه زمینی طول میکشد و سرعت او برابر سیزده میلیون کیلومتر در ثانیه در یک محور بطول یکصد و بیست هزار چهارده میلیون فرسنگ و این حرکت باعث طول روزهای او است و هر یک از نقاط استوائی او بیست و هفت برابر زمین جابجا شده و هر یک از قطبهای او نهصد و نود فرسنگ است و حرارتی که از نور آفتاب کسب میکند برابر یک بیست و پنجم حرارتی است که زمین از آفتاب کسب میکند زیرا محور مشتری بدور آفتاب یکصد و هشتاد میلیون از آفتاب فاصله میگیرد که گاهی حد انتهای آن به دو بیست و هفت میلیون فرسنگ میرسد.

مشتری دارای یازده قمر است که گاهی روی یک افق با هم دیده

میشوند و گاهی دور میشوند و شبهای مشتری را تشکیل میدهند. یکی از این بفاصله ماه زمین بدور مشتری میگذرد و یکی از آنها کمی کوچکتر از قمر زمین است اما همه آنها با سرعتی چند برابر قمر زمین حرکت دارند ولی در یک روز و ۱۸ ساعت و بیست و هشت دقیقه و دومی در فاصله سه روز و سیزده یا چهارده دقیقه و سومی ۷ روز و سه شب و ۴۳ دقیقه و چهارمی در هفده روز و هفده ساعت و سی و دو دقیقه دورترین قمرهای مشتری در فاصله چهارصد و شصت و پنج هزار و صد و سی فرسنگ در بالای مشتری حرکت میکند.

یک روز صحبت بر سر این بود که تاریخ پیدایش این سیارات از چه وقت است و ستوان پروکوپ که سابقه‌ای از این موضوع داشت گفت باید به کتاب در داستانهای بی‌انتهای فضای بیکران اثر فلا ماریون مراجعه کرد که ترجمه این کتاب را به زبان روسی خوانده بود.

دورترین این سیارات بیشتر مورد ستایش و شاید در پیشرفتهای علمی از دیگران جلوتر باشند نپتون واقع در هزار و صد ملیون فرسنگی آفتاب که ملیاردها سال پیش از منظومه شمسی بدور افتاده است اورانوس که در فاصله هفتصد ملیون فرسنگی فضای بی‌انتهای قرار گرفته قدمت تاریخی آن به صدها ملیون قرن میرسد. مشتری بزرگترین سیارات منظومه شمسی در فاصله یکصد و نود ملیون فرسنگی آفتاب سن او هفتاد ملیون سال است در حالیکه زمین بفاصله ۳۷ ملیون فرسنگ از آفتاب قرار دارد شاید پنجاه ملیون سال از بوجود آمدن زهره از آفتاب نمی‌گذرد و محور آن معادل بیست و شش ملیون فرسنگ است و عطارد بیش از دو ملیون سال نیست و فاصله آن از آفتاب ۱۴ ملیون فرسنگ است.

در مدت نیمه دوم ماه سپتامبر گالیا با سرعت تمام به مشتری نزدیک میشد تقریباً "در ماه پیش بود که گالیا خیلی به مشتری نزدیک



شده بود .

چند روز قبل از اینکه مشتری و گالیا بهم نزدیک شده بودند اقمار مشتری چنان روشن بودند که با چشم غیر مسلح دیده میشد میدانید که بدون دوربین‌های نجومی مشاهده اقمار مشتری از زمین امر محالی است معه‌ذا در اوقات معین توانسته‌اند اقمار مشتری را بدون استعانت با دوربین‌های نجومی مشاهده نمایند .

اگر گاهی دیده میشد که پالمیرین روزت را میدیدند که در رصدخانه خود با دقت تمام سیاره را تماشا میکرد همه از این رو نگرانی داشتند که در محور یا سرعت گالیا تغییری حاصل شده باشد .

کاپیتان سرواداک با اطمینان خاطر می‌گفت اگر سرعت یا مسیر گالیا تغییری یافته و اگر گالیا دچار تاخیر غیر انتظار شود پروفیسور نمیتواند مسرت خود را از ما پوشیده بدارد او میتواند به آسانی از دست ما فرار کند ولی نمیداند که سروکارش با من است و میدانم با او چه معامله بکنم .

کنت تیماشف گفت :

خدا کند که او در حسابهای خود مرتکب اشتباه نشده باشد .

هکتور سرواداک با حیرت گفت :

او دچار اشتباه شود من هرگز چنین حادثه‌ای را پیش‌بینی نمی‌کنم من او را بهترین ستاره‌شناس و مرد دانشمندی میدانم و در باره فرضیات اولیه او در مورد حرکت گالیا شک و تردیدی ندارم و اگر روزی به ما بگوید که باید از بازگشت بسوی زمین ناامید شویم ادعای او را باور میکنم .

بن زوپ گفت جناب فرمانده اجازه بدهید بگویم هیچ چیز مرا بیشتر عصبانی می‌کند .

— بگو به بینم چه چیز ترا عصبانی میکند .

دانشمند شما تمام وقت خود را در رصدخانه خودش میگذراند.  
 کاپیتان گفت بلی باید همین‌طور هم باشد.  
 — و شب و روز دوربین خود را جلو مشتری گرفته مثل اینکه میخواهد  
 همه ما را نابود کند.

— بعد چه؟

— آیا فکر نمی‌کنید که سرانجام با دوربین خود مشتری را بسوی  
 ما بکشد.

— آه این حرف شوخی بی‌مزه‌ای است.

وبن زوپ گفت بلی حق با شما است.

در اول اکتبر فاصله بین مشتری و گالیا سیاره سرگردان بیش‌از  
 ۱۸ میلیون فرسنگ نبود و کره مشتری از سیاره بقدر صدو هشتاد برابر  
 آفتاب از ماه دور شده بود و میدانید که مشتری به جایی رسیده که  
 فاصله ماه از زمین قرار دارد و دایره آن دارای قطری معادل ۳۴ برابر  
 قطر ماه است و از نظر تماشای یکی از بزرگترین سیارات خود را  
 نشان میداد با چشم مسلح شیارهای رنگین آن دیده میشد و قسمت  
 استوای آن به خوبی دیده میشد و لکه‌های غیرمتحرک در بعضی نقاط آن  
 در حال حرکت بود.

آیا این نوارها و رنگها نشانه برهم خوردن هوای آتمسفریک نبود.  
 مشاهده قرن‌ها جابجا شدن آنها آیا از توده شدن بخارها محصول سوزان  
 نبود که سطح آنرا پوشانده و چنین بنظر میرسید که گردش بادهای  
 ایزه این تغییرات را پیش می‌آورد.

در مدت هفته دوم اکتبر ترسها و نگرانیها خیلی بیشتر افزایش  
 یافت گالیا با سرعت زیاد بسوی مشتری می‌آمد و کنت تیماشف و کاپیتان  
 سرواداک که قدرت تسلط بیشتری داشتند بهم نزدیک شدند و مرتب  
 در این خصوص با هم گفتگو داشتند وقتی به انتهای ناامیدی رسیده و

و بازگشت گالیا را بسوی زمین محال میدانستند بیاد آینده خطرناکی کشیده میشدند که نمیدانستند چه آینده خطرناکی است و از کجا معلوم بود که آنها هم به فضای خارج منظومه شمسی کشانده نشوند آنها از هم اکنون خود را به تقدیر سپرده و هرچه پیش میآمد تسلیم میشدند و میدانستند که امروز این حادثه آنها را به دنیای جدیدی کشانده که از ماهیت آن بیاطلاع بودند و با این حال وقتی بخود فرو میرفتند یک الهام غیبی آنها را امیدوار میساخت که نباید امید زنده ماندن را از خود قطع کنند.

در پانزدهم اکتبر هر دو از نظر ناپدید شده و بالاخره گالیا از مقابل آنها گذشت و آنها فردا صبح او را دیدند که باعث ناراحتی پروفیسور شد اگر حسابهای او درست بود آنچه را که گفته بود واقع میشد. گالیا خط سیر خود را ادامه داد و دور اطراف خورشید با سرعت زیاد میدوید تا در نتیجه حسابهای پروفیسور بسوی زمین بازگردد.

\*\*\*

ثابت شد که در زمین مسافرت آسان‌تر است

وقتی پروفیسور با مسرت تمام به آنها خبر داد که از خطر گذشته‌اند همه خوشحال بودند بعد با حالت عدم رضایت به دوستانش گفت اگر آنطور میشد ما چه می‌کردیم هر یک مسافرت ساده در منظومه شمسی که دو سال طول می‌کشید اگر گالیا ما را با خودش برده بود به چه سفر طولانی رفته بودیم اما مسافرت در روی زمین بیشتر از اینها طول می‌کشید تا اینجا نباید از سرنوشت خود شکوه‌ای داشته باشیم و چون بعدها کارها در مسیر خود ادامه خواهد یافت پانزده ماه دیگر بر زمین خود خواهیم رسید.

بن زوپ گفت و دو مرتبه من مارترا را خواهم دید.  
اما ایساک هاخابوت از روزیکه پولها را به آنها قرض داده بود از آلونک خود بیرون نیامد. فردای آن روز که آزمایشات علمی پروفیسور به پایان رسید بن زوپ سکه‌های نقره و هم چنین ترازوی فنری او را

تحویلیش داد هم قسمت پولها و مبلغ گروهی در اختیارش باقی ماند و در مقابل آن اسکناس گروهی را که کنت به او داده بود پس گرفته شد و از آن تاریخ روابط او با ساکنین جزیره قطع گردید ولی در ضمن صحبت بن زوپ باو خبر داد که تمام زمین گالیا پوشیه از طلا است و چون کسی اینجا نیست این طلاها بی ارزش است و اگر روی زمین به جای خود برگردد این همه طلا در اختیار ساکنین گالیا خواهد بود.

ایساک فکر کرد که بن زوپ مسخره اش میکند و به هیچ وجه حرفهایش را باور نکرد و باز هم ماند سابق حرص و اشتهای حیوانی خود را برای غارت پولهای گالیا بکار میبرد با این ترتیب دیگر ساکنین (زمین داغ) افتخار دیدار او را پیدا نکردند.

بن زوپ هم چنین خود میگفت اصولاً " همه ما عادت کرده ایم که از دیدن او محروم باشیم .

اما بعد از گذشتن مدتی ایساک هاخابوت در صدد برآمد روابط خود را با ساکنین گالیا تجدید نماید زیرا رابطه با آنها به نفع او بود و هرچه بیشتر می گذشت کالاهای او فاسد میشدند و از طرف دیگر ضرورت ایجاب میکرد تا قبل از بازگشت زمین کالاهای خود را به مصرف برساند آنچه را که او در اختیار داشت متعلق به زمین سابق بود و ایساک میدانست که اگر نزد آنها برود باو مراجعه خواهند کرد .

در این تاریخ بسیاری از چیزها مانند قهوه و توتون و روغن و قند و سایر چیزها در انبار بن زوپ رو به اتمام بود بن زوپ این خبر را به کاپیتان رساند و سرواداک که همیشه سعی میکرد از تجاوز به هاخابوت رباخوار خودداری نماید با این حال دستور داد موجودی کالای موجودی ایساک هاخابوت را رسیدگی نمایند .

همین دستور شرایطی به وجود آورد که ایساک هاخابوت دو مرتبه برای فروش اجناس خود با ساکنین جزیره آمد و رفت خود را تجدید

کند به وسیله همین کالاها که رفته رفته قیمت آن بالا میرفت ایساک  
 رباخوار به خود امیدواری میداد که به این وسیله خواهد توانست تمام  
 پولها و طلاهای ساکنین را به جیب خود سرازیر کند.



هاخابوت به حسابها رسیدگی می‌کند

در ساعاتی که در آلونک خود نشسته بود این فکر را میکرد که کالاهای او بیشتر از پولی است که ساکنین کلنی در اختیار دارند وقتی تمام پولهایش را وارد صندوق خودم کردم آنها با چه پولی میتوانند بقیه اجناس و لوازم را خریداری نمایند.

این احتمال زیاد باعث نگرانی او نمیشد زیرا فکر میکرد که اوفقط در اینجا فروشنده نیست بلکه میتواند پولهای بیشتری را به آنها قرض داده و بهره زیاد از آنها وصول کند.

با این ترتیب مرد رباخوار مسائل زیر را با خود حل و فصل کرد وقتی این اشخاص دیگر پولی نداشته باشند باز هم من در انبارم جنس زیاد دارم و آنها مجبورند با قیمت بالاتری اجناس مورد احتیاج خود را از من خریداری کنند.

چه چیز مانع از این است که به آنها پول قرض بدهم و به کسانی قرض خواهم داد که امضای آنها معتبر است آیا براستی چون این رسیده‌ها در گالیا امضا شده در روی زمین ارزش بیشتر خواهد داشت و اگر در سروعهده قرض خود را ادا نکنند سفته آنها را به اجرا می‌گذارم و مامورین دادگستری پولهای مرا وصول می‌کنند از همه گذشته بین آنها افرادی مانند کاپیتان و کنت تیماشف وجود دارند که از من حمایت خواهند کرد. اگر عاقل باشم از قرض دادن به اینها پشیمان نمی‌شوم زیرا در دنیای جدید که زمین بجای خود برگردد و همه اسناد قابل پرداخت خواهد بود بدون فکر و نگرانی قانونی برای قرض دادن پیش خود درست کرد او پولها را بشرط پرداخت در دنیای آینده به مردم قرض میداد. برای آنها زندگی آینده ابدیت بود اما برای او زندگی آینده زندگی زمینی بود و تا پانزده ماه دیگر امیدوار بود به زندگی عادی خود بازگشت کند.

یک روز کاپیتان سرواداک بدون مقدمه باو گفت:

ارباب ایساک ما احتیاج زیاد به قهوه و قند و روغن و سایر چیزها داریم که در انبار شما موجود است فردا من و بن زوپ برای خرید لوازم خود به کشتی هانسا می‌آئیم.

ایساک به فکر رفت اما بنای حيله‌گری گذاشت کاپیتان سرواداک بعد بدنبال کلام خود گفت. ما فردا برای خرید اجناس مورد لزوم نزد شما می‌آئیم شنیدید چه گفتم برای خرید و امیدوارم که اجناس را با قیمت عادلانه بماند بفروشید بنابراین گمان ندارم ایرادی داشته باشد. ایساک مانند مردی بیچاره که میخواهد از کسی صدقه بگیرد ناله کنان گفت.

جناب کاپیتان گمان نمی‌کنم که قصد داشته باشید مردی ناتوان مانند مرا غارت کنید جوابداد نه قصدی برای غارت نداریم و هرچه را که خواستیم پول آنرا خواهیم پرداخت.

— نقد می‌دهید؟

— بلی نقد می‌دهیم.

کاپیتان از جسارت او عصبانی شده بود که میخواست با یک لگد او را بطرفی پرت کند اما خودداری نمود و ایساک نیز کوتاه آمد و گفت میدانم معامله من با افرادی شرافتمند مانند کنت تیماشف و فرمانده کل است و ما می‌خواهیم بگویم اگر قرار باشد نسبه بدهم خیلی برای من ناراحت‌کننده است اما بهتر است به اعتبار شما نسبه بدهم. سر واداک گفت عقیده من همین است.

ایساک گفت خیلی از لطف شما که نسبت بمن دارید متشکرم اینجا مسئله دادوستد عادلانه است آیا اجازه دارم از شما بپرسم چه پولی در مقابل آن بمن خواهید داد.

— پول طلا و نقره و مس وقتی این پولها تمام شد به شما اسکناس

می‌دهیم.



— اسکناس می‌دهید؟ از همین بود که می‌ترسیدم .  
 — مگر شما به بانکهای فرانسه و انگلستان و روسیه اعتماد ندارید .  
 — آه آقای فرمانده فقط سکه طلا و نقره است که برای من ارزش  
 دارد .

کاپیتان که میخواست خونسردی خود را حفظ کند و با او مهربان  
 باشد گفت .

بشما گفتم که سکه طلا و نقره خواهند داد .  
 — البته سکه‌های طلا و نقره بسیار خوب است .  
 — بلی سکه طلا از همه بهتر است زیرا در گالیا پولهای طلا و  
 نقره روسی و فرانسه و انگلستان زیاد است .  
 کاپیتان که میخواست برود گفت پس معامله ما تمام شد امیدوارم  
 فردا یکدیگر را ببینیم .  
 — جناب فرمانده اجازه بدهید یک سؤال دیگر از شما بکنم .  
 — سؤال کنید .

من در قیمت‌گذاری آزاد خواهم بود .  
 چون قیمت بعضی جنسها کمی بالا است یعنی بهر قیمتی که خودم  
 بخواهم .

کاپیتان گفت هاخابوت من میتوانم حد اعلای قیمت را اعلام کنم و  
 شما باید اجناس خود را معادل قیمت کشورهای اروپا بفروشید .  
 ارباب ایساک که بجای حساس رسیده بود گفت بر شیطان لعنت  
 مگر شما میخواهید مرا از منافع قانونی محروم کنید من حق دارم برای  
 کالاهای خودم قیمت گذاری کنم قیمت عادلانه که کسی حق اعتراض  
 نداشته باشد اگر غیر از این باشد شما اموال مرا به غارت می‌برید .

کاپیتان سرواداک گفت گفتم به قیمت بازارهای اروپا  
 — چطور اینکه غارت و چپاول است .

و این چیزی است که مانع گران فروشی شما خواهم شد .  
 - هرگز اینطورها که میگوئید نمیشود .  
 - ارباب ایساک من از دست شما خسته شدهام .  
 افرادی مانند شما را باید مجازات کرد اما باید بدانید به نفع  
 عمومی حق دارم دخالت کنم .  
 - یعنی به میل خودتان قیمت بگذارید .  
 - بلی ارباب ایساک همین بود که گفتم مثل این است که نمی توانم  
 شما را بر سر راه بیاورم سعی کنید از من اطاعت کنید و لازم است  
 که قیمت‌ها عادلانه باشد و کاری نکنید که شما را مجبور کنم .  
 ایساک باز هم میخواست حرفی بزند ولی کاپیتان از جا بلند شد  
 و گفت :

همان بود که گفتم قیمت بازارهای اروپا فهمیدید .  
 تمام آنروز را ایساک غرولند میکرد و در دل به فرمانده دشنام  
 میداد ولی بعد از فکر زیاد بنظرش رسید که باید با آنها کنارباید و  
 هر حقه‌ای که میداند بر سرشان بیاورد .  
 با خود میگفت ای بدجنسهای نژاد پست شما میخواهد با نرخ  
 اروپایی با من معامله کنید .

فردا صبح ۶ نوامبر کاپیتان سرواداک که میخواست فروش امروز  
 را کنترل کند با بن زوپ و چند نفر از اسپانیولیه‌ها و ملوانان دراول  
 صبح خود را به آلونک او رساندند .  
 بن زوپ با همان مسخرگی همیشگی میگفت سلام آقای ایساک ای  
 مرد حقه باز حالت چطور است ؟

ایساک به کاپیتان گفت حال شما که خوب است .  
 - ما اینجا آمده‌ایم که بطور دوستانه یک معامله با شما بکنیم .  
 - بلی دوستانه اما با پرداخت پول .

کاپیتان برای کوتاه کردن حرف گفت بلی اما بانرخ اروپائی .  
ایساک پرسید بسیار خوب چه میخواهید .  
بن زوپ جوابداد برای امروز قهوه و توتون و قند و ده  
کیلو از هر کدام که در این صورت حساب می بینید اما سعی کن جنس  
خوب بدهی من امروز فقط برای بازرسی آمده ام .  
- آقای بن زوپ شما میگوئید ده کیلو قهوه و ده کیلو قند و ده  
کیلو توتون .  
بعد از آن ایساک اطاق خود را ترک کرد و با انبار کشتی رفت  
و بزودی ده بسته توتون بسته بندی شده روی این پاکت با نوار بسته  
بندی شده بود که هر کدام یک کیلو وزن داشت بعد گفت .  
این ده کیلوگرم توتون است هر کیلوگرم آن دوازده فرانک جمع  
آن میشود صدوبیست و یک فرانک .  
بن زوپ میخواست قیمت آنرا بپردازد که در این وقت کاپیتان  
با اشاره ای دست او را نگاهداشت و گفت .  
بن زوپ یکدقیقه صبر کنید باید دید آیا این بستهها وزن درستی  
دارند .  
ایساک هاخابوت گفت لازم باین آزمایش نیست برای اینکه بستهها  
بسته بندی شده است و وزن آن روی بسته نوشته شده است .  
کاپیتان سرواداک با آهنگی که معلوم نبود نمیخواهد اعتراض  
بشنود گفت ولی ضرری ندارد .  
بن زوپ گفت ای پیرمرد زودباش ترازویت را بیاور .  
ایساک پائین رفت و ترازو را آورد و وزنه یک کیلوگرمی را به قلاب  
انداخت و ناگهان فریادی کشید و گفت خدایا چه می بینم .  
و در واقع جای آن داشت که این ناله را بکشد . به سبب تاثیر  
جاذبه زمین گالیا یک کیلوگرم وزنه یکصدوسی سه گرم را نشان می داد .

کاپیتان در حالیکه حالت جدی خود را حفظ کرده بود گفت خوب  
ارباب ایساک چه می‌گوئی می‌بینید که حق با من بود که میگفتم باید  
آنها وزن کرد.



سرواداک کنترل میکند

اما آقای فرمانده...

پس بقیه آنرا باید اضافه کنی تا یک کیلوگرم تمام بشود.

— آخر من چه تقصیری دارم

بن زوپ گفت زودباش برو بقیه را بیاور.

آقای فرمانده گوش کنید.

و ایساک بیچاره نمیدانست چه کند تازه موضوع کمی جاذبه را

فهمیده بود و میدانست تمام این کالاها بواسطه کمی جاذبه با قیمت

مفت و ارزان از چنگش بیرون خواهد آمد خشم و ناراحتی او چنان زیاد

شده بود که میگفت.

ای بدجنسها شما میخواهید مرا با این قیمت اروپائی و کمی وزن

ورشکست کنید اما من میدانم با شما چه رفتاری بکنم.

باز هم سعی کرد کاری کند شاید فرمانده دلش بحال او بسوزد

اما باز کاپیتان حالت جدی بخود گرفته بود نه تقصیر خودش بود نه

رفقایش تقصیر داشتند زیرا او فکر میکرد که ترازوی او همان یک کیلوگرم

را نشان میدهد و در هر حال ایساک خود را مجبور دید در برابر این

قانون بخندههای بن زوپ راضی کند و از این رو مجبور بود که برای

یک کیلوگرم ۱۲۳ گرم توتون سایر کالاها را حساب کند.

معامله خرید و فروش تقریباً به پایان رسید و ایساک هاخابوت

مجبور شد بجای یک کیلوگرم توتون هفت کیلوگرم توتون و برای سایر

کالاها نیز هر کدام را هفت برابر بدهد.

بن زوپ گفت در هر حال این گناه ما نیست گناه گالیا است برای

چه ایساک به گالیا برای خرید و فروش آمده.

ولی بالاخره کاپیتان که قصدی غیر از سربسرگذشتن ایساک نداشت

از آنجائیکه مردی شرافتمند بود و نمیخواست به کسی اجحاف کند

وزن آنها را بهمان ترتیب قبول کرد و پول هفت کیلوگرم پرداخته شد

وبا این ترتیب ایساک هاخابوت پولهای هفت کیلوگرم را که داده بود دریافت کرد.

اما نتیجه این کار آن شد که مرد رباخوار دانست او فعلا " در گالیا زندگی میکند و وزن یک کیلوگرم اروپا در اینجا بسیار کم است و اگر فرمانده به او رحم نکرده بود بایستی تمام اموال خود را بهمفت از چنگ بدهد و به زودی ورشکست خواهد شد.

در هر حال همگی کشتی او را ترک کرد و کالاها را با خود بردند در حالیکه بن زوپ آنقدر از ناراحت شدن ایساک خوشحال شده در حال رفتن آواز محلی خود را میخواند و میرفت.

\*\*\*

## در فضای لایتناهی

یک ماه گذشت گالیا با سرعت تمام بدور آفتاب می‌چرخید در حالیکه قطعه‌ای از زمین را با خود میبرد و در واقع این چند نفر که در این جزیره زندگی میکردند ساکنین این سرزمین به شمار نمی‌آمدند بلکه مسافرینی بودند که گالیا آنها را به فضای لایتناهی تلسکوپی به دنبال خود میکشاند با این ترتیب باید این مصیبت را دو سال تحمل نمایند و اگر حسابهای پروفیسور درست بود بعد از گذشتن پانزده ماه بسوی زمین خود بازمی‌گشتند.

کاپیتان سرواداک و کنت تیماشف و ستوان پروکوپ لااقل امیدوار بودند که بعد از مدت کوتاهی کشورها و دوستان خود را خواهند دید اما همیشه در این فکر بودند اگر روزی از این سیاره خارج شدند چگونه میتوانند در کشور خود زندگی را از سر بگیرند زحمات طاقت فرسائی خواهند کشید تا این زمستان سخت را بگذرانند.

در ۱۵ ژانویه آینده بود که سیاره باید بانتهای اوج خود برسد وقتی از این نقطه گذشت مسیر خود را طی کرده و متدرجا " به طرف آفتاب نزدیک خواهند شد شش هفت ماه دیگر گذشته بود و هنوز سرما بقدری بود که دریا یخ‌بندانی بود و این مدت را کشتیهای دورینا و هانسا باید بگذرانند بعد از گذراندن زمستان بایستی تابستان بسیار سخت‌تری را تحمل کنند و پس از اینکه زمستان فرا رسید دو مرتبه باید روزهای سختی یک زمستان را تحمل نمایند چاره‌ای غیر از تحمل نداشتند و زمستان را در دل این کوه آتشفشانی میگذراندند آنها چون زندانیان با اعمال شاقه بودند که از لحاظ جسمی و روحی در ناراحتی بودند. آقای پروفیسور خودشان چه نظری دارند.

تیماشف گفت اکنون به برخورد مستقیم برسیم باین معنی وقتی گالیا بطور مستقیم با زمین برخورد کرد ممکن است بزمین متصل شود. بن زوپ گفت مثل کرمی که بصورت انسان می‌چسبد. کاپیتان خطاب باو گفت ساکت باشید.

— پلی فرمانده

ستوان پروکوپ گفت به بینم فرضیات مستقیم از کجا سرچشمه می‌گیرد باید پذیرفت که چون جرم زمین خیلی بیشتر از جرم گالیا است وسرعت آن در این برخورد دچار تاخیر نمیشود در این برخورد چه میتواند با خود ببرد این قابل قبول است. پروکوپ گفت:

بسیار خوب آقایان در فرضیه یک شوک مستقیم در این حالت که ما در آن زندگی می‌کنیم برخورد آن باید در خط استوا باشد یا در دو قطب یا بالاخره بیکی از دو قطب در این حالات گوناگون بزرگترین شانس این است که کلیه کسانی که روی گالیا زندگی می‌کنند ناپسود خواهند شد.



کاپیتان گفت این مطلب را بیشتر توضیح بدهید .  
 - اگر ما در موقع برخورد در قسمت قابل لغزش یا نزدیک به محل برخورد باشیم خورد خواهیم شد .  
 بن زوپ گفت این بجای خود پس خداحافظ .  
 - اما اگر ما در قسمت بالای آن باشیم باز هم اطمینان میدهم که خورد شویم زیرا با آن سرعتی که سیاره پیش میآید ما را نابود خواهد کرد و فقط یک شورا برای این نتیجه کافی است و حتی احتمال دارد خفه شویم باین معنی که اتمسفر گالیا با اتمسفر زمین بهم میخورد و در بالای این کوه هوایی برای زنده ماندن باقی نخواهد ماند و اگر چند مترهم بالا باشد همین اثر را دارد .  
 تیماشف پرسید :  
 - ستوان پروکوپ و اگر گالیا از طرف یکی از قطبها بسا زمین تماس پیدا کند .  
 - در این صورت ما بطرفی پرتاب شده و خورد خواهیم شد .  
 بن زوپ گفت چه عالی .  
 - اضافه میکنم در حالت استثنائی واگر این فرضیات واقع نشود ما بطرز دلخراشی خواهیم سوخت .  
 کاپیتان با تعجب پرسید خواهیم سوخت .  
 - بلی وقتی سرعت گالیا از بین رفت یا به مانعی برخورد این برخورد به حرارت شدید تبدیل میشود و سیاره کاملاً " سوخته و از بین میرود زیرا در آن حال حرارت به هزاران درجه خواهد رسید .  
 آنچه را که ستوان میگفت کاملاً " درست و منطقی بود . شنوندگان بدون اینکه حیرت و تعجب کنند گوش فرا میدادند .  
 بن زوپ پرسید یک سؤال دارم اگر گالیا روی دریا سقوط کند چه میشود ؟

پروکوپ پاسخ داد اقیانوس کبیر و اطلس هرچه عمیق باشد در حالیکه عمق آنها بیش از چند فرسنگ نیست اعماق دریا آنقدرها جای آنرا ندارد که سیر سیاره را خنثی کند بنابراین تمام فرضیاتی که گفته شد واقع خواهد شد.

بن زوپ گفت و همه چیز با او غرق میشود.

کاپیتان گفت با این ترتیب همه چیز خورد شده یا در آب غرق میشود یا مردم خفه میشوند و یا کباب خواهند شد. این سرنوشتی است که در انتظار ما است برخوردار هر نوع که باشد نتیجه آن غیر از اینها نخواهد بود.

پروکوپ گفت همین است که میگوئید.

بن زوپ گفت حالا که اینطور است فقط یک راه باقی است. کدام است.

— تنها راه این است که قبل از این برخوردار گالیا را ترک کنیم.  
— به چه وسیله.

بن زوپ با خونسردی گفت وسیله آسانی است و غیر از آن راهی نیست. ستوان گفت شاید راست بگوئید.

تمام نگاهها متوجه پروکوپ شد که صورت را بین دو دست گرفته بدریای فکر فرورفته بود.

بعد سر بلند کرد و گفت.

شاید این تنها وسیله باشد این وسیله هرچه مشکل باشد باید

آنرا بموقع اجرا گذاشت.

تیماشف پرسید بگوئید آن وسیله کدام است.

ستوان چند دقیقه در آن حال تفکر آمیز باقی ماند بعد بن زوپ

وسیله‌ای را که در نظر گرفته بود بر زبان آورد.

تیماشف پرسید آیا چنین وسیله‌ای ممکن است.

— بلی شاید .

— و چطور .

— بوسیله یک بالن .

کاپیتان با حیرت فریاد کشید به وسیله یک بالن؟ حتی در داستانها  
نمیشود فکرش را کرد .

پروکوپ گفت خواهش میکنم به آنچه میگویم گوش فرا دهید بشرط  
اینکه لحظه‌ای را که شوک واقع میشود بدانیم و یکساعت قبل از شوک  
ما بهوا خواهیم رفت این هوا با سرعت تمام ما را به بالا خواهد  
کشید اما باید قبل از برخورد باشد این بالن به وسیله اتمسفر هوا  
فاصله می‌گیرد وقتی در سطح بالا باشیم هوا ما را هدایت می‌کند و  
از شوک بین دو سیاره در امان خواهیم ماند .

تیماشف گفت آنچه گفتید دانستیم و آنچه را که دستور دادید  
عمل خواهیم کرد .

ستوان گفت از صد شانس هشتاد و نه شانس بطرف ما است که  
زنده بمانیم .

— حتی نود شانس .

— اما اگر حرکت انتقالی زمین متوقف شود بالن ما آتش می‌گیرد .  
بن زوپ گفت .

خودش هم آتش می‌گیرد .

— بلی خودش هم آتش می‌گیرد .

پروکوپ گفت .

— بلی ممکن است سیاره هم مشتعل شود مگر اینکه بین این دو

آتش سوزی یا بین این دو سیاره . . .

دیگر بیش از این نمیدانم . گفتن این برای من مشکل است اما

در هر حال بنظر من در موقع شوک و برخورد ما روی گالیا نباشیم .

کاپیتان سرواداک گفت .

کاملاً " درست است باید بصراحت بگویم از هزاران شانس ممکن است یکی بسود ما باشد .

تیماشف گفت ولی ما ئیدروژن نداریم تا بتوانیم بالن خود را پر کنیم .

پروکوپ گفت هوای گرم برای ما کافی است زیرا لازم نیست بیش از یکساعت در هوا باشیم .

کاپیتان گفت این درست است ساختن یک بالن مونگولفیه مقدماتی میخواهد پوشش گاز از کجا فراهم میشود .

ما آنها در بادبانهای کشتی دوبرینا که ازکتان با استقامتی است لبریز میسازیم .

کنت گفت خوب پیشنهادی کردید توخوب هرچیز رامیدانی .

بن زوپ فریاد کشید هورا موفق شدیم .

در واقع نقشه خطرناکی بود که پروکوپ تأیید میکرد . بهر تقدیر شده نابودی کلنی امری حتمی بود ولی باید بهر کار مشکلی دست زد برای این کار نه فقط باید لحظه حساس را دانست حتی دقایق آنراهم باید حساب کرد .

اما حساب کردن ثانیههای برخورد کار مشکلی بود .

کاپیتان عهده دار شد در این مورد با پالمیرین مشورت کند تا از او دستور کاملتری بگیرد .

از این لحظه با سمت ریاست ورهبری پروکوپ شروع بساختن بالن مونگولفیه کردند بایستی این بالن آنقدر بزرگ باشد تا بتواند تمام ساکنین کلنی را بلند کند یعنی جای ۲۵ نفر زیرا با گفتگوئی که با انگلیسهای جبل الطارق شده بود با آنها کاری نداشتند .

از آن گذشته پروکوپ سعی داشت کاری کند که بیشتر در بالا

بمانند در صورتیکه بالن بتواند مقاومت نماید و هم چنین بایستی محل مناسبی برای نشستن روی زمین در نظر گرفت نباید بالن در این کار عاجز بماند.

برای انجام این کار مقدار زیادی برگ خشک و چوب فراهم شد تا بتوانند بالن را پر از گاز کنند.

همین کار را اولین سازنده بالن انجام داده بود بادبانهای کشتی زیاد در انبار موجود بود.

این کتان از بافت بسیار محکمی بود که امکان داشت با یک‌لعب وزنی سوراخهای آنرا مسدود ساخت یک ماه این کارها طول کشید و کاپیتان سرواداک هنوز فرصت نیافته بود در مورد این مقدمات با پروفیسور وارد صحبت شود.

روزها گذشت بدون اینکه کسی او را ببیند. هوا در مدت روز قابل مقاومت بود پروفیسور در رصدخانه خود خزیده و به کسی اجازه ورود نمیداد بار اولی که با او هم صحبت شد جوابهایش سرد و زننده بود چون میدانست بعدها بروی زمین برگردد باهیچ چیز کار نداشت. کاپیتان بیشتر صبر و حوصله بخرج داد و باز هم صبرکرد در این حال گالیا مندرجا " بافتاب نزدیک میشد دایره‌کروی زمین بتدریج در نظر ساکنین بزرگتر و بزرگتر میشد.

سیاره در ماه نوامبر ۵۹ ملیون فرسنگ و تا اول دسامبر در فاصله ۹۸ ملیونی خورشید بود و درجه هوا مندرجا " بالا میرفت و آب‌شدن یخ‌ها شروع شده بود. مشاهده این دریا که گلوله‌های یخ از هم جدا میشدند بسیار تماشائی بود.

در همان حال بخارات بطرف بالا گلوله میشد و طولی نکشید قشری از ابر در افق رویهم خوابید و بر اثر روشن شدن و وزش باد ابرها جابجا میشد باید دید وضع آینده‌ها بچه صورت خواهد بود. زندگی

باحتارت و روشنائی بسوی آنها میآمد.

در هر حال دو حادثه پیشبینی شده واقع گردید و وضع حرکت کشتی رانی را بهم زد در این توفان شدید چندین بار کشتی دوبرینا و هانسا به وسیله باد و امواج به هوا پرت شد قسمت جلو آنها کاملاً خم شد و بطرف کلوخه‌های یخ فرو رفتند.

قاعده آنها بوسیله آبهای گرم متحرک و گاهی در مناطق استوا و زمانی در مناطق قطبی این توفانها شدیدتر بود.

در شب ۱۲ و ۱۳ دسامبر که توفان به منتها درجه رسید تیکه‌های یخ از هم جدا شدند و دو کشتی بسختی سنگهای ساحل می‌خورد این حادثه پیش بینی شده بود اما کاری نمی‌توانستند بکنند مثل این بود که چیزی از زمین زیر پایشان در حال لغزش است.

باید گفت که حالت پریشانی ایساک‌هاخابوت در انقلاب سختی بود. هر وقت کشتی‌ها بالا میرفت دشنامها و ناله‌هایش بگوش میرسید او به کاپیتان سرواداک تهمت میزد اگر او را از جزیره گوربی به اینجا نمی‌آوردند این بلاها بسرش نمی‌آمد.

کاپیتان فریاد کشید ساکت باشید والا دستور میدهم دست‌وپایت را به زنجیر بکشند.

ایساک ساکت ماند و بطرف سوراخ آلونک خود رفت.

روز چهاردهم دسامبر بالن مونگولفیه آماده شد با کمال دقت با نخهای ابریشمی آنرا دوخته بودند و خیلی استحکام داشت اطاقک کوچک ته بالن از حصیر بافته شد و مانند انبار کشتی بود وقتی پراز گاز میکردند کار تمام شده بود.

هنوز ساعت تعیین نشده بد و در این لحظات گالیا محور مریخ را دو مرتبه قطع کرد که در فاصله ۵۶ ملیون فرسنگی بود و کمی‌جای نگرانی وجود نداشت.

معهدا در انروز در ۱۵ دسامبر بهنگام شب ساکنین گالیا تصور کردند که آخرین دقایق عمرشان فرا رسیده یک نوع لرزش در زمین احساس شد که کوه آتشفشان مثل اینکه آنرا تکان میدهد میلرزید. کاپیتان سرواداک و همراهان بنظرشان رسید که سیاره بآنها نزدیک شده .

در این حال فریادهائی از طرف رصدخانه به گوش رسید. پالمیرین را روی سنگهای ساحلی دیدند که قسمتی از عینکش شکسته بود. اما کسی به شکوههای او گوش نمی کرد و در این شب تاریک یک سیاره دیگر مانند گالیا دیده شد که در اطراف گالیا می چرخد. این یک تیکه از سیاره بود.

بر اثر فشار آتمسفر قطعه‌ای از او جدا شده همانطور که گاهی سایر سیارات اینطور میشوند.

این قطعه جدا شده در هوا می چرخید و با خودش فرماندهان انگلیسی سوتارا انگلیسی‌های جبل الطارق را با خود می برد.

\*\*\*

## آخرین لحظه

کاپیتان سرواداک و همراهان اگر از لحاظ سرما در فشار بودند چنانچه لازم میشد به جبل الطارق پناهنده میشدند و اگر آنها یا کنسول و سرگرد باینجا آمده بودند طبعاً " از آنها پذیرائی گرمی به عمل می‌آمد در موارد اضطراری کاپیتان از افرادی بود که وظیفه داشت بدیدن آنها رفته اگر احتیاج به چیزی داشتند از چیزی مضایقه نمی‌کرد اما روی این دریای یخ زده و مسافت طولانی و بدون پناهگاه و آتش بدون وسیله حرارتی کار بسیار مشکلی بود.

در بالا تذکر دادیم که تمام اعضای کلنی از ناچاری درشکاف کوه جا گرفته و بسیاری از مواشی و چارپایان که گالری را بعد از سرد شدن ترک کرده بودند در گوشه‌ها متواری شده و غالب آنها از سرما مرده بودند اما برای اینکه حیوانات اهلی را از دست ندهند در موقع فرصت همه را سر بریده و در سردخانه‌ها نگاهداری کردند.



علاوه بر اینها باید پرندگان را نیز به حساب آورد تا جائیکه ممکن بود از دانه‌های تهیه شده مانع تلف شدن آنها شدند و بیشترشان را از بالای درخت پائین آورده و درشکافهای کوه نگهداری میکردند. تمام این کارها تا پایان ژانویه به اتمام رسید و همه کس برای خودجای مناسبی داشت.

در این مدت ایساک هاخابوت چه میکرد؟ آیا برای خودمشغله‌ای داشت آنچه را که تاکنون جمع کرده به صدوپنجاه هزار فرانک میرسید که همه آن ازسکه‌های طلای فرانسه بود و امیدوار بود که در روی زمین به قیمت گران‌تری آنها را بفروشد.

از تمام اعضای کولونی پالمیرین تنها کسی بود که برای خود سرگرمی داشت شب و روز با ارقام ریاضی سر و کله میزد و این تنها کاری بود که در تمام طول زمستان او را سرگرم میساخت.

از گالیا آنچه لازم بود دانسته بود حتی گردش قمر او برینا را نیز زیر نظر داشت میخواست با ارقام ریاضی در باره این قمر بیشتر مطالعه کند نقاط مختلف برینا و توقف‌های این قمر برای او ضروری بود و سعی داشت به وسیله ترازو حسابهای ریاضی آنها هم وزن کند اما نتوانست از این کار نتیجه بگیرد.

سرواداک باو می‌گفت برای شما یک کابین لازم است.

— خیر من احتیاج به کابین خصوصی ندارم و نمی‌خواهم کسی

مزاحم من باشد.

سرواداک گفت جای راحت برای شما ضروری است.

— من همین را می‌خواهم که دارم.

— اطاعت میشود.

و چون دید پالمیرین دارای روحیه و خلق و خوی خوبی است

خواست سه‌اله بکند.

از اینها گذشته همیشه یک احتمال خطرناک آنها را تهدید میکرد  
 آیا میتوانند امیدوار باشند که در طول این زمستان که سیاره دور از  
 آفتاب است این آتش کوه آتشفشان روزی خاموش نخواهد شد مسئله



پروفسور در فکر فرو رفته بود

بسیار مهمی بود که آینده اظهارات او را تهدید میکرد آیا تا بازگشت سیاره این آتش نسبت به آنها وفادار خواهد ماند.

راستی آیا ممکن نبود این آتشفشان که اکنون همه را گرم میکند خاموش شود سعیرهای آتشفشانی وقتی به اتمام رسید فوران خاموش میشود آیا در چنین موردی ساکنین این جزیره چه میتوانند بکنند و آیا مجبور نمیشدند در دل کوه جای بگیرند تا اندکی از سرما خود را حفظ کنند؟ و آیا در آنجا برای آنها ممکن بود با چنین سرمائی مقاومت نمایند.

در حقیقت در یک آینده خیلی دور گالیا بچه صورتی درمیآید شاید به یک سیاره مرده تبدیل شده همانطور که امروزه ما این سرنوشت را داریم و زمین هم باین سرنوشت دچار خواهد شد.

در هر حال تردیدی باقی نبود که روزی این آتش خاموش میشود و قبل از رسیدن سیاره به زمین آتش آتشفشانی خاتمه خواهد یافت در این صورت چنین حرارتی را که اکنون از سعیره و گدازهای آتشفشانی میداد و رو به خاموشی خواهد گذاشت در این صورت با چه وسیله‌ای خود را و منزل خود را گرم خواهند کرد و اگر سرما به شصت درجه زیر صفر برسد چه سرنوشتی پیدا میکنند.

مسئله مهم این بود خوشبختانه هیچ تغییری بظهور نرسیده دهانه آتشفشان با شدت تمام کار میکرد بنابراین درباره آینده نباید نگرانی بخود راه داد.

در ۱۵ دسامبر

معهدا شرایط سیارات بطور عادی نبود و در این حال سیاره سیزده ملیون از آفتاب دور بود و یکصد و هفتاد و سه فرسنگ از سیاره زحل دور بود بنابراین نگرانی از تاخیر هم وجود نداشت و حساب آنها تا اینجا درست بود.

با تمام این احوال پروفیسور پالمیرین سیاره زحل را چنان بزرگ و روشن میدید مثل اینکه سیاره زحل روی زمین است باین مفهوم که سیاره زحل باندازه نصف قطرش در محور خود فرو رفته بود.

بیفایده بود که در باره زحل توضیحی از او بخواهند و پروفیسور هم لازم نمیدید چیزی بگوید او لحظه‌ای از رصدخانه‌اش دور نمیشد مثل این بود که عدسی دوربین شب و روز روی چشم او قرارداشت.

خوشبختانه دفتر کشتی دوبریها دارای مدارکی بود که بامطالعه آن ستوان پروکوپ میتوانست در باره زحل اطلاعاتی کسب کند.

بن زوپ خوشحال شده بود که شنید گالیا از آفتاب دور شده و دیگر نمیتوانستند زمین را با چشم غیرمسلح به بینند اما با خود میگفت تا وقتی زمین را می‌بینیم باز هم امیدواری باقی است.

سیاره زحل در این جا بفاصله صدوهفتاد ملیون فرسنگی ازگالیا در حرکت بود و گالیا هم ۳۶۴ ملیون فرسنگ از آفتاب فاصله‌داشت و باوجود براین روشنائی به قدری زیاد بود که همه را میدیدند ولی باید گفت در این حال یک دهم حرارت و روشنائی را که زمین از آفتاب میگرفت دریافت میکرد.

در ضمن اینکه کتاب ستاره‌شناسی فلاماریون در دست پروکوپ بود توجه داشت که زحل حرکت انتقالی خود را بدور آفتاب در ۲۹ سال و ۱۶۷ روز با سرعت هشت هزار و ۸۵۸ فرسنگ در ساعت میگذراند محیط این سیاره در خط استوا نود هزار ملیارد کیلومتر و حجم آن ۶۶ ملیارد کیلومتر متر مکعب بود و درواقع سیاره زحل ۷۳۵ بار از مریخ بزرگتر بود و زمین بهمین مقدار کوچکتر از سیاره زحل بود.

حلل الخالق سیاره مشتری با این عظمت برای خود دنیائی بود و مخصوصاً "هشت ماه آن سطح مشتری را همیشه نورانی نگاه میداشت.

این اقمار نامهای میتیولوژی قدیم خود را حفظ کرده مانند



زحل با حلقه نورانی

میداس - انسولاد - تهتیس - دیون - را - نیتان - هیبوربون .  
 جالب اینجاست اگر گردش میداس بیش از بیست و دو ساعت و نیم طول  
 نمی کشد گردش قمر دیگر ۷۹ روز است اگر قمر جابیت در مدت  
 نهصد و نود هزار ساعت در اطراف آن میگردد در این مدت سی و چهار

هزار فرسنگ را می‌پیماید تقریباً " برابر گردش ماه در اطراف زمین . این شبها بر اثر نور آفتاب باید با شکوه باشد .

اگرناظری زیر این حلقه‌های نورانی زحل قرار گیرد که ۵۱۶۵ فرسنگ دوران دارد فقط یک حلقه را خواهد دید که هرشل به‌تنهایی آنرا صد فرسنگ تخمین زده است تقریباً " مانند رشته بسیار نورانی که در فضا معلق است ولی اگر این ناظر جلو و عقب برود آنوقت سه حلقه متحدالمركز خواهد دید که گاهی حلقه‌ها از هم جدا میشوند . در هر حال اگر زحل ساکنینی داشته باشد با توجه به اینکه بین چهار پنجم درجه نصف النهار استوائی قرار دارد این سه حلقه نورانی نمایشی با شکوه است گاهی مثل طاق‌نصرتی زیبا و نورانی است که از وسط قطع شده وسایه آن روی زحل افتاده و نور خود را به اطراف پخش می‌کند . گاهی این حلقه‌ها برای آفتاب کسوف ایجاد میکند که در ماههای ریاضی روشن و خاموش میشود و اگر طلوع و غروب ماهها را باین حلقه‌ها اضافه کنیم هر کدام با نور خود رنگ جداگانه‌ای دارند .

شاید این ماهها و حلقه‌ها تا دنیای اورانوس هم جلوه‌گری و نور داشته باشد .

فرض کنیم انسانی با دید فوق‌العاده در یکی از ستارگان دب اکبر یا خرس سفید ایستاده باشد اگر از آنجا به روی زمین نگاه کند از واکنش‌های این حلقه‌ها حیرت زده میشود و در آنجا با حوادثی روبرو میشود که در صدوبیست سال انجام میشود و کمی بالاتر به پدیده‌هایی برمی‌خورد که هزار و هفتصد سال طول گردش آنها است کمی دور به یک منبع روشنائی برمی‌خورد که شش هزار سال طول می‌کشد تا این نورها باو برسد در آنوقت است که شاهد انقلاب عظیم آسمانی میشود .

کمی دور فضای بی‌انتهاست که تمام‌شدنی نیست و برحسب روایت تورات بیاد ماجراها می‌افتد در تورات می‌گوید خداوند این دنیاها را در هفت روز ساخت در حقیقت آنچه واقع شده در فضای لایتناهی است و آنچه که ساخته شده هرگز از جهان محو نخواهد شد.

شاید حق با پروفیسور پالمیرین بود که می‌خواست بسوی فضای بی‌انتهای برود زیرا در آنجا با شگفتی‌ها روبرو خواهد شد و اگر سیاره او در خدمت ستارگان دیگر باشد هر ساکنین یا هر دقیقه بدنای جدیدی خواهدرفت.

اما نه ساکنین فعلی گالیا و نه ساکنین کره زمین با چشم خود نمی‌توانند شاهد این انقلابات فضائی بشوند.

در فضاهاى دیگر سیارات تحت فرمان یک آفتاب واحد نیستند زیرا عالم خلقت آسمانها و آفتابهای دیگر خلق کرده است و این خورشیدها هرچه زیاد باشند تحت تاثیر یکدیگر قرار دارند و آفتابهای رنگینی برنگهای قرمز و سبز و آبی و سایر رنگها در این فضا فعالیت دارند آنوقت نورهای رنگین این سیارات و خورشیدها چه زیبا و باشکوه خواهند بود.

اما خیر گالیا نباید دنیای مظلومه شمسی را ترک کند و بعد از پیمودن یک محور ششصد و سی میلیون فرسنگ مسافت بسیار شایانی را به آخر رسانده است.

\*\*\*

## جشن اول ژانویه

در این موقع با دور شدن گالیا از آفتاب سرما متدرجا " رو به افزایش گذاشت در این موقع عقربه ترمومتر تا چهل و دو درجه زیر صفر پائین آمد در این شرایط ترمومتر جیوه‌ای طاقت این سرما را نداشت زیرا در سرمای ۴۲ درجه جیوه ترمومتر تبدیل به یخ شده بود ناچار ترمومتر الکلی کشتی دوبرینا مورد استفاده قرار گرفت .

در این سرمای شدید پیش‌بینی ستوان پروکوپ به حسب سرعت روی کشتی‌ها از یک ورقه کلفت یخ مستور شد و در مصب دریا یک ستون یخ که کشتی‌ها را نگاه میداشت تا چند متر بالا آمد و هیچ قدرت انسانی نمی‌توانست از این سرما جلوگیری کند .

ستوان پروکوپ از آینده کشتی دوبرینا بیمناک بود و می‌ترسید صدمه‌ای به کشتی وارد آید هرچه در روی کشتی بود برداشته شد بعضی قسمت‌ها و ماشین کشتی باقی ماند .



جای شکرش باقی بود در این انقلاب جوی همه آنها سالم بودند. سرواداک در ضمن صحبت‌های خود بدوستانش میگفت نباید دست از زمین خود بکشیم و امیدواریم که روزی آنها دو مرتبه خواهیم دید و بفرض اینکه ما بسوی زمین خود برمیگردیم باز هم نباید خاطره زمین خود و کشورها را از یاد ببریم.

تیماشف میگفت:

در همین ساعت که درکنار هم نشسته‌ایم تمام رصدخانه‌های کامبریج فرانسه با دوربین‌های خود سیارات را زیر نظر دارند. ساکنین گالیا که بیصبرانه انتظار برخورد زمین را دارند کسی نمیداند نتیجه این برخورد بکجا خواهد رسید.

عید نوئل فرا رسید سالروز تولد مسیح یا شکوفای تمام جشن‌گرفته شد فقط ایساک هاخابوت بود که به تنهایی در آلونک خود خزیده بود. جشن بسیار پرسروصدا و طولانی بود اما پروفیسور پالمیرین میگفت شما به حساب خود هرچه میخواهید حساب کنید اما به تقویم گالیا امروزه ۱۲۵ ماه ژوئن است و فردا اول ژوئیه است پادتان نرود و که ما باید روی تقویم گالیا روزشماری کنیم.

در یکی از روزها در حالیکه بن زوپ طرف مصب دریا میرفت ناگهان فریادی کشید و گفت نگاه کنید سائیرین نیز فریادی از وحشت برآوردند اما هیچکدام جرات نداشتند چیزی بگویند.

ناگهان کوه آتشفشان خاموش شده بود سعیرها و مواد مذاب که همیشه از کوه بالا میآمد دیگر بکلی قطع شده بود مثل این بود که باد سردی روی کوه آتشفشان در حال جریان است.

همه دانستند که سرچشمه آتش از بین رفته. آیا مواد مذاب کوه تمام شده است و آیا گرما برای همیشه این سرزمین را ترک خواهد کرد و هیچ وسیله دیگر برای از بین بردن سرما وجود ندارد و آیا این

حادثه ناگهانی پایان آن مرگ است ؟ مرگ بوسیله سرما کاپیتان سرواداک فریاد کشید از جا برخیزید و به جلو بروید .

مشعلها خاموش شد . همه در قلب تاریکی فرو رفتند با مشقت و تلاش تمام از تخته سنگها گذشته و همگی خود را به گالری بزرگ بعد به سالن رساندند .

تاریکی سرسام آور و هوای شدید سرما دیگر مانند سابق آتش از لوله‌ها بیرون نمی‌آمد و ستوان پروکوپ با چشم خود دید چلیک بزرگ منبع آب تبدیل بیک تیکه یخ شده بود .

روز اول ژانویه باین ترتیب به پایان رسید و جشن آنها در تاریکی و سرما خاتمه یافت .

\*\*\*

## تلاش برای زندگی

ساکنین سرگردان گالیا بقیه شب را به همان حال باقی ماندند یعنی چند ساعتی را که تا روز باقی مانده بود در نهایت اضطراب و دلهره گذرانیدند. سرمای شدید هم پالمیرین را از رصدخانه فراری داده بود و او هم مانند دیگران در گالری پناهنده شد اما فرصت آن نبود که از او بپرسند آیا باز هم اصرار دارد که در آسمان چون دیوانگان به دنبال ستارگان بدود زیرا او بقدری خلق تنگ بود که جواب کسی رانمیداد.

در همال حال کاپیتان سرواداک و همراهانش سعی می‌کردند در دل کوه برای خود پناهگاهی پیدا کنند و چون در گالری را طبق معمول بازمیگذاشتند سوز سرمای بیرون قابل تحمل نبود زیرا رطوبت بیرون همه جا را تبدیل به یک ورقه یخ کرده و اگر هم در را می‌بستند که در سابق برای آنها حکم یک پرده را داشت هوای داخل اطاق تحمل

ناپذیر بود.

در انتهای گالری تاریک هنوز مختصری گرما در آن محوطه وجود داشت اما احساس میکردند که گرما به تدریج رو به نقصان میرود کوه آتشفشان چون جسد مرده‌ای که به تدریج دست و پای او سرد میشد دیگر جانی نداشت.

کاپیتان سرواداک گفت بسیار خوب ما باید در دل کوه منزل کنیم. فردای آنروز رفقا را نزد خود خواند و باین ترتیب شروع به صحبت نمود و گفت:

دوستان من میدانید که سرما ما را تهدید میکند فقط سرما است و چیز دیگر نیست ما بقدری در انبار خود خوردنی و وسائل زندگی داریم که تا پایان مدت ما را نگاه میدارد بطوریکه احتیاجی به مواد سوختنی نداریم باید کاری کرد که لااقل این چند ماه زمستان را بگذرانیم کمی از این گرما که طبیعت برای ما فراهم کرده هنوز موجود است و معلوم است که این حرارت در دل کوه آتشفشان باقی مانده است باید بدنبال گرمای آنجا برویم.

این سخنان آنها را که ناامید کرده بود امیدوار کرد بن زوپ و تیماشف دست او را فشرده و حاضر بهمکاری شدند.

اما نباید انتظار داشت که از دهانه کوه وارد آتشفشان شوند زیرا رفتن از دهانه کوه آسان نبود و جای پا برای بالارفتن وجود نداشت. ستوان پروکوپ بعد از یک بررسی طولانی تا انتهای گالری راهی را که در دل کوه داشت پیدا کرد بطور قطع هنوز موادی وجود داشت که به آنها گرما بدهد اما شش هفت کیلومتر تا آنجا راه بود شروع بکار کردند در اینجا ملوانان روسی تحت ریاست ستوان همت زیاد بخرج دادند با تیشه و کلنگ مانند معدنچیان بجان کوه افتادند راه باریکی با زحمت زیاد بدست آمد مدت دو سه روزی طول کشید تا اینکه بالاخره

به مقصود رسیدند.

در این مدت کار آسانی نبود و تحمل سرمای شدید را نمودند. تیماشف میگفت اگر تمام راهها برای ما مسدود باشد غیر از این راه چاره‌ای نداریم باید پیش برویم و در دل کوه شکافی ایجاد کنیم با مشورت کاپیتان راهی را پیدا کردند که از آنجا گدازهای آتشفشانی به بیرون پرتاب میشد.

در این مدت پالمیرین نه به گفتگوی آنها گوش میداد و نه بکار آنها دخالت میکرد و چون آدمی سرگردان و بلا تکلیف قدم میزد و باز هم شبها بدنش تا حدی که کار میکرد در مقابل سرما تاب می‌آورد و سرگرم تماشای سیارات بود.

او آخر ژانویه آخرین کلنگ زده شده و کاملاً "احساس میکردند که راهرو درون کوه را یافته ستوان پروکوپ آزمایش لازم را بجا آورد یک راهرو سرازیری بود که پائین رفتن از آن چندان اشکال نداشت. این راه کاملاً" درست بود بعد از اینکه دهانه آن بقدر کافی گشوده شد بطوری که یک انسان بتواند گذر کند ستوان و سرواداک و بن زوپ کسه هر کدام مشعلی بدست داشتند خود را به لوله بخاری مرکزی رساندند. این راهرو کمی مورب بود با یک سراسیمی ۳۵ درجه میتوانستند بدون خطر پائین بروند و آنگهی دیوار جای پاداشت و کناره‌هایی درست شده بود که مطمئن بودند پای خود را به جای مستحکمی بگذارند. محلی بود که هنوز گدازهای آتشفشان تازه بود. بن زوپ گفت حالا خوب شد برای ما یک مکان گرم و راحت فراهم گردید.

کاپیتان سرواداک و همراهان با احتیاط پائین آمدند بعضی پله‌ها خراب بود و دو پله یکی پائین میرفتند. امیدواری کاپیتان تقریباً " به نتیجه رسید بعد از یکساعت فرو

رفتن در اعماق کوه بیک گودال پانصدمتری رسیدند که به خط مستقیم به سمت جنوب پیش میرفت در جدار این کوه گودالهایی آماده دیده میشد.

در هر حال ساکنین گالیا چاره‌ای نداشتند جز اینکه چندی دیگر در این گودالها زندگی کنند باید اعتراف کرد که جای ناراحتی نبود از طرف لوله مرکز هرچه پائین‌تر میرفتند گشادتر میشد و همه میتوانستند در آنجا جای بگیرند بالاخره بعد از صحبت‌های زیاد قرار بر این شد که کلنی کوچک در آنجا جا بگیرند اولین گودال وسیع برای همه جای امنی را که گرم بود فراهم میکرد در سالنها رطوبت رخنه نکرده بود و هم هوا داشت و هم اینکه روشن کردن آتش در آنجا امکان پذیر بود بعد دو مرتبه به نیناروش برگشتند و بقیه کلنی را از ماجرا خبر کردند و همه استقبال نمودند دیگر نمی‌بایست آنی وقت را تلف کرد و اگر میخواستند در گالری بالا بمانند همه از سرما یخ میزدند با سرعت تمام همه چیز باینجا انتقال داده شد.

پالمیرین روزت هم مجبور بود در اعماق گالیا پناهنده شود اما اجازه نداد که دوربینها را پائین بیاورند او آدمی نبود که در این گودال منزوی شود و ناچار بود برای رصد کردن سیارات در گالری بالا بماند.

بعد از چند روز کار و کوشش در منزل جدید فرود آمدند و در مسیر راه چند فانوس راهرو را تا بالا روشن میکرد گودال بزرگ‌روشن بود و در آنجا استراحت نمودند.

در دهم ژانویه همگی در جاهای خود در شکاف کوه جا گرفته بودند و با اینکه همه چیز آماده بود کاپیتان سرواداک نسبت به آینده بیمناک بود. اگر در اینجا هم یک روز حرارت از بین رفت یا نقصان می‌یافت واگر باز بر اثر یک انحنای تغییر در فرود آمدن سیاره به وجود

میآمد چگونه میتوان زمستان را با آن شرایط سخت گذراند.  
 کاپیتان گفت ما هنوز روزهای زیاد و شاید سخت‌تری در پیش  
 داریم باید در اطراف آن اندیشید من گمان نمی‌کنم این گرمای مختصر  
 تا اوائل تابستان طول بکشد وقتی سیاره باقرار معین بیاید دارای  
 هیچ هوایی نیست و گمان ندارم که اکسیژن وارد محیط ما بشود این  
 چیزی است که باید در اطراف آن نقشه کشید و باور ندارم که هیچ  
 سیاره‌ای بما کمک کند.

تیماشف گفت:

منهم همین عقیده را دارم و ازیک احتمال خطرناکی بیم دارم.  
 — منهم با شما موافقم.

پروکوپ گفت باید مراقب باشیم و باین سادگی خود را لغمه آتش  
 نخواهیم کرد.

پنج روز بعد روز ۱۵ ژویه گالیا باوج خود رسید و در انتهای  
 محور خودش بود و اکنون در فاصله ۲۲۰ میلیون فرسنگی خورشید قرار  
 داشت و هنوز تا آخر ژویه خیلی وقت باقی بود.

\*\*\*

انسان در این فاصله خورشید زنده نمی‌ماند

گرچه همه آنها مضطرب بودند گالیا از آن روز بتدریج بانحنای مسیر بیضی شکل خود افتاد و آنها با سرعتی سرسام‌آور جلو می‌آمد در تمام این مدت در سوراخ کوه پنهان بودند و گاهی فکر میکردند آن ۱۳ انگلیسی چه میکنند؟ آنها چطور بمیل و اراده خود در آن جزیره مانده و زمستان گالیا را چگونه تحمل میکنند آنها برای خود در دل کوه آتشفشان را داشتند با حرارت آن گرم بودند صرفه‌جوئی ذغال سنگ برای آنها کافی بود از خوراکی وسوختنی کم و کسری نداشتند جای آنها بسیار امن و خطری موجود نبود جبل‌الطارق از اینجا سردتر و معلوم نبود این انگلیسیهای یک دنده زمستان را چگونه می‌گذرانند .

یک روز ستوان پروکوپ پرسید میتوانیم حساب باز گشت سیاره را

بکنیم .



جوابی برای این سؤال نبود اما پروفیسور که در آنجا حاضر بود گفت این کاریفایده و بی ثمری است .

— با این حال ...

— آیا میتوانید از حرکت سیاره چیزی درک کنید من در حساب خود اشتباه نمی‌کنم شما چطور پروفیسور با خشکی جواب داد آقای کاپیتان من دیگر در حسابهای خود تجدید نظر نمی‌کنم زیرا حساب من کاملا " درست است من برای گالیا خیلی زحمت کشیدم و خیال میکردم قمر برنیا یک سیاره تلسکوپی است در حالتی که اینطور نبود کاپیتان اگر منجمین زمین برینا را دیده‌اند یا لااقل دوران حرکت آن را میدانستند و یا از فاصله او با خورشید با خبر بودند اما آنها مرا به اشتباه انداختند زیرا برنیا یک قمر است بنابراین باید مانند یک قمر در باره او مطالعه کرد هیچکس تاکنون نمیداند برای چه گالیا باید یک ماه داشته باشد . از این صحبتها میگذریم خواهش میکنم برای من یک کابین در نظر بگیرید .

— پروفیسور مطمئن باشید که سعی خود را خواهیم کرد .

— آه کاپیتان در این موضوع خیلی شتاب ندارم بعد به کابین خود رفت و دیگر برنگشت ماههای دیگر و روزهای دیگر گذشت و دوستان ما در پناهگاه خود منتظر بودند اسپانیولیها بسیار ناراحت و در زحمت بودند . در سابق اگر برای آنها گزارشاتی خوانده میشد گوش میدادند اما دیگر چون مطلب تازه‌ای نبود آنها هم در خاموشی فرو میرفتند .

یک روز کنت که با بن‌زوپ حرف میزد او میگفت حالا که گالیا

نمی‌خواهد پائین بیاد آیا ما نمیتوانیم به زور او را پائین بیاوریم .

— نه دوست عزیزم هیچ قدرتی نمیتواند کواکب آسمان را به زیر

بکشد .

روز دیگر پالمیرین چنان خلق تنگ شده بود که همه نگران شدند

کاپیتان گفت به بینید چقدر نگران است .  
 کاپیتان که نگران شده بود گفت وای بحال او اگر اشتباه کرده  
 باشد او را دیدم که با عصبانیت با خود حرف میزند و اگر اینطور  
 باشد من میدانم با او چه رفتاری باید کرد .  
 معلوم نبود چه واقع شده اما تنها اتفاقی که افتاد از آن روز  
 به بعد پروفسور حاضر نشد با ایساک هاخابوت روبرو شود و معلوم شد که  
 از دست او عصبانی است .

یک روز پالمیرین از او پرسیده بود آیا کالای خود را فروخته و از  
 این فروشها منافع زیاد عاید او شده است؟

ایساک حاضر نشد جواب درستی به او بدهد اما تغییر رفتار  
 پروفسور با او باعث تعجب همه شده بود . شاید فکر میکرد که پروفسور  
 قصد دارد از او پولی قرض کند ولی بطوریکه میدانید ایساک مرد پول  
 پرستی بود و تقاضای منافع بیشتر داشت .

یک روز ایساک نزد بن زوپ آمد و پرسید میتوانم از تو سئوالی  
 بکنم .

— بسیار خوب سئوالت را بکن .

— من میخواهم در مقابل پول یک لیور قهوه برای مصارف خود  
 از شما بگیرم .

— چطور شده که تو یک لیور قهوه از ما میخواهی .

— آقای بن زوپ یک لیور قهوه بده تا از تو راضی باشم .

بن زوپ سری تکان داد و گفت نمیدانم میتوانم یک لیور قهوه  
 به تو بدهم یا نه؟

— اگر دیگری باشد از او مضایقه خواهی کرد .

— اما تو دیگری نیستی من نمیتوانم بتو قهوه بفروشم از اینجا

برومگر تمام قهوه‌هایت را فروخته‌ای؟

- بله اشتباه کرده‌ام .
- حالا فهمیدم احتیاج به نوشیدن قهوه داری .
- البته حالم خوش نیست و به قهوه احتیاج دارم .
- بسیار خوب مقداری میدهم اما پروفیسور اجازه نمیدهد .
- پروفیسور که آنجا بود پرسید این قهوه را چگونه وزن میکنید؟
- مرد یهودی گفت با ترازوی خودم زیرا وسیله دیگر ندارم .
- بن زوپ گفت بسیار خوب با ترازو میدهم .
- ایساک که پشیمان شده بود گفت نه اینطور .
- اما قیمتی را که فروخته‌ای با تو معامله نمی‌کنم .
- قضیه از فان نبود قرار بود وقتی با ترازو کشیدند بجای یک کیلوگرم
- ۱۲۳ گرم در آمد .
- ایساک گفت با این ترتیب برای این قهوه چقدر باید بدهم .
- بن زوپ گفت ده فرانک این قیمت جاری است برای تو چه فرق میکند زیرا بعد از بازگشت بزمین قیمتی نخواهد داشت .
- ایساک پرسید طلا چطور؟ آیا طلا هم در روی زمین ارزش خود را از دست خواهد داد .
- خواهی دید که بلی .
- این چه حرفی است که یک لیور قهوه همین قیمت را دارد .
- ده فرانک گفتم تمام شد .
- ایساک یک قطعه سکه طلا بیرون آورد و در مقابل چراغ نگاهی به آن کرد آنرا تا نزدیک دهان خود آورد و این رو آنرو کرد بعد پرسید آنرا با ترازو میکشی .
- پس با کدام ترازو بکشم غیر از ترازوی تو ما وزنه‌ای نداریم .
- بعد گفت بگیر این قهوه .
- اما من قبول ندارم زیرا ترازوی من درست میزان نیست .

این کلمات هنوز از دهان او بیرون نیامده بود که پالمیرین از گلوی او چسبید و چنان فشار داد که نزدیک بود خفه شود و پیوسته میگفت ای دروغگوی متقلب .

کشمکش ادامه پیدا کرد بن زوپ سعی کرد مداخله کند زیرا هنوز موضوع را نمیدانست .

به صدای داد و فریاد آنها کنت تیماشف و کاپیتان سر رسیدند و کاپیتان پرسید چه واقع شده است .

پالمیرین گفت این مرد متقلب ترازوی ناقص بما داده و در این مورد چیزی بما نگفته بود بنابراین من نتوانستم وزن حقیقی گالیا را بدست بیاورم .

— ایساک آیا راست ؟

— آقای فرمانده بلی و خیر .

پالمیرین گفت موضوع این است این مرد حقه باز اجناس خود را با ترازوی نامیزان بما فروخته و هنگامیکه من سیاره‌ام را با این معیار وزن کردم اشتباه از آب درآمد .

— ایساک آیا اینطور است .

هاخابوت با لکنت زبان گفت حقیقت آنرا نمیدانم .

پالمیرین گفت نتیجه این است که من در وزن و جرم سیاره مرتکب اشتباه شدم و خیال میکردم که سیاره‌ام در جای خودش نیست .

— کدام سیاره؟ گالیا؟

— خیر مقصودم نرینا قمر گالیا است ولی گالیا در جای خود

باقی است و مستقیماً " بطرف زمین میآید خداوند این مرد را لعنت کند .

## همه در انتظار ۳۱ دسامبر

روزها یکی بعد از دیگری در انتظار پایان این دوران بحرانی گذشت ۳۱ دسامبر نزدیک میشد دیگر کاپیتان بی نتیجه میدانست که چیزی را که بارها از دهان پروفیسور شنیده بازگوکنند زیرا گالیا خود را نشان میداد که به خورشید نزدیک شده و دیگر از آن سرمای شدید خبری نبود آب عظیم دریای گالیا در حال ذوب شدن بود و کلوخه‌های یخ تبدیل به امواج میشد.

این تغییرات نوید امید بخشی بود و نشان میداد که پایان سرگردانی فرارسیده و اگر گالیا بطرف زمین فرود آید آیا معلوم نیست چه واقع خواهد شد؟

کشتی دوبرینا در آب مشغول تکان خوردن بود امواج دریا آنرا حرکت میداد کاپیتان بکنار دریا رفته بود وقتی ایساک او را دید به او گفت کاپیتان در اینجا خبرهائی هست عده‌ای افسر و سرباز انگلیسی

همه جای مصب را اشتغال کرده‌اند.

کاپیتان بطرف شلیف رفت در آنجا چند نفر سرباز را دید از آنها پرسید شما کیستید؟

— ما انگلیسی هستیم.

— افسر شما کیست؟

— افسر ما انگلیسی است.

یکی از سربازان که وابسته‌گارد آنها بود پرسید شما کیستید و چه می‌خواهید؟

کاپیتان سرواداک گفت می‌خواهم با فرمانده صحبت کنم.

— فرمانده سوتا.

بلی فرمانده سوتا چون ملاحظه می‌کنم که سوتا دارای فرمانده است. سرباز انگلیسی گفت بسیار خوب ورود شما را بایشان خبر میدهم. چند لحظه بعد فرمانده سوتا با تمام لباس رسمی بطرف اولین سنگ ساحل پیش آمد.

این شخص سرگرد اولیفان بود که از او در چند ماه پیش در جبل الطارق دیدن کرده بود. شاید آنها فکر میکردند که امکان داشت کاپیتان سرواداک قبل از آنها این بندر را تصرف نماید از این رو پیشدستی کرده‌با سربازان آنجا آمده و خود را فرمانده نامیده بود زیرا در قسمت جنوب آن زمین را کنده و لوازم زندگی را با قایق قبل از اینکه دریا یخ بندان شود به این نقطه آورده و تمرکز یافته بودند.

ظاهر امر نشان میداد که در اول زمستان با آثار زمستانی و منبع حرارت را فراهم کرده بودند.

از آن گذشته انگلیسی‌های سوتا زیاد از هم جدا نبودند و تا جبل الطارق بیش از چهار فرسنگ فاصله نداشت و باید اضافه کرد که سرگرد اولیفان و درجه‌دار مورفی با خیال راحت هنوز بازی شطرنج خود را

- رها نکرده و شاید هم به وسیله تلگراف با کسانی ارتباط داشتند .  
 وقتی سرگرد آنجا رسید با همان حالت خشک انگلیسی منتظر بود بداند این دو نفر از او چه میخواهند .  
 کاپیتان احترام نظامی بجا آورد و پرسید گمان دارم مرابشناسید .  
 فرمانده گفت من فرمانده اولیفان هستم ممکن است بگوئید با چه کسی افتخار صحبت دارم .  
 کاپیتان سر بلند کرد و گفت من فرمانده زمین داغ هستم البته اسمی است که خودمان روی آن گذاشته‌ایم .  
 سرگرد گفت آه بسیار خوب .  
 کاپیتان بدنبال کلام خود گفت ممکن است توضیح بدهید زیرا من خیلی تعجب میکنم از اینکه شما را فرمانده محلی می‌شناسم که از بقایای متصرفات دولت سابق اسپانیا است .  
 میتوانم سئوالی کنم بکدام اجازه .  
 به اجازه اولین کسیکه اینجا را اشغال کرده .  
 — سرگرد اولیفان تصدیق میکنم اما فکر نمی‌کنید مردان اسپانیولی که مهمان ما هستند بتوانند حق خود را مطالبه نمایند .  
 — کاپیتان سرواداک گمان نمی‌کنم این حق را داشته باشند .  
 — خواهش میکنم دلیل آنرا بگوئید .  
 — زیرا اسپانیولیه‌ها این قطعه زمین را در اختیار دولت انگلستان گذاشته‌اند .  
 — سرگرد اولیفان میگفت این واگذاری بطور رسمی واگذار شده .  
 — بلی با یک قرارداد رسمی و کامل .  
 — راست میگوئید .  
 — کاپیتان سرواداک آنها با سکه طلا قیمت آنرا دریافت کرده‌اند .  
 بن زوپ گفت پس بهمین جهت است که نگرت و رفقاییش این

همه پول طلا را با خود داشتند شاید حق با سرگرد اولیفان بود زیرا اسپانیولیها تا اینجا آمده بودند و اولیفان میگفت با آنها یک ملاقات محرمانه داشته‌اند.

دو مرتبه سرگرد اولیفان پرسید میتوانم علت آمدن شما را باین نقطه بدانم.

کاپیتان سرواداک پاسخ داد:

سرگرد اولیفان من آمده‌ام برفقا و شخص شما اگر لازم شود بشما و افراد شما کمک بکنم.

اولیفان مانند کسیکه به کمک کسی احتیاج ندارد روی خود را برگرداند.

— سرگرد شاید در جریان آنچه واقع شده و باید واقع شتونستید و نمیدانید که تخته سنگهای جبل الطارق با سیاره‌ای که به زمین آمده اکنون در قضای منظومه شمسی سرگردان است.

سرگرد با تبسمی ناباورانه گفت یک سیاره آمده خیلی تعجب میکنم.

کاپیتان بطور اختصار موضوع فرود گالیا و برخورد آنرا با زمین برای او شرح داد ولی تمام این حرفها مورد قبول سرگرد واقع نشد و افزود اینها افسانه است اکنون بقول شما یک شانس باقی مانده اگر این سیاره بطرف زمین برگردد لازم است که ساکنین گالیا خساراتی را که به ما زده‌اند جبران کنند.

کاپیتان گفت شما و ستاد جبل الطارق میتوانید به جزیره ما بیایید.

سرگرد با سردی گفت:

خیلی از پیشنهاد شما متشکرم اما ما در حال حاضر نمیتوانیم پست خود را ترک کنیم.



— برای چه؟

ما از دولت خود چنین دستوری نداریم و یادداشتی را که خطاب به دریادار فرفاکس نوشته‌ایم تاکنون موفق نشده‌ایم آنرا برسانیم .

— باز هم بشما تکرار میکنم که ما روی کره زمین نیستیم و بعد از دوماه قرار است که ستاره بسوی زمین برگردد .

کاپیتان نظر شما باعث حیرت من است زیرا دولت انگلستان کوشش خود را کرده که این سیاره را بسوی زمین برگرداند .

معلوم بود که سرگرد با آن غرور انگلیسی نمیخواست یک کلام از آنچه را که کاپیتان میگفت باور کند .

— این دیگر به میل خودتان است شما میخواهید این دو ستاد جبل‌الطارق و سوتا را نگاهدارید؟

— البته کاپیتان زیرا فرماندهی مدیترانه در این دو بندر زندگی میکند .

— سرگرد اشتباه میکنید دیگر دریای مدیترانه وجود ندارد .

— خیر تا وقتی انگلیسی باقی است مدیترانه هم وجود دارد .

اما کاپیتان سرواداک به‌بخشید درجه‌دار مورفی یک تلگراف مهم برای ما فرستاده میخواهید بدانید .

کاپیتان از خشم سبیل‌هایش را می‌جوید و بدون آنکه چیزی بگوید از او خداحافظی کرد و سرگرد هم جوابش را داده سربازان دردخمه خود وارد شده و هر دوی آنها باز هم برابرهم ایستاده بودند .

— بسیار خوب بن زوپ .

با فرماندهی شما گردش تفریحی ما تمام شد من از سالها پیش شنیده بودم که انگلیسها مردم احمقی هستند و حالا دلیل آنرا دانستم .

— کدام دلیل بود .

— این مشت احمق که در چند جزیره زندگی می‌کنند غرور و خودپسندی زیاد دارند و این غرور است که آنها را به حماقت می‌کشانند آنها هنوز خبر ندارند چه واقع شده و خیال می‌کنند که پادشاه انگلیس در جای خود در جزایر بریتانیا سلطنت میکند.

کاپیتان گفت شاید راست بگوئید.

— کاپیتان بهتر است هرچه زودتر حرکت کنیم.

همانطور که آمده بودند برگشتند بدون اینکه بخواهند پرچم خود را در آنجا نصب کنند.

در مراجعت حادثه جدیدی نبود روز نهم نوامبر بود که بسرزمین داغ رسیدند.

وقتی آنجا رسیدند مواجه با خشم پالمیرین شدند خشم و ناراحتی او دلیل داشت. بخاطر بیاورید که کاپیتان تحقیقات و حسابهای را که برای قمر برنینا کرده بود مطالعه کرده بود اما قمر برنینا که شب گذشته رویت شده بود دیگر در افق گالیا ظاهر نشد و کسی آنرا ندید شاید در زمین بوسیله یک سیاره قویتر محاصره شده و بعد از جاذبه آنها خود را رها ساخته و به فضاها دور دست تلسکوپی رفته است.

\*\*\*

### در باره بازگشت گالیا

در بازگشت از سفر کاپیتان سرواداک ملاقات خود را با انگلیسها برای تیماشف بیان کرد و این مسئله را کتمان نکرده بود که سوتا به وسیله همین اسپانیولیها به انگلیسها فروخته شده در حالیکه هیچ حقی نداشتند سرزمین کشور خود را بفروشند.

اینطور قرار شد که اکنون انگلیسها نمیخواستند به زمین آتشفشان بیایند دیگر با آنها تماسی نخواهد داشت و آنها هم خود را کنار کشیده بودند.

اکنون مسئله مهم بر سر این بود که در آینده نزدیک گالیا با زمین برخورد خواهد کرد.

این از عجایب و شگفتیها بود که مانند برخورد اولی بدون حادثه تمام شود زیرا کاپیتان سرواداک و حیوانات از زمین به هوا پریده و همگی درست و سلامت مانده بودند این دلیل آن بود که نیاز به بعضی شرایط

برخورد آن زیاد شدت نداشته و اگر در روی زمین چند نفر قربانی باقی گذاشته بعدها معلوم میشد.

در هر حال مسئله مهم در جای خود باقی بود کسانی را که باخود از جبل الطارق یا گوربی برده بود آنها هم سالم بودند در ماندالا یا فورمانتورا ما شنیده نشد که کسی صدمه دیده باشد.

آیا در بازگشت هم همین طور بی خطر خواهد بود؟ بطور قطع نمیتوان روی این احتمالات حساب کرد.

در روز دهم نوامبر این موضوع مهم بین آنها مطرح گردید. کنت تیماشف و ستوان پروکوپ در همان گودالی که مسکن آنها بود نشسته بودند بن زوپ را هم اجازه دادند با آنها شرکت کند.

اما چند بار پالمیران روزت را احضار کردند ولی او از آمدن امتناع ورزید زیرا این موضوع برای او جالب توجه نبود و موضوع برنینا نمیتوانست او را تسلی بدهد چون با این وسیله سیاره اش را از دست میداد چنان آشفته بود که چون سیاره گالیا را از دست داده میخواست او را آرام بگذارند که در این باره به تنهایی فکر کند.

کاپیتان سرواداک و تیماشف با هم رفتار گرمی داشتند اما هیچکدام اسرار خود را به دیگری نمیگفتند.

کاپیتان سرواداک ابتدا شروع به سخن نمود و گفت:

آقایان ما در دهم سپتامبر هستیم اگر فرضیات و حسابهای او درست باشد و همین طور هم هست در پنجاه و یک روز دیگر یک برخورد ثانوی بین زمین و گالیا حاصل خواهد شد در مقابل پیشبینی این احتمال آیا باید ما از چه چیز احتیاط کنیم؟

تیماشف گفت البته باید احتیاط کنیم ولی آیا این احتیاط در

دست ماست و تحت اراده تقدیر نخواهیم بود؟

بطوریکه فکر می کنید خداوند ما را کمک نمی کند.

— آیا شما نقشه جدیدی دارید؟

— حقیقت را بخواهید هیچ نظری ندارم.

بن زوپ گفت چطور چنین چیزی میشود؟ خیلی معذرت می‌خواهم دانشمندانی مانند شما نمی‌توانند قمر کوچک را بسوی خود بکشانند. اول اینکه ما دانشمند نیستیم و اگر هم سعی کنیم کاری از دست ما بر نمی‌آید. به بینید پالمیرین روزت که خودش یک دانشمند است چه میتواند بکند.

— پس ما چطور از او نگه‌داری کردیم.

باشد ولی مرد دانشمند نمیتواند مانع شود از اینکه سیاره‌اش به زمین برسد.

— پس این همه دانش به چه درد می‌خورد.

— آنها هم با اینکه میدانند گاهی کاری نمی‌توانند بکنند.

ستوان پروکوپ گفت:

آقایان... مسلم است که در این برخورد جدید تغییراتی بوجود خواهد آمد که شاید برای ما خطرناک باشد. اگر بخواهید خطرها را برای شما می‌شمارم آنوقت خواهید دید جلوگیری از آن ممکن نیست. تیماشف گفت ستوان پروکوپ شما حرف بزنید همه اینها درباره چیزهایی صحبت میکند که هیچ کدام باین موضوع مربوط نیست.

ستوان پروکوپ تکرار کرد:

آقایان ابتدا باید دید این بار برخورد سیاره با زمین چگونه است بعد از آن خواهیم دید از چه راه باید بترسیم و یا به چه چیز امیدوار باشیم.

کاپیتان گفت کاملاً "منطقی" است اما فراموش نکنیم که هر دوسیاره بطرف هم میدوند و سرعت آنها در موقع برخورد نود هزار فرسنگ در ساعت خواهد بود.

بن زوپ گفت مثل دو قطار دیوانه که بطرف هم می‌آیند. ستوان گفت اکنون مطالعه کنیم این دو سیاره گالیا و زمین چگونه بهم برخورد میکنند یا بطور مورب یا مستقیم بهم نزدیک میشوند در حالت اول ممکن است مثل دفعه اول برخورد داشته باشد و بعد از این که چند تیکه از زمین جدا شد بسوی فضا مسیر خود را ادامه میدهد. اما محور او بدون تردید تغییر خواهد کرد و برای زنده ماندن و دیدن دوستان خود شانس بزرگی خواهیم داشت.

بن زوپ گفت این مسئله را کنار بگذاریم ما هنوز چیزی از این مقولات نمیدانیم اما من نمیدانم آیا پایان این وقایع که مربوط به گالیا است بکجا خواهد رسید؟

کاپیتان سرواداک و رفقاییش با وحشت و دلهره جوابی برای آن نداشتند. آفتاب کاملاً " در افق بالا آمده بود اگر حرکت انتقالی گالیا تغییر نکرده باشد و اگر سیاره از طرف مشرق به مغرب بدور خود بچرخد در حالیکه روزها و شبها بجای دوازده ساعت شش ساعت باشد و آفتاب هم در افق مقابل غروب کند معلوم نیست چه واقع خواهد شد اگر گردش آفتاب اینطور باشد سال ما دو هزار و هشتصد روز خواهد شد.

وقتی بیادشان آمد که انگلیسیها را با خودش برد نشان میداد و چنین معلوم بود که زمین بدور سیاره نمی‌چرخید آیا در این حرکت قسمتی از دریا و زمین را با هوا با خودش نبرده و آیا آن قسمت از زمین قابل سکونت باقی مانده است.

آیا بعد از این چه واقع خواهد شد؟

آیا دو برابر شدن سرعت گالیا چه نتیجه ببار خواهد آورد. اینها سئوالاتی بود که تیماشف ورفقا از هم میکردند ابتدا احساس نمودند که در قسمت عضلات آنها تغییراتی به وجود آمده و احساس نمودند که وزن آنها به نسبتی کمتر شده است.

این هم یکی از بدبختیهای غیر قابل علاج بود .  
 ولی آیا سرعت گالیا تغییر کرده؟ پروکوپ فکر آنرا هم نمی کرد  
 ولی جرات آنرا نداشت که در این باره چیزی به آنها بگوید .  
 پالمیرین تنها کسی بود که میتوانست باین سئوالات پاسخ بدهد  
 بایستی اگر با زور هم شده او را به حرف آورد و باید بما بگوید ساعت  
 معین و قطعی این برخورد چه وقت خواهد بود .  
 ابتدا اینکه اینطور احساس شد که در روزهای اول پروفوسور بسیار  
 خلق تنگ و عصبانی است آیا از این جهت بود که شاید عینک خود را  
 گم کرده یا اینکه او نمیداند در چه موقع سیاره با زمین تلاقی خواهد  
 کرد .

روز ۱۸ دسامبر بود پالمیرین که عصبانی بود با بن زوپ بنای  
 جرو بحث را گذاشت و بن زوپ هم عصبانی شده و پروفوسور و سیاره اش را  
 به باد دشنام گرفته بود خوشبختی در این بود که کاپیتان در حین شدت  
 دعوا بین آنها خود را آنجا رساند و چون احساس کرد این دعوا بهانه  
 جوئی از طرف پروفوسور بوده طرف بن زوپ را گرفت .  
 خشم پروفوسور هیچ دلیلی نداشت جز اینکه در کار خود دچار  
 مشکلی شده و بدون علت به بن زوپ پرخاش کرده بود .  
 کاپیتان رو باو کرد و گفت آقای پروفوسور شما زیاد خشمگین شده و  
 دشنام میدهید که من به هیچ وجه نمیتوانم آنرا تأیید کنم شما هیچ  
 بخاطر نمی آورید که با فرمانده کل این جزیره صحبت میکنید .  
 و شما هم فراموش کرده اید که با صاحب این سیاره صحبت می کنید .  
 — آقای پالمیرین این برای من ارزشی ندارد حقوقیکه شما برای خود  
 قائل شده اید برای من بی ارزش است و چون مشاهده میکنید که برای  
 ما مشکل است بروی زمین خود برگردیم این بهانه را عنوان کرده اید .  
 پالمیرین جواب داد این حق را از آن جهت قائلم که گالیانمیتواند

بطرف زمین برگردد.

— یعنی میخواهید بگوئید که ما برای همیشه روی این سیاره خواهیم ماند.

پروفسور گفت شما هیچ میدانید چه میگوئید برای چه گالیابروی زمین برنمیگردد.

— برای اینکه از وقتیکه گالیا محور خود را تغییر داده ما احساس کمی وزن می‌کنیم.

— چه کسی این را بشما گفته است؟

— من و همه میگویند؟

— بسیار خوب کاپیتان سرواداک شما و دیگران هیچکدام چیزی نمی‌فهمید.

برای چه؟

برای اینکه از روز اول شما شاگرد کودنی بوده‌اید.

— ساکت باشید.

— نه کاپیتان من سکوت نخواهم کرد و باید تمام حرفهایم را بگویم این فیزیک‌دادنان احمق تصور میکنند که وزن آنها کم شده سرعت خود را هم از دست داده‌اند شما چه میدانید و این حسابها را برای خودتان می‌کنید.

بن زوپ گفت باز هم شروع به فلسفه بافی کرد.

پروفسور فریاد کشید من بالاخره روزی مغز ترا متلاشی خواهم کرد بعد روبه کاپیتان نمود و گفت این مرد مرا دیوانه میکند اما شما باید این مطالب را بدانید.

— منم شما را به دادگاه نظامی جلب خواهم کرد.

و بعد از آن کاپیتان با خشم تمام از نزد او بیرون رفت و بن زوپ همچنان در آنجا باقی ماند.



کنت و ستوان آنچه لازم بود دانستند و پس از حسابهای زیاد اینطور نتیجه گرفته شد که در ساعت دو و چهل و هفت دقیقه و سی و پنج ثانیه و ۶ دهم ثانیه سیاره گالیا با زمین برخورد خواهد کرد با این ترتیب پانزده روز زمینی میشود سی و دو روز گالیا از تقویم قدیم و به حساب تقویم جدید ۶۴ روز خواهد شد.

در این مدت مقدمات حرکت فرار با سرعت تمام انجام میشد بالن مونگولفیه ستوان پروکوپ بهترین وسیله فرار از این سرزمین بود ولی دیگر هزاران خطر احتمال را در این سفر هوایی تقریباً از یاد برده بودند برنامه آنها کاپیتان دستور داده و مرتب کرده بود ولی ستوان پروکوپ چندین بار تکرار کرده بود اگر بالن ما در بین راه متوقف شود در همان لحظه آتش خواهد گرفت.

کنت تیماشف سردتر و جدی تر از دیگران میدانست که این آخرین کوشش همراه با خطرهای زیاد خواهد بود.

در این تاریخ دریا از کلوخه‌های یخ آزاد شده و قابل کشتی رانی بود قایق موتوری را مرمت کرده با مقداری زغال سنگ که داشتند چند روز به جزیره گوربی سفر کردند.

کاپیتان و ستوان و چند مرد روسی اولین مسافرین بودند جزیره گوربی بهمان حال اولیه مانده و زمستان را گذرانده بود در این وقت آفتاب کاملاً می درخشید تا بستان سوزانی بود که تقریباً جای زمستان را گرفته بود.

در جزیره گوربی بود که مقداری علف و گاه برای جا دادن در بالن لازم بود تهیه گردید اگر این بالن آنقدرها قدرت داشت آنها با خود به جزیره گوربی میبردند اما ترجیح دادند که در همین نقطه پرواز کنند زیرا لازم بود مواد سوختی برای تهیه گاز با خود به همراه ببرند.

اکنون برای نیازهای روزانه از چوبهای مازاد کشتی استفاده میکردند و وقتی خواستند به کشتی ایساک تجاوز نمایند او بنای اعتراض را گذاشت بن زوپ باو گفت وقتی خواستید سوار بالن بشوید پنجاه هزار فرانک بابت آن خواهند پرداخت.

ایساک هاخابوت از شنیدن این حرف ساکت شد.

روز ۲۵ دسامبر فرا رسید تمام مقدمات سفر آماده شده بود مثل سال گذشته عید نوئل را جشن گرفتند و امیدوار بودند که سال آینده را روی زمین خودشان جشن بگیرند و حتی بن زوپ به نینا و پاپلو وعده عیدیهای خوب داد.

از طرف دیگر کاپیتان سرواداک و تیماشف بهمه چیز فکرمیکردند جز اینکه خطری برای بالن آنها پیش بیاید حالت سردی که نشان میدادند زیاد ظاهری نبود این دوسالی که دور از زمین با هم زندگی کرده بودند برای آنها چون رویائی فراموش شده بود. و اکنون میخواستند بروی زمین حقیقت بازگشت کنند یک چهره جذاب هر دو را سرمست کرده بود و دیگر نمیخواستند مثل سابق بمانند.

اما سایر رفقا کنت تیماشف و ستوان با بی صبری تمام منتظر دیدار زمین محبوب خود بودند و روسها فقط به یک چیز فکر میکردند روسای آنها بهر جا که میروند بدنبال آنها خواهند رفت.

اسپانیولیها بقدری درگالیا به آنها خوش گذشته بود که زیاد فکر بازگشت را نمیکردند اما نگر و رفقایش شوق زیاد داشتند که هرچه زودتر سواحل اندونزی را ببینند. باقی می ماندیک موجود ناراضی که اوپالمیرین بود او هیچ از این پیش آمد خوشحال نبود و قسم میخورد که سوار بالن نخواهد شد خیر او عقیده داشت که نباید از سیاره اش دست بکشد و شب و روز با دوربینهای رصدخانه سیاره اش را که مال خودش میدانست نگاه میکرد آه چقدر این دوربین او را آزار میرساند

اکنون میدید که گالیا وارد محور ستارگان شده سعی داشت با دیدن او کشف جدیدی بدست بیاورد.

پالمیرین از شوق زیاد سعی میکرد که با گذاشتن عدسیهای رویهم گالیا را بهتر از آنکه میخواست به بیند اما هرچه کوشش نمود بیش از آنچه که دانسته بود به آگاهی او چیزی افزوده نشد. آخرین روزها در حال گذشتن بود و هیجان همه را بیشتر کرده بود.

بالن در کنار دریا بود و جای آن به قدری بود که میتوانست تمام مسافرین خود را حمل کند و بطور قطع اگر مونگولفیه آنها بدریا میافتاد کسی امید رهایی از مرگ را نداشت.

روزهای ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ دسامبر یکی بعد از دیگری با سرعت سپری شد دیگر بیش از چهل و هشت ساعت نمانده بود که گالیا بزمین برسد.

۳۱ دسامبر فرا رسید بازهم بیست و چهار ساعت وقت باقی بود و مونگولفیه که پر از گاز شده بد میتوانست در هوا پرواز کند مسلم بود که اتمسفر زمین غلظت بیشتری از اتمسفر گالیا داشت و باید توجه داشت که جاذبه هم کمتر بود و بهمین دلیل بالن آنها وزن بسیار کمتری پیدا میکرد.

در این وقت گالیا در فاصله چهار ملیون فرسنگی آفتاب بود فاصله‌ای کمی بیشتر از آنچه که زمین از آفتاب داشت این سیاره بسرعتی سرسام‌آور بسوی محور زمین پیش می‌آمد و بدون تردید وقتی به محور بیضی زمین میرسید آنرا قطع میکرد و پیش می‌آمد.

اما سیاره در این وقت چقدر از زمین فاصله داشت البته بیش از دو ملیون فرسنگ نبود بنابراین هر دو سیاره در این وقت بسوی هم با سرعت زیاد می‌دویدند و این فاصله می‌بایست در مدت ۸۷

فرسنگ در ساعت طی شود گالیا وقتی ۵۷ هزار فرسنگ در ساعت بپیماید زمین در مدت ۲۹ فرسنگ در ساعت این فاصله را خواهد پیمود. بالاخره در ساعت دو بعد از نیمه شب اهالی گالیا خود را آماده پرواز با بالن کردند.

زیرا بعد از چهل و هفت دقیقه و ۳۵ ثانیه گالیا با زمین برخورد خواهد کرد.

به موجب حرکت وضعی گالیا صبح نزدیک بود و در روی زمین هم که گالیا با آن برخورد میکرد کم کم روز آغاز میشد. یکساعت بود که گاز بالن پر و برجسته شده بود بقدر کافی در آن جا وجود داشت بالن بزرگ که آنرا به دکل کشتی آویخته بودند آماده حرکت بود اطاق به آن وصل شده و انتظار مسافری را داشت. در این وقت گالیا در فاصله ۷۵ هزار فرسنگی زمین بود. ایساک هاخابوت اولین کسی بود که در اطاق جا گرفت ولی در این وقت کاپیتان سرواداک مشاهده کرد او کمربندی به کمر بسته که معلوم است چیزهایی در جوف آن جاسازی کرده از او پرسید این دیگر چیست؟ هاخابوت جواب داد آقای فرمانده این دارائی و ثروت حقیرانه‌ای است که با خود میبرم.

– و این ثروت حقیرانه تو چه وزنی دارد.

– تقریباً " سی کیلو.

– فقط بقدر سی کیلوگرم.

– بلی سی کیلو مگر این بالن ما قدرت حمل آنرا ندارد.

– ارباب ایساک این بار را از خودتان جدا کنید.

– اما آقای فرمانده.

– این بازیها بی فایده است زیرا ما نمی‌توانیم بار اضافی با بالن

خود ببریم.

— خدایا این چه حرفی است این تمام دارائی من است تمام دارائی که تا امروز با هزار رونج و مشقت فراهم کرده‌ام .  
— ارباب ایساک خودتان خوب میدانید که طلاهای شما در روی زمین ارزشی ندارد برای اینکه وزن گالیا بیش از دویست و ۴۶ شش میلیارد نیست .

— اما آقا بمن رحم کنید .

بن زوپ فریاد کشید یالاتمام کن یا بارها را خالی کن یا هر جا میخواهی بروی جهنم شو و ایساک بیچاره در بین گریه‌زاریهای بسیار مجبور شد کمر بند محتوی پولهای خود را از کمر باز کند .

اما در باره پالمیرین گرفتاری دیگر موجود بود دانشمند دیوانه و خود پرست نمی‌خواست به هیچ وجه سیاره خود را ترک کند مثل این بود که او را از خانهاش بیرون می‌کنند از آن گذشته این مونگولفیه یک دستگاه دست‌ساختی بود گذشتن از یک اتمسفر به اتمسفر دیگر خطر آنرا داشت که مشتعل شود و مثل برگ کاغذی در هوا پخش میشد اگر در گالیامیمانند بازهم خطر کمتر بود و اگر سیاره فقط با زمین تماس کوچکی داشته باشد او قصد داشت که با سیاره خود به فضا برود .

این فکر به بحث و جدال زیاد کشید تا اینکه بالاخره پروفیسور دومین نفری بود که سوار آن شد و مجبور شدند او را بزور داخل کرده و او را بیک تخت به بندند کاپیتان سرواداک که به هیچ وجه نمی‌خواست او را در روی گالیا بگذارد .

مجبور بودند بز و اسب نینا را هم آنجا رها کنند البته برای کاپیتان و بن زوپ باعث تاثر زیاد شد اما چاره‌ای نداشتند و کبوتر را نیز همراه بردند شاید این کبوتر بازهم بکار این می‌آمد که بیامی بجای دیگر کره برساند .

کنت تیماشف و ستوان پروکوپ هم بنا به تعارف کاپیتان در آنجا

گرفتند و کاپیتان سرواداک هنوز با گماشته با وفایش در زمین گالیا قدم میزدند.

بن زوپ حالا نوبت تست.

— کاپیتان من بعد از شما سوار میشوم.

خیر من آخرین کسی هستم که باید از راه اجبار کشتی خود را ترک کند.

بن زوپ در اطاقک بالن جا گرفت و کاپیتان هم در کنار او نشسته بود.

آخرین بند بالن پاره شد و مونگولفیه با سرعت تمام در اعماق اتمسفر هوا بالا رفت.

\*\*\*

لحظه به لحظه مسافرین تغییرات فضائی را تماشا میکردند

مونگولفیه در همان لحظات اول بارتفاع دو هزار و پانصد متری بالا رفت یک کانون محتوی برگهای خشک در زیر بالن تعبیه شده بود که بتدریج آنرا میسوزاند و گاز آنرا به قسمت بالا میفرستاد و دودرجهای در آن تعبیه شده بود که بالن بر اثر کمی گاز فرود نیاید.

مسافرین با حال وحشت با لرزش در اطراف خود نگاه میکردند و در زیر صفحه از لجن آب دریا گسترده شده و در قسمت شمال یک نقطه تنها جزیره گوربی دیده میشد.

هرچه در قسمت مغرب بطرف جبل الطارق خیره میشدند آثاری از آنجا باقی نمانده بود در قسمت جنوب کوه آتشفشان چون هیولائی مخوف زمین داغ را نشان میداد.

در اطراف اتاقک بالن و در بالای افق که اتمسفر بوسیله بالن به حرکت درآمده بود و هوا جابجا میشد. و بالاخره در زیر اتاقک بالن

بطور مورب دایره زمین با شکوه تمام به چشم میخورد. و مثل این بود که بطرف گالیا میروود تا قسمتی را که از او جدا شده پس بگیرد. این دایره کاملاً روشن و درخشش با شکوهی داشت فاصله آنها اکنون بسیار کوتاه بود بطوریکه کاملاً دو قطعه زمین نمایان شده بود. گالیا با سرعت بطرف زمین پیش میآمد و در هر لحظه فاصله آنها کمتر میشد لکه‌های نورانی در روی دو سیاره بچشم دیده میشد اینها قاره‌ها و قسمتهای دیگر که کمی در تاریکی فرو رفته بود اقیانوس‌ها را نشان میداد در بالای آنها بطور آرام لکه‌های سفید بطور سریع جابجا میشد اینها توده ابرهای بالای کره زمین بود.

ولی ناگهان با سرعتی معادل بیست و نه فرسنگی در ثانیه توده‌های تقریباً نامعلوم کره زمین بتدریج خود را نشان داد محوطه‌های وسیع کنار دریا و مصب‌ها از هم جدا شد بلندیها ظاهر گردید بطوری بود که کوهها و دشتهای دیگر با هم مخلوط نمیشدند همه چیز بوضوح دیده میشد.

در ساعت دو و بیست و هفت دقیقه صبح سیاره در فاصله سی هزار فرسنگی زمین قرار داشت دو سیاره بسوی هم می‌دویدند و در ساعت دو سی و پنج دقیقه پانزده هزار فرسنگ دو سیاره از هم دور بودند. در این وقت خطوط کاملاً مشخص شده بطوریکه از چشمان پروکوپ و کاپیتان و تیماشف دور نماند و همه با هم فریاد کشیدند.

— اروپا .

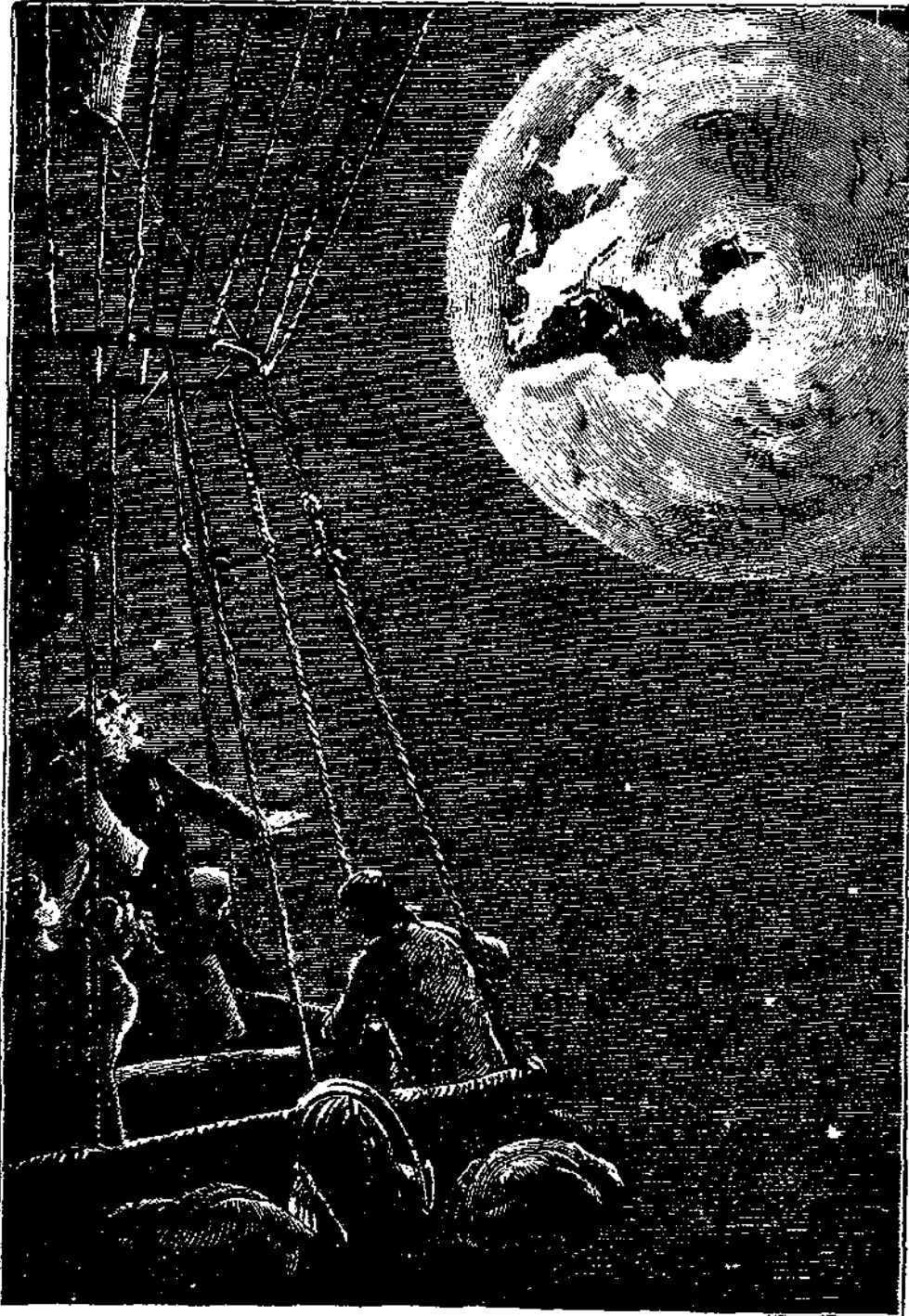
— روسیه

— فرانسه .

اشتباه نکرده بودند و زمین با قطعات اروپا بدور گالیا می‌چرخید سرحدات هر یک از قاره‌ها و کشورها مشخص شده بود.



مسافرین با هیجان غیرقابل وصفی این ستارهها را میدیدند فکری نداشتند جز اینکه بدون خطر از بالن پائین بیایند بالاخره به سوی سرزمین انسانی فرود میآمدند که مدتها آنها از دست داده بودند.



نگاه کنید . . . اروپا — روسیه فرانسه

آری این درحقیقت اروپا بود که مقابل چشمان خود داشتند آنها کشورهای مختلف را با همان ساختمانها میدیدند .  
در انگلستان زنی که بطرف مشرق میرفت کلاهی بسر داشت که مخصوص جزایر خودشان بود .

سوئد و نروژ در بالای کوه آن بشکل شیری دیده میشد و تمام کوههای اروپایی بعد از دیگری نمایان گردید .  
روسیه یک خرس بزرگ قطبی که سرش بطرف قاره آسیائی قسمت چپ آن به ترکیه چسبیده و قسمت دیگرش کوههای قفقاز را نشان میداد .

به ترتیب آنچه نگاه می کردند که کشورهای اروپائی یکی بعد از دیگری خودنمایی میکرد سواحل آسیائی که از نظر ناپدید شده بود وجهه زیبای خود را نشان میداد و در فاصله چند لحظه تمام کشورهای از دست رفته اروپا و آفریقا نمایان گردید .  
در این بین بن زوپ هم فریاد کشید این هم مون مارتر زادگاه من .

همه هیجان زده شده بودند و همه مطمئن شدند که روی زمین خود فرود می آیند .

اما پالمیرین روزت در حالیکه سر را به پائین انداخته نگاه او فقط بطرف گالیا بود که در فاصله دو هزار متری در بالای سر او در حرکت بود او نمیخواست این زمین را که او را بسمت خود میخواند به بیند و بسوی آن فرود بیاید فقط نگاه خود را به سیاره درخشان خود که در نور فرو رفته بود خیره ساخته بود .

ستوان پروکوپ در حالیکه ساعتش را بدست گرفته قایق را می شمرد کانون زمین در مقابلش بود و اکنون بالن در بالای زمین و اتمسفر زمین جابجا میشد .

معهدا در بالن خیلی کم حرف میزدند کاپیتان سرواداک و ستوان و تیماشف باحرص و ولع تمام زمین را تماشا میکردند مونگولفیه تقریبا " در پشت سر گالیا قرار داشت وهمه فکر میکردند که گالیا در حال فرود آمدن است آیا ممکن است فرود بیاید .

اما اگر فرود بیاید بکجا سقوط خواهد کرد؟

آیا روی یکی از قارهها خواهد افتاد؟ و اگر اینطور بشود این قاره سالم خواهد ماند؟ و آیا روی یکی از اقیانوسها سقوط خواهد کرد و آیا اگر چنین چیزی واقع شود مانند یک کشتی غرق شده خواهد بود که باید او را نجات بدهند .

از هر طرف نگاه میکردی چه خطرهایی پیشبینی میشد تیماشف به رفقای خود نگفته بود که سرنوشت همه آنها بدست تقدیر خواهد بود .

در بحبوحه این سکوت گفت ساعت دو و چهل دقیقه .

کاپیتان گفت هنوز پنج دقیقه و پنج ثانیه و یک ششم ثانیه باقی مانده در این لحظه دو سیاره بهم خواهند خورد اکنون در هشت فرسنگی یکدیگر بودند .

ستوان پروکوپ چندین بار آنها را نظر کرد که سیاره در یک خط تقریبا " مورب بسوی زمین میآمد اما هر دوی آنها روی یک محور حرکت نمی کردند اکنون باید دید برخورد چگونه است آیا بصورت شوک یا توقف یا اینکه با مالشی از هم جدا میشوند زیرا در مورد برخورد اولی نیز با مالش مختصری ازهم جدا شده بودند اگر گالیا بصورت شوک با زمین تلاقی نکند احتمال زیاد می رود که بهم بچسبند . البته این اظهار نظر بن زوپ بود .

بالاخره اگر هیچ یک از مسافرن بالن از این شوک صدمه ای نهبینند واگر هم در حین برخورد دو سیاره هوا چنان درهم و آشفته نشود که

بالن را مشتعل سازد و اگر هیچ یک از این مسافرین نباید دوستان خود را به بینند تمام این گزارشات و آنچه را که تاکنون دیده‌اند برای همیشه در لفافه اسرار نابود خواهد شد.

اما اینطور نبود سرواداک یک نظریه دیگر داشت برگي از یادداشت پاره کرد و نام تمام مسافرین و حوادثی را که بر آنها گذشته بود نوشت و خودش آنرا امضاء کرد.

بعد از نینا کبوتری را که به سینه چسبانده بود گرفت دختر جوان پس از اینکه کبوتر را کودکانه بوسید بدون ایراد آنرا به کاپیتان داد کاپیتان کبوتر را گرفت و یادداشت را بگردن او آویخت بعد او را در هوای آزاد رها کرد.

کبوتر در حال چرخ خوردن در اتمسفر هوا پائین رفت و در یک افق پائین تری به پرواز درآمد.

هنوز نود دقیقه و تقریباً سه هزار فرسنگ باقی مانده بود و هر دو سیاره با سرعتی بیشتر از سرعت زمین بدور آفتاب در حرکت بود. بیمورد است از اینکه بگوئیم هیچ یک از مسافرین این سرعت وحشتناک را درک نمی‌کردند و بالن آنها در این توفان سرعت تقریباً بی حرکت مانده بود.

ستوان پروکوپ گفت دو ساعت و چهل و شش دقیقه.

بیش از سی ثانیه و یک دهم ثانیه نمانده بود آن هم با سرعتی معادل دویست و هفتاد هزار فرسنگ در ثانیه.

بالاخره چیزی شبیه به لرزش به گوش رسید این هوای گالیا بود که سطح زمین را می‌پوشاند و با این فشار موناگوالفیه حرکتی به جلو کرد مثل اینکه میخواست منفجر شود.

همه با حالت ترس و وحشت خود را به میله‌ها چسبانده بودند. در این وقت دو اتمسفر درهم پیچید و توده عظیمی از ابر تولید

بخار کرد و لحظه به لحظه زیادتر میشد .  
مسافرین دیگر نه بالا نه پائین را نمی دیدند و بنظرشان رسیدشعله  
عظیمی آنها را محاصره کرد و زیر پایشان سست شده بود بدون اینکه  
بدانند چه واقع شده یا در اطراف آن توضیحی بدهند ناگهان خود را  
روی خاک زمین دیدند . آنها در حال بیهوشی زمین را ترک کردند و  
در حالت بیهوشی بهوش آمدند .  
از بالن و بدنه آن چیزی باقی نمانده بود در همان حال گالیا  
با سرعتی بی نظیر در فضای لایتناهی بالا میرفت و پس از اینکه با  
زمین مختصر اصطکاک و مالشی پیدا کرد بسمت مشرق فضا ناپدید  
گردید .

\*\*\*

چه واقع شده بود؟

ناگهان فریاد بلند شد کاپیتان اینجا الجزیره است .  
 — بن زوپ ، اینجا هم موستاگانوم است .  
 این دو فریاد پشت سر هم از دهان کاپیتان و گماشته بیرون آمد .  
 در این وقت دیگران نیز یکی بعد از دیگری بهوش آمدند .  
 مثل یک حالت اعجاز آمیز همه زنده و سالم بودند .  
 کاپیتان و گماشته اش گفت بودند اینجا شهر موستاگانوم است اینجا  
 هم الجزیره است اشتباه هم نمی کردند زیرا سالها در این ایالت پست  
 دیده بانی داشتند . آنها پس از یک مسافرت طولانی دو ساله که در فضاها  
 بودند اکنون به همان نقطه ای رسیده بودند که سالها در آنجا اقامت  
 داشتند و اکنون بجای اول خود برگشته بودند .  
 بر اثر یک اتفاق حیرت آور گالیا و زمین بهم برخوردده بود آیا  
 میتوان آنرا اتفاق حیرت آور دانست ؟ بلی برای اینکه در همان لحظه

بعد از دو سال به محور بیضی رسیده و قطعه زمینی را که سالها آنرا دیده بودند سیاره با خودش همراه آورده بود آنها در فاصله دو کیلومتری موستاگانوم بودند و نیم ساعت بعد وارد این شهر شدند.

چیزی که برای آنها حیرت‌آور بود اینکه حالات و حرکات مردم بنظرشان حالا عادی می‌آمد و مردم الجزایر آرام‌وبی‌خیال در خیابانها راه میرفتند و به کار خود مشغول بودند.

کاپیتان گفت بر شیطان لعنت من دارم شاخ در می‌آورم اینها از آمدن سیاره خبری ندارند.

بن زوپ گفت جناب کاپیتان هیچ فکرش را نمی‌شود کرد ما که این همه چیزها دیده‌ایم دیوانه بودیم بطور قطع اینها منتظر شوخ و این حرفها نبودند اتفاق طوری افتاده بود که مردم روی زمین خیال میکردند که دنیا به پایان رسیده است.

در دروازه ماسکارا کاپیتان سرواداک دوتن از رفقای قدیمی راملاقات کرد فرمانده آتشبار دوم و کاپیتان توپخانه هشتم هر دو در آغوش هم افتادند فرمانده با تعجب پرسید سرواداک شما هستید.  
- خودم هستم.

- بعد از این مدت طولانی از کجا می‌آئی؟

فرمانده بشما خواهم گفت اما اگر بگویم سخنان مرا باور نمی‌کنید اینطور خیال می‌کنید که من رویائی دیده‌ام.

ولی هرچه آنها اصرار ورزیدند کاپیتان حاضر نشد چیزی از ماجرا را بگوید.

معهدا یکی از افسران دیگر از او سئوالی نمود سئوالی که هر دو میدانستند.

- و خانم ...

فرمانده که مقصود او را دانست نگذاشت حرفش تمام شود و گفت

او دو مرتبه شوهر کرد لازم نیست از این چیزها مکدر شوید .

— بلی فرمانده مقصودم این بود که دو سال بسفر رفته بودم .  
بعد روبه کنت تیماشف کرد و گفت ' .  
اکنون میتوانم دست شما را دوستانه بفشارم .  
تیماشف از شنیدن این حرف خوشحال شد جنگ تن به تن آنها  
مانند یخ معجزه بود چه در این رویا از بین رفت .  
فردای آن روز اعضای گلنی کوچ هم از هم جدا شدند روسها  
با کنت تیماشف به روسیه برگشتند اسپانیولیها به اسپانیا رفتند و از  
بزرگواری کنت اظهار تشکر کردند بعد از دو سال هیجان خیز از هم  
جدا شدند .

اما ایساک هاخاپوت که بر اثر از دست دادن کشتی هانسا ورشکست  
شده بود و از طرف دیگر تمام دارائی خود و سکههای طلا را که در  
کمر بند گذاشته بود ناپدید شد و کسی ندانست کجا رفت .  
بن زوپ میگفت مرد بدبختی بود که باید مثل یک ساحر به آمریکا  
برود .

اکنون کمی هم از پروفیسور پالمیرین صحبت کنیم .  
این مرد دانشمند بسختی رنج می کشید و نتوانست ناراحتی خود را  
پنهان دارد همه مردم وجود سیاره گالیا را انکار کرده بودند زیرا هیچ  
ستاره شناس گالیا را ندیده و نام چنین سیاره ای در دفتر سیاره شناسی  
ثبت نشده بود .

در محافل علمی عقاید بر دو دسته بود عده ای نظر او را تأیید  
کردند و دسته دیگر بکلی این عقیده را رد نمودند .  
این عقاید شاید او را تا اندازه ای راضی می ساخت ولی او چون  
با چشمان خود سیاره را دیده بود از این حرفها خشمگین میشد .  
یک روز که کاپیتان با بن زوپ در بالای تپه منمارتر قدم میزد



بن زوپ گفت من یکی تمام این حوادث را قبول دارم .  
اما پابلو و نینا که یکی از آنها را کنت تیماشف برای پرستاری  
قبول کرده بود و دیگری را سرواداک به مرور زمان بزرگ شدند .  
وبعدها یک روز پابلوی اسپانیولی که بزرگتر زیبا شده وموهای  
خرمائی او درسن بلوغ توجههمه را جلب میکرد نینا هم اکنون بزرگ  
و دختر زیبائی شده بود تیماشف حاضر شد برای این دختر جهیزیه  
آبرومندی تهیه نماید وچندی بعد هر دو باهم ازدواج کردند و سعادتمند  
ترین زن وشوهر شدند نینا خوشبخت شد وبعده از بازگشت از گالیا مثل  
حوا بود که قدم به زمین گذاشت .

\*\*\*

پایان

